در خرابات ز اسرار حقیقت صائب	تا خبر یافته‌ام بیخبرانم که بود

کسی کز عقل وحشی شد جنون هم بد نمی‌پسندد	ز خود در مردم آزاری ز دام و دد نمی‌پسندد
سبکروحی که شد سرگرم سیر عالم بالا	ز کرسی چتر شمع اگر در زیر پا نمی‌پسندد
درین عبرت‌سرا سالک ره باریک عقبی را	ز دنیا چشم ظاهر تا نمی‌پوشد نمی‌پسندد
زند بر سنگ اگر آیینه را چون خضر اسکندر	میان خویش و آب زندگانی سد نمی‌پسندد
ندارد چون گرستن خنده بیهوده اهل سخن	مآل خویش را زان که می‌خندد نمی‌پسندد
باین باریکی عنکبوت از حرص گوینی	که خود پیش از مگس در دام می‌افتد
کسی کز چشم بد فرزند خود را پاس میدارد	بفرزند کسان صائب بچشم بد نمی‌پسندد

اهل دل را خواب صبح مرگ باشد از بیخودی	شب ز شکر خواب مار خط ز بیداری بود
سنگ راهی نیست چون تعجیل در راه طلب	ریگ دایم در سفر از نرم رفتاری بود
عیش در عشق و دندان بر جگر افشرده‌ایم	بخیه بیکار است زخم تیغ خونکاری بود
نشئه را از پیمانه دید بیخبر رطل گران	مست گردیدن ز صهبا فرع هشیاری بود
میتوان پوشید چشم از هرچه می‌آید بچشم	آنچه نتوان چشم از آن پوشید بیداری بود

سختی ایام را صائب گوارا کن به صبر
چاره این راه ناهموار همواری بود

[illegible]

چه تمتع ز لبش دیده حیران گیرد
نه به دست تو رسش دل ما را تسکین
سنگ را سرمه کند گر همه نقش قدمش
خضر چون آب ز عمر ابدی میگذرد
اگر از جلوه کند زیر و زبر عالم را
خرده گیران نکند از ره فرش نگشت
کار حسن است غنا نه زری آتش [illegible]

از نمکزار چه مقدار نمک دان گیرد
داغ ما به که چو گنجینه هر جان
خنده به شوق تو از آنکه گریبان گیرد
که ز شمشیر تو یک زخم نمایان گیرد
کیست تا دامن آن خسرو خوبان گیرد
مور را گر نگرفت دست سلیمان گیرد
زهره کیست سر راه نگاهان گیرد

بعد از خانه گر بیطاقتی گرد سخن گردد
نه از خط سبز شد پشت لب آتش تیر تحکم را
چه کم میگردد از دریای بی پایان حسن تو
بشیرینی کاری [illegible] مجنونی در [illegible] کشور
کند معشوق عاشق را چو سوز عشق کامل شد
کنار حسرت خمیازه غم و بغض دارد
وطن زندان شود بر هر که گردد در هنر کامل

کجا گرد سر پروانه شمع انجمن گردد
که از دست کسیها حرف گرد آن دهن
اگر لب تشنه سیراب از آن چاه ذقن
که هر جا خرد سالی هست در دنبال من
که چون پروانه در گیرد چراغ انجمن
که بر آسمان ده تا نه آغوش من
که چون مشک [illegible] شد آواره از [illegible] خویشتن

کمی من سر در سنگین دلان از بی دلی [illegible]
که آخر هست تیشه سنگ فرهاد کوهکن گردد

با این تمام از خم شراب صاف می آید
عجب که موج پریزادی ز کوه قاف می آید

با این آتش زبانی عاجزم در شکر سپند آتش
دل افسرده برقی از عهده الطاف

مخور بر دل غم از برخوری از فکر نمیتیم
که از مینای برهم خورده می صاف

تراوش میکند خونین دل از مهر خاموشی
که آهوی ختن را بوی مشک از ناف

ز سنگ خاره دارم خار پاش حجر خار
ز بس سنگ ملامت بر من از اطراف

ز راه صلح مهوشیان ز جنگ می آید
ز مومیایی او کار سنگ می آید

امید رحم بود کفر از آن خدا ناترس
که گر بکعبه رود از فرنگ

ز شیشه بال پریزاد اگر شکسته شود
خیال یار هم از دل بتنگ می آید

قد خمیده هر شد براه راست دلیل
ز صیقل آینه بیرون ز زنگ می آید

چنان بعهد تو شد جام درد مینایها
که بوی درد ز داغ پلنگ می آید

ز سیمای مقوس ز بس کجی دیدم
گمان بدیده من چون خدنگ می آید

مگر که هست امید اجابتی صائب
که آه بر لب فرسند زنگ می آید

در موج خیز غم دل آزاد نشکند
جوهر طلسم بیضه فولاد نشکند

تیغ ترا بخطه از جان سخت نیست
از کوه قاف بال پریزاد نشکند

تا میتوان شکست پر و بال خویش را
مرغ اسیر ما دل صیاد نشکند

گوشه گیرتر کن که آن کس سرانداز می شود
این میکشید هر که سبب دار از لاغری
بر سر کشی مناز که سروی درین چمن
دستی نشد دراز برین گرد خوان کسی
کام از جهان مجو که درین صید گاه ... نیست
صایب جهان فروز نگردد چو آفتاب

طفلی که تخته بر سر استاد بشکند
خونم خمار خنجر جلاد بشکند
قامتت نگر درازست نگه آزاد
در ناخنش قلم و ابجاد بشکند
مرغی که بیضه بر سر صیاد بشکند
رنگی که از طبیب نسخه استاد بشکند

زود تر دل جمع گردد چون پریشان میشود
مصحف ناطق شد از خط صفحه رخسار
زخمی تیغ تو شادی مرگ گردد از نشاط
سرو ما چون سبزه خوابید هر جا آید بچشم
آب و رنگ چهره او را اگر قسمت کنند
کفر را زنار حیران از ده جمعیت
میشود در لقمه اول زجان خویش سیر
آه گاه از دل زداید زنگ و گه زنگ آورد
از استغنا هر چند میگیرد عمارت یادگار
میرود از یاد هر دم هر که شد قدش دوتا

جمع شود سی پاره قرآن جمع آسان میشود
مور گویا در کف دست سلیمان
آنچنان گر خنده زخم گل نمایان میشود
در خیابانی که قد او خرامان میشود
بی سخن گلگونه خندیدن گلستان میشود
گر بنا شد یک حرم دو صد بتخانه ویران میشود
بر سر خوان لیسیمان هر که مهمان میشود
ابر گاه از باد جمع و گه پریشان میشود
خانه دولت خراب از جود دربان
قامت خم گشته صایب طاق نسیان

تا خط از زلف کار دل ما آسوده شد
راهرو آسوده گردد راه چون هموار شد

اشک شادی زود میسازد پاک از گناه
دامن تیغش بخون من اگر آلوده شد

میکند روشن سواد مردم از نقش قدم
چون قلم پایی که در راه سخن فرسوده شد

بی‌نظر بستن میسر نیست زین زندان نجات
فتح بابی هر کرا شد زین در بگشوده شد

در کشد کار هوس کی در حجاب بکه
عقده دیگر بکار مشکلم افزوده شد

غیرت مردانه جز بر شاهد کار بیست
کار فرما گشت هر کاری که فرموده شد

میتوان از جوش خون گل یکایک را شنید
گر نظر هر نهانی زار خشنوده شد

چون عکس طی شد بدست و پا زدن همچون حباب
تا شهید زنگی بال و پر آلوده شد

صاحب از فیض ندامت کار خود بالا گرفت
شهپر دعا تو گفتم آخر دست بر هم سوده شد

دلیل راه کج از مستقیم میدانند
حکیم نبض صحیح از سقیم میدانند

چه حاجت است گشودن دهن بحرف سؤال
زبان اهل طلب را کریم میدانند

بچشم اهل کمالست طفل شش روزه
اگر مسیح جهان را قدیم میدانند

بدل بذکر حق باش ورنه طوطی هم
بحرف و صوت خدا را کریم میدانند

ز دود سنبل آتش بجلوه دیده است
تماشی لاله و گل را نسیم میدانند

بگن ترانی از طور بمنبر گردد
زبان قال تجلی کلیم میدانند

ز سیر کوه چو ابر بهار رنجیده است
سبکسری که جهان را مقیم میدانند

[illegible]

چرا به راه خدا جان نمی‌بخشد
اگر بخیل خدا را کریم میداند

کسی که دید خدا را به دیدهٔ عظمت
گناه اندک خود را عظیم میداند

ز صحبت آب شوم چون حباب ظرف کم گرد
که گردنای گهر آن عظیم میداند

قدم ز گوشهٔ خلوت نمی‌نهد بیرون
کسی که صحبتها را عقیم میداند

به سیر کرد نگاه ز اخط زیچ بینی
کسی که وضع هوا راست مستقیم میداند

بگفتهٔ صائب اگر دیگران اگر رسند
خوشم که صاحب طبع سلیم میداند

خط از مشوش پریشان چهره را مستور میسازد
که جوهر صیقل آئینه را مستور میسازد

نمی‌آید ز هر گز زنده جان حرف حق گفتن
کمان دار را از زه جرأت منصور

مگر گل زخمی از شمشیر آن گان ملاحت شد
که شور بلبلان زخم هزار ناسور میسازد

سخن در پایهٔ پستی نمی‌ماند سخنور را
سلیمان دست خود را پای تخت مور

بشیرینی بدل گشت تلخی یا دام از شوری
نمک را چرب نرمی مرهم کافور

چراغ عقل را خاموش سازد نفس ظلمانی
گدای دوربینی فرزند خود را کور

صبح از غنچه چسپ سر که این گیر خندی
سر زانوی وحدت را کنار حور میسازد

ز زاد آخرت غافل مشو تا فرصتی داری
که برگ عیش را ز خاک پنهان مور

ز خاموشی شود کیفیت گفتار روز افزون
خم سربسته صائب باده را پر زور میسازد

شعور از زاهد خشک آن لب می‌آرد میگردد
توان از بندگی آزادگی را صید خود کردن
سبوی باده را از دست هم گیرند مجبوران
ز راه بردباری خصم را شیر زبان کردم
بود بالاتر از گفتارشان فهم خاموشی
چو مژگان میشود خار سر دیوار ما رنگین
زبان خار تهمت کوته است از ما گدایان
بحر صاف کجی چشم گردد از بینائی

ز سنگ خاره دل آن چشم باز میگردد
که قمری سرو را از طوق در آغوش
نباشد بار بر دل هر که بار از دوش
که موم از نیش زنبوران همی نوش
بگیر از خوان نعمت آنچه از سرپوش
چنین از ناله‌ام گر خون گلها جوش
بجا است شمع را فانوس در آغوش
که دُر را از صدف پیش است سر شکم گوش

از نظربازی چشم سخنگو گردد
چو حنا گر سفر هند شود عالم رنگ
میشود تیره ز یاد کینه آینه دل
کیست همپله شود با تو که از شرم گهر
طی شود در نفسی زندگیش همچو حباب
دخل بیجا است گران دل ارباب سخن
گاهی غوطه ز زنگار دهد خاب ر
صیقل تیغ ز دل تیره خود درا صائب

پرده خواب ز شوخی رم آهو گردد
خون دل مشک شود آن در حلقه گیسو
گر نمی سبزه ز زنگار به نیرو گردد
میشود آب که در چشم ترازو
سر هر کس که درین بحر هوا جو گردد
که دماغ قلم آشفته سیکمو گردد
پشت آب روان سبز درین جو گردد
که دو رو چه شود آینه نگرو

حرف صدق از لب دیوانه برون می‌آید / زین صدف گوهر یکدانه برون می‌آید

تا قیامت دل ما سینه نخواهد ماندن / لیلی آخر ز سیه‌خانه برون می‌آید

دیده روزنه‌ام سیر دل امروز مگر / خانه‌پرداز چه از خانه برون می‌آید

می‌رسد نعمت الوان که خوش آن بی‌خواست / زین نوا از لب پیمانه برون می‌آید

چه خیالست دل از فکر تو بیرون آید / کی سلیمان ز پریخانه برون می‌آید

می‌شود غنچه خورشید از آن روی چو ماه / تا از آن زلف سیه شانه برون

نیست یکدل که کباب از نفس گرمم نیست / دود این شمع ز صد خانه برون می‌آید

می‌رسد چون مه کنعان بعزیزی صائب / از وطن هر که غریبانه برون می‌آید

از غبار خط دهان تنگ او پوشیده ماند / دیدنی نادیده و نادیدنی در دیده ماند

گرد اگر سیمین‌تنی از بخیه پوشی پیرهن / از لطافت پیکر آن سیمبر پوشیده

نقش را از آب در آتش بود نعل رحیل / حیرتی دارم که چون عکس رخش در دیده

طاق ابروی ترا تا بست معمار صنعت / روی خود از قبلهٔ اسلام برگردیده

[illegible] نشو و نمای دانه در افتادگیست / وقت تسبیحی خوش که زیر پا چون خشم غلطیده

نیستم محو ز میزان قیامت منفعل / گر گرانی جرم خود در چشم ناسنجیده

غیرت ما تن با ظهار گنه‌کاری دراز / تا قیامت سر بمهر این نامه پیچیده

عمر کوته را کند آزادگی صائب دراز / سرو پا بر جا ز فیض دامن برچیده

دولت چو نیست ثابت بر باد رفته باشد — خوابی که از خیالست از یاد رفته باشد

از جمع و خرج هستی چیزی حساب نداریم — اوراق زندگانی بر باد رفته باشد

از ابتدا د بحران کی سر گذشت دارم — ز یاد او [illegible] دا [illegible] د رفته باشد

بر عمر رفته افسوس صاحبدلان ندارند — حرفی چو پاک گردید گو باد در رباید

باید دلی یگانه صاحب اگر دو عالم — از یاد رفته باشد از یاد در رباید

بکار سینه صافان دیده روشن نمی آید — که نور خانه آیینه از روزن نمی آید

سرافرازی اگر داری طمع سر در گریبان کش — گزین دیار رفیق بی فروشی نمی آید

نمیسازد نمین دان لعل را آب از [illegible] — باشد دل رفیق خونم آزادان [illegible]

بحال خود نیارد چرب نرمی [illegible] — که اصلاح چه آغ گشته از روغن

نه پیداست و پاییکر دد از روی عشق [illegible] — ز جوش گل تماشایی بایی گلشن نمی آید

هر اگر د یتیمی جز و تن گشته است چیز گوهر — بروشن گرد [illegible] رفیق از [illegible]

نگیرد پرده بیگانگی جای [illegible] — علاج چشم [illegible] از بوی پیراهن

خطر بسیار دارد راه چو باریک [illegible] — که موسی [illegible] در وادی ایمن

جمعی که قدم ره درین نه گذارند — شرطست که سر بر خط پیمانه گذارند

بر شعله مبارک بود [illegible] — دستی که [illegible] بر دل دیوانه گذارند

[illegible]

از پنجه ران شو که کلید در خلد است
مستان خرابات پیاده کس قدرت
غافل مشو از حلقهٔ تسبیح شماران
بردار نقاب ای صنم از حسن خداداد
افلاک نگه‌خانه ناتیر شبگیر
مسطر بود از خود قلم راست روان را
زهر است ز پا پس دو عشق که جان را
صائب نزد از زنگ غم از دل که خشک سود

پایی که درین حلقه مستانه گذارند
گاهی لب اگر بر لب پیمانه گذارند
زان دام چه صیدیش که از دانه گذارند
تا نعمت روان دمی به سحاب گذارند
هر آنچه خیالیست درین خانه گذارند
آن به که عنان دل دیوانه گذارند
شب نوبت پرواز به پروانه
باغی که در و سبزه بیگانه گذارند

دیده از گریان در خواب عجب محمل کشید
با عجب رنگینی دیوان محشر میشود
کوته اندیشست دیدن اول هر کار را
قامت خم چهره نو در کمین پس خمست
پرده ظلمت بقدر روشنی گردد زیاد
هست تا دل در درون سینه تنهایی
در دل بسیار دارد پاس دلها داشتن
مشرق خورشید تابان میشود صائب چو صبح

چون رسد نوبت بعیب خود نظر احول کنید
چهره از اشک پشیمانی اگر جدول کنید
در مآل کار را اندیشه از اول کنید
زود آئینه تاریک خود صیقل کنید
غافلی بر خود چرا تاریک از مشعل
آمد پسند شوخ را پرتو ازین منقل
شانه از زلف آید راز نهان از صندل
سینه خود را منور صدق اگر صیقل

در جهان بی‌نیازی خاک سیم و زر شود / آب رو را چون گره کردی گره گوهر شود

جان روشن دل نگردد از جسم پیه اگرچه خود / میزند ناخن بدل هاله ماه چون لاغر شود

حسن بیباکی در پایان گر چنین شور افکند / داغ صحرای محشر داغ محشر شود

خط آزادیست سرو و بید را بی‌حاصلی / سنگ می‌بارد به هر نخلی که بارآور شود

تا چه گلها بشکفد از خار در پیراهنش / دردمندی را که گل در پیرهن اخگر شود

بلبل ما در سر بیضه پی آهنگ بود / عشق در گهواره چون عیسی سخن‌گستر شود

چون هوا مغلوب شد تخت سلیمان میشود / بادبان چون غوطه در دریا زند لنگر شود

نیست اهل حال را صائب زبان قیل و قال / بر نمی‌آید نفس از نی چو پر شکر شود

دل نظرگاه خدا از ترک عصیان میشود / چون هوا مغلوب شد تخت سلیمان میشود

شمع باشد زندگی را آه تا در سینه است / دود ازین مجمر چو پر زد فرش ریحان

سرو را از طوق در زنجیر قمری میکشد / در خیابانی که قد او خرامان میشود

روی آتشناک او در پرده شرم و حیا / در سر هستی چراغ زیر دامان میشود

نیست پروای ملامت خاکسار عشق را / فرع ما تازه رو از تیرباران میشود

در نظرها طاق نسیان میکند محراب را / طاق ابروی تو در هر جا نمایان میشود

از تکلف زندگی بر مردمان مشکل شده است / چون کنی ترک تکلف کار آسان میشود

سنبل فردوس اگر ریزند در بستر مرا / صائب از آشفتگی خواب پریشان

تر از ساده لوحی بهر که گل در پیرهن ریزد — خس و خاشاک در جیب و گریبان سخن ریزد

تو با آن قد موزون چون بباغ آیی عجب نبود — که طوق قمریان از ریشه سرو چمن ریزد

عقیق است خشک سهیل آسوده میگردد — اگر لعل لبش جرعه بخاک یمن ریزد

بروی آتشین او اشارت کرده پنداری — که آتش از بناگوشت شمع انجمن ریزد

ندارم گرچه چون یعقوب چشمی چشم آن دارم — که گرد راه بوی پیرهن در چشم من ریزد

نگردد آب گردد دیده غواص سنگین دل — صدف هرچند زیر تیغ گوهر از دهن ریزد

چو شست از نقش شیرین دست خود فرهاد دانستم — که آخر تیشه زهر خویش را بر کوهکن ریزد

ز روشن گوهری بر خویشتن میبالم — دوا هر کس چو آتش خار و خس در پیرهن ریزد

اگرچه سنگدل ستم غریب مردانه دارم — که ریز دخنجر خود هر کس که آب روی من ریزد

بس گرد دل غبار آلود می آید کلام من — چو نرد دارم قلم خط غبار از کلک من ریزد

نه از غنچه کمتر چنان از پوست بیرون آ — که روی تازه است گل در گریبان کفن ریزد

دلی که از عشق زخمی است صائب کی شود آید — اگر صد نافه مشک از سر زلف سخن ریزد

داغ جاده پنهانی شکافت پیدا میکنند — جای خود در این شهر در سنگ پیدا میکنند

نیست جای پاک را چون شیشه از صیقل — آب چون ماند از روانی زنگ پیدا

آنرا در طبع پیران از خود بالیدن پیش — در خزان هر برگ چندین رنگ پیدا میکنند

عاقلان را که غفلت تو و در آستین — با عزت خواب آلود عذر لنگ

در کلام عاشقان هم ربط پیدا میشود
نغمهٔ بلبل اگر آهنگ پیدا میکند

نیست خوبان را به این شرم و حیا گلگونه‌ای
شیشهٔ حسن از بادهٔ گلرنگ پیدا

باش با نان تهی قانع گر الوان نعیم
آبرو و گلهای رنگارنگ پیدا میکند

میشود از خط دل سنگین خوبان چرب نرم
عذر خواه از مو میان سنگ پیدا

نیست صائب فکر روزی عاشق دیوانه را
دانهٔ خود کبک دست آهنگ

خانهٔ دل را صفا از نظر بسته بود
فیض در کعبه مجاور ز در بسته بود

دیده بر بند چو بادام درین باغ که مغز
یکی از پردگیان نظر بسته بود

نیست آزاده رو از نعم اسباب سفر
توشه در حلقهٔ کمر بسته بود

غنچه خسبی است که گل را ستم بلبل را
فتح ما در گره بال و پر بسته بود

خبر دل چه که ز غفلت گرهش باز شود
نیست قفلی که کلیدش ز در بسته

قرب اگر مطلبی پاس ادب دار که بار
بر سر دست شهان از نظر بسته

چرب نرمی دل شیرین دهنان رام کند
شیر را حلقه روان بهر شکر بسته بود

میشود از لب عاشق دل عاشق گویا
جوش می در جگر خم ز سر بسته بود

معنی از لفظ متین قدر و بها گیرد
قیمت آب گهر در گهر بسته

بلبل از خندهٔ افسردهٔ گل در تک و دو
عشق از دود رخ شعله از شرر بسته

هر که اسیر مقامات بود در خاطر
به که پیوسته چو نی پا و کمر بسته بود

قسمت ما سخت شد از روی گشاده	سنگ هرچند سزاوار در بسته بود
فیض در غنچه پیوسته ز گل بیشتر است	صائب از حلقه بگوشان در بسته بود

خط شبرنگ آن لعل لب گلرنگ می‌بالد	ز بس افتاده شوخ این سبزه زیر سنگ می‌بالد
گداز دیدن سنگ محک ناقص عیاران را	و گرنه حسن کامل از خط شبرنگ
نسیمی میتواند سنگ گردیدن حبابم را	چه بر خود دارد شکست شیشه چون سنگ
لباس پیچ و تاب نقش شیرین سنگ خواهد شد	چنین گر دیدن فرهاد زرین چنگ
ترا عضو از جا رفته است تیغ از شدت در کفن	و گرنه بر تن شیران سلاح خنگ
خوشم با آب باریک قناعت با دل روشن	که در هر جا طراوت بیشتر باشد ز سنگ
مگر نزدیک سازد منزلم را کاهلی ورنه	ز بخت واژگون از قطع ره چون سنگ
ترا با ماه تابنده ام در خود نمی‌گنجد	که در میزان طاقت چون شد کوه سنگ
ز کلک چون زمین خشک سنبلستان صائب	که چون مطرب بود تر دست بر خود چنگ

زیر تیغ از جبهه چین مردانه می باید گشود	بر رخ مهمان در کاشانه می باید گشود
عقده از کار پریشان خاطران ز رو گا	با تهی دستی زبان شانه می باید گشود
ابر بی آن آب رو را مید گهر گو عوض	پیش مینا دست چون پیمانه می باید
گوهری جمعی که بر لب تشنگان بستند آب	چون حجستم شد در میخانه می باید گشود

ثقل دستار تعین بر ندارد بزم می
این گرانجان را ز سر رندانه می باید گشود

تا نه ره پویان میرسند از غنچه پیکان
در هوای ابر بر سر تا نه می باید

سر بجیب خاک می باید کشیدن در خزان
در بهاران بال و پر چون دانه می باید

گرچه بر آتش زدن تن راه شورست در کار
فانی از بال و پر پروانه می باید

بستگی کفرست در آیین و اصل کشتگان
از کمر زنار در بتخانه می باید

چشم باید بست اول پس ز روی دو کون
بعد ازان بر چهره جانانه می باید

خال از دمیدن خط بی انتظام گردد
چون مور پر برآرد عمرش تمام گردد

از چشم او جهانی دارند چرخ در چشم
آن آهوی رمیده تا با که رام

از حیرت جمالش راه سخن ندارم
چون عاشقی که با بتش بالا کلام گردد

دارد کمال هر چیز عین الکمال با خود
خود بوته گداز است چون زر تمام

روشن سیاه سازند نام آوران عالم
همواره هر عقیقی کز بهر نام گردد

چون گرد هر که گردید با خاک ره برابر
از جنبش نسیمی عالی مقام گردد

در پرده خموشیست آسایش زبانها
خونست رزق شمشیر چون بی نیام

در سر نوشت خوانی صائب شود سرآمد
روشن سواد هر کس از خط جام

آنها که دیده از رخ جانانه بسته اند
بر آفتاب روزن کاشانه بسته اند

عاشق چرا دلیر نباشد که سوختن
گر شمع محفل است به پروانه بسته اند

بر روی خویشتن در حاجت گشوده اند
بر سایل آنکه در خانه بسته اند

[illegible]
بر روی ما عبث در میخانه بسته اند

فردا جواب ساقی کوثر چه میدهند
آنها که آب بر لب پیمانه بسته اند

صائب حضور اگر طلبی ترک عقل کن
کاین در بروی مردم فرزانه بسته اند

ز آنجا دلی که عشق گرانیاب شود
کدام ذره شنیدی که آفتاب شود

فسرده گیست عنان تاب سالک از مقصود
گره سینه نگردد دلی که آب شود

هر غنچه غنچه که مشکل خواهد شد
همین غنچه‌ی تنگی که گره وا گلاب شود

بد در سرای عشق پیش ازین مبند
که زندگانی عمر صرف خورد و خواب شود

جهان پوچ بهشتی است ز آثار خیال
ز شوره زار لجن موجه سراب شود

نظاره‌ها چکند تا سر شک مظلومان
که داغ شعله‌ی منسود اگر کباب شود

کلاه هوش شد به پای ترکید شکند
سری که پر ز هوای تو چون حباب شود

ز عهد قسمت دل مردگان سینه کار ست
ز فیض صبح گرانی نصیب خواب شود

فریب عشرت روی خوش روزگار مخور
که نوشخند گل شمع گلاب

عمارتی که نهند از هوا کنی صائب
به نیم چشم زدن تا چه چون حباب

از نقطه [illegible] صائب

دل پریشان از پریشان گردی نظاره شد
از ورق گردانی آخر مصحفم سی پاره شد

روزی سختی کشان از سنگ می آید برون
کی غم روزی خورد مرغی که آتشخواره شد

میزند جوش می گلرنگ خون در پیکرم
تا لب خونخوار آن شیرین پسر میخواره شد

دستگیری از غریق امید نتوان داشتن
هر که از اهل جهان شد چاره جو بیچاره شد

در جنون کز پوست پوشی کرد مجنون جسته ام
پوست از زور جنون بر پیکرم صد پاره

نفس را زخم زبان اندام سوهان داده است
عاقبت سوهان جهی هموار از این انگاره

آتشی سودای من از چوب گل بالا گرفت
شوخی این طفل پیش از بستن گهواره

آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش
از نگاه زیر چشمی کار رخ یکباره شد

چون کنم پنهان در سینه داغ عشق را
سینه صبح از شکوه مهر تابان پاره شد

قدم به چشم تر خاکسار نگذارد
ز ناز پا به زمین آن نگار نگذارد

امیدوار چنانم که جذب عشق مرا
میان اهل هوس شرمسار نگذارد

رسید نوبت خطش از این مروت نیست
که دست بر دل ما آن نگار نگذارد

چها کند بدل بیقرار من شوخی
که آب آینه را برقرار نگذارد

به آه و ناله غیر ره که میتواند بست
مرا بخلوت اگر پرده دار نگذارد

کسی که بار ز دل بر نمیتواند داشت
بدوش خلق همان به که بار نگذارد

بنامرادی و بیحاصلی خوشم رستم
مجال خویش مرا روزگار نگذارد

بحر خویش زند غوطه ره پیمایی
که پا شمرده درین خارزار بگذارد

توقعی که مرا از سپهر هست اینست
که آرزوی مرا در کنار بگذارد

رسید آب بقا زود تشنه صائب
که دل بهشتی ناپایدار بگذارد

سخنوران که درین بوستان نواسازند
کباب یکدگر از شعله‌های آوازند

مبین بچشم حقارت شکسته بالان را
که در گرفتن عبرت هزار شهبازند

هلاک کنج لب و گوشه‌های آن چشمم
که دلپذیرتر از گوشه‌های شیرازند

زریکان ره دشوار هر که شد آسان
گذشتگان پل امن سیل خانه براندازند

نمیرسند بمعراج کعبه شکوه صائب
جماعتی که بدعوی بلند پروازند

هر که دل زان سخن پر خشم مژگان بر نمی‌آورد
جوهر از شمشیر هم آسان بر نمی‌آورد

در ریاض حسن او هر کس بگلچیدن رود
همچو نرگس دیده حیران بر نمی‌آورد

پسته را از پوست امید ملاقات شکر
گر چه دل خون میکند خندان بر نمی‌آورد

خواب پوچ از عزیزان قابل تعبیر نیست
یوسف ما را که از زندان برون

میکند هر کس بنای بی زمان با زندگی
تخم سخت از پنجه طفلان برون

شاخ و برگ آرزوها میشود موی سفید
حرص در صد سالگی دندان برون

هر که صائب توشه از درد و غم عالم گرفت
کشتی از دریای بی پایان برون آورد

سواد شب دل شب زنده دار میخواهد ‖ بدین سوخته تخم شرار میخواهد

مگر بداغ عزیزان نسوخته است دلش ‖ کسی که زندگی پایدار میخواهد

بدست نفس مده اختیار دل زنهار ‖ که رنگ آینه خویش تار میخواهد

بجات رفعت نام آور این پایه مکن ‖ که هر که هست نگین را سوار میخواهد

نیام دعوی شمشیر را کند کوتاه ‖ زبان درازی منصور دار میخواهد

همان بهشت که قانع شود بخوردن نان ‖ کسی که نعمت بی انتظار میخواهد

چو غنچه پشت گریبان جمع کرده حسن ‖ توجهی ز نسیم بهار میخواهد

ز عیب آب شدن دست هم نخواهد شست ‖ چنین که توبه ز اقرار سار میخواهد

نظر سیاه باین خاکدان مکن صائب ‖ که حسن آینه بی غبار میخواهد

چه پروا داغ مرا از دیادی شور میدارد ‖ حباب از دماغ فشانی چراغ طور میدارد

از آن لبهای نوخط میتوان برداشت دل اما ‖ دل مجروح ما چون مک [illegible] منظور

ز دل بردن نگردد سیر در ایام خط خالش ‖ که چشم از این دانه گردد سیر حرص مور

مرا زیر و زبر گرداند از خاک فراموشان ‖ که گرد دامنی این خانه را معمور

آنجا هر خام دستی میتواند پنجه زد با حسن ‖ سمندر دست بر آتش مرا از دور

توان شیرین بچشم خلق شد از درد بیدردی ‖ دل پر رخنه شان خانه زنبور

نباشد مانعی پروانه را در گرد سر گشتن ‖ ز نزدیکی مرا پاس ادب مهجور

[illegible marginal notes]

بسر بازی علمش شود حیات جاودانی — که چوب دار بر بارست منصور میدارد

به بی برگی توان هموار کردن نفس سرکش را — که این هنگامه را بی چادری مستور

هوا ان از کوی خود ای سنگدل زنهار صبا را — که بلبل گلشن خاموش را پر شور

فروغ ماه مجالست پایدار بود — دو هفته است لباسی که مستعار بود

مباش در پی زینت که طرّهٔ زنّار — بقعر غرق گرده دلان شمع مزار

فریب راستی از کجروان مخور زنهار — که بد گهر چو شود راست تیر مار بود

بقدر حوصله از راز می کنند آگاه — که بحر جای گهرهای شاهوار بود

اگر ز عشق دلت شد دو نیم خندان باش — که دل دو نیم چو گردید ذوالفقار بود

فنا بسلطنت اهل حق نسب بدراه — ز دار رایت منصور پایدار بود

چنانکه جنبش نبض قلم ز گفتار است — حیات تخم سخنهای آبدار بود

بمنزل از همه کس پیشتر رسد صیاد — سبکروی که درین راه برد بار

شود عقل را بسیاری گفتار کم سازد — دو لب را در نظرها خامشی تیغ دودم سازد

شود آگاه از اسرار سرپوشیده عالم — ز مهر خامشی هر کس مهیا جام جمشید

چو شاهین سر مپیچ از راستی تا محترم گردی — که میزان را گران در چشم مردم سنگ کم

از آن شد از دم شمشیر راه عشق نازکتر — که هر کس پا فراز از راه بگذارد قلم

بس این مژگان خونریزی کزان چشم سیه دارد / علم را چه سبب از خیل غزالان حرم
چنین کز فکر دنیا خلق را خواهد فرو بردن / باید که روز می ازرق رفتن زمین را محتشم
نفس چیر کرد با آز و رسانزد در صاحبدل / که بهشت خاک خود را گردد صحرای عدم
ز نقص عشق زاهد سبب بنبال خرد دارد / و گرنه خضر هیهات است باشد نقش قدم
ز چشم شور صاحب دولتی سبب منجمد علم / که در دار القمار زندگی باشد نقش کم

چه حاجت که دل چو بدارا دو شود / لطف نیاز بود هر زمین که ساده
سخن بجا چو بود میشود بلند مقام / گر اعتبار رفتند چه نگین پیاده
کنند پرده هنرش را زکوه شهوار / دهان هر که بجا چون صدف گشاده
رسد ز باد مخالف سفینه اش بکنار / چو موج هر که درین بحر بی اراده
بجستجوی تو چون دست بسته ام کمری / که گر بآتش سوزان رود کشاده
ز بند کی بکشد عار نفسهای خسیس / که اعتبار سگان پیش از قلاده
کنند تحمل بسیار مردم بی وقار / کمان چو تن بکشیدن دهد کباده
ببخشش کم زنب ط زمانه قانع باش / که نقش بیش چو شد چشم بد زیاده
بجوی ریشه دگر باز آب می آید / که خاک باده پرستان سبوی باده
فزون دیست نشاط رسید کان کمال دلیل / که چون سوار نمی از رسد پیاده
ز آب شیخ سود بیش تشنگی صاحب / زیاده رغبت دردی کشان زیاده

ز انقلاب دل آسوده پیشتر باشد / کمند وحدت ما موجهٔ خطر باشد

بجز دهان تو گر چیده است خنده شکر / که دیده غنچه که از گل شکفته‌تر باشد

زمی فروغ لب لعل او دوبالا شد / می دوآتشه را نشئهٔ دگر باشد

بیان شوق محال است ورنه نامهٔ من / نه نامه‌ایست که محتاج نامه‌بر باشد

گره به پایهٔ ابر بهار شیون زد / سپند دل چه حیاتی که در گذر باشد

ببر دیار حریف است همچنین در عشق / که کوه بر دل فرهاد پایه کمر باشد

ز تیر دیدهٔ غنچی خود شکوه نیست عاشق را / که ناله در دل شب بیش کارگر باشد

دعای مردم افتاده رد نمی‌گردد / خدنگ کشید ز دستی که زیر سر باشد

ز عیب خویش هنر نیست چشم پوشیدن / که پرده‌پوشی عیب کسان هنر باشد

سرود عشق شنیدن ز روان محجوب صبا / چه ناله خیزد از آن نی که پر شکر

بهار زندگانی با خزان همدوش می‌باشد / گل این بوستان خمیازهٔ آغوش می‌باشد

دوامی نیست حسن نازپروردان بستان را / که خون لاله و گل هفته در جوش می‌باشد

شب صحبتی تا نکرد و از خواب شیرین شسته دارم / ندانستم که نیشی لازم هر نوش

مکن ای چرخ گل سرکشی با بی‌دستان / که این اوراق را شیرازه از آغوش

نباشد دیده‌های شرمگین را بهره از روزن / تهی چشمی ز نعمت قسمت سرپوش

هر آن خانهٔ زنبور شهدآمیز بسته رو شد / که حیرت‌افشاند منزل مختصر پرنوش

ز جوش باده تا شد خشت خم سرابستم — که رزق گوش جان باده سرجوش می‌باشد

ببند از گفتگو لب تا دلت روشن شود صائب — که این آیینه را صیقل لب خاموش می‌باشد

دل بی‌طالع ما دلربای غافلی دارد — وگرنه بلبل از هر غنچه روی دل دارد

منم کز خاکساری‌ها ندارم بهره ورنه — بجای گل می‌رسد هر کس زمین قابلی دارد

هر دو تن نیست گوش نازک گل را — وگرنه بلبل خاموش ما درد دلی دارد

نمی‌آید ز شوق سنگ طفلان تن ز بام — نماند بر زمین هر کس حنجر کامی دارد

مرا سرگشتگی نگذاشت بر زانو گذارم سر — خوشا منصور کز دار فنا سر منزلی

بچشم کم مبین ما را که نتوان هیچ خرد را — که از هر ذره خورشید تابان محملی

گریبان را ز بند آزاد و زره ساز وجود محتاجان — خوشا دیده‌ای که جز ابر بهاران سبیلی

نمی‌دیدند ز دیوان قیامت هر که مخمور شد — حسابش پاک باشد هر که فرد باطلی

شراب کهنه دارد نوجوان دایم مرا صائب — نگردد تیره هرگز هر که بر جاهلی

ز دود زخ گرمی نگاه صحبت نمی‌ماند — حضور خانه دربسته از خفت نمی‌ماند

سبکباری گریزان از فرو رفتن شوی انجمن — که بر روی زمین قابل رفتن جمعیت نمی‌ماند

نمی‌بازد حصار تنگی جا بتو ارزا — که ریگ از جستجو در شیشه ساعت

تهی مغزی که دارد فکر صید خلق در خلوت — کمند وحدتش از حلقه کثرت نمی‌ماند

[illegible]

مجو لذت ز خورد و خواب صائب در کهن سالی | که در پایان عمر از زندگی لذت نمی ماند

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کنند | رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کنند

هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران | میشوم آبادتر چندانکه ویرانم کنند

روی گل شد آتشین از شعلهٔ آواز من | از طراوت نیست پروا زین گلستانم

همچو گنجینه که گوهر صد فشارد تمام | از کرم سیرابم اگر چون ابر بی نیسانم

بسته‌ام چشم از تماشای لب خندان جهان | چشم آن دارم که با گوی زنخدانم

میفشارم چون صدف دندان به غیرت بر جگر | گر بجای آبرو گوهر بدامانم

گر بدست افتد چو ماه نو لب نانی مرا | خلق از انگشت اشارت تیربارانم

نور من چون برق در پرده شود افتاده را | نیستم شمعی که پنهان در ته دامانم

بچشت تیغ از سر بی مغز آرزو نرود | که بوی باده به شستن از کدو نرود

به پیر میکده هر کس ارادتی دارد | به آستان خرابات بی وضو نرود

ز پنبه بر سر مینا بحلقم آب چکان | که بی شراب فرو آب در گلو نرود

سراب تشنه لبان را کند بیابان مرگ | خوشا دلی که بدنبال آرزو نرود

ز وصل کم نشود خار خار درد طلب | که در محیط روانی ز آب جو نرود

نشاط فرش بود در حریم سنگدلان | ز هیچ غنچهٔ نشکفته رنگ و بو

ز سفلگان کهن‌سال چشم جود مدار
که چون سفال شود کهنه آب ازو نزود
نمیشوند خسیسان بمال از اهل کرم
بباده کوتهی دست از سبو نزود
چه شد که گرم سخن ساخت عشق مرا
شکر ز خاطر طوطی گفتگو نزود
چو موج صائب اگر پر برآورد غواص
نمیرسد بگهر تا بخود فرو نزود

یاقوت لب تو دم از رنگ میزند
این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند
از روی تازه آتش گل بیخار میکنیم
خاری اگر بدامن ما جنگ میزند
خط صبح داد شعله و خاشاک را بهم
آن سنگدل هنوز در جنگ میزند
مرغی که است بتعجیل نوبهار
در شکستن بیضه بر آن سنگ میزند
روی شگفته از سخن بیمنت ای
گل بر در گشاده بگل تنگ میزند
چون شعله میشود پر و بال نگاه حسن
خارم بچشم اگر خط شبرنگ میزند
در عالمی که خوردن خون است نعمتی
صائب چو غنچه جان می گلرنگ میزند

خواب هر کس ز خیال تو پریشان گردد
زلف شب در نظرش سنبل و ریحان گردد
میشود چشمک زن خط آزادی سرو
در ریاضی که نهال تو خرامان گردد
میدهد دست نوازش دل ما را تسکین
بجز اگر عاشق سر پنجه مرجان گردد
هر که چون شانه کند دست درازی بزلف
تخته مشق دو صد زخم نمایان گردد

می‌دهد رخنهٔ لب زود سر بیرون ز دست
جای رحمت بر آن پسته که خندان گردد

دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبت است
که اگر بازستانند دوچندان گردد

از تماشای رخت حیرت صائب افزود
طوطی از آینه هر چند زباندان گردد

شهید عشق بیهات است از غیرت کفن پوشد
که دریا از کف گوهر برآرد پیرهن پوشد

نمی‌اندیشد از غماز هر کس پاکدامن شد
که بر تقصیر یوسف پردهٔ چاک پیرهن

ز استغنا نپردازد دل عاشق به حسن بی‌پروا
مگر از خون خود تشریف رنگین کوهکن

روان شو تشنه خاکی را اگر ابر بهاری
که خط از ریگ گردیده آن چاه ذقن

لطافت را لباس ظاهری پرده نمی‌سازد
بعریانی تن خود را اگر آن سیمتن پوشد

فروغ ماه در ابر تنک پنهان نمی‌ماند
تن سیمین او را نیست ممکن پیرهن پوشد

بود در بحر اخلاص خشم و غضب پاکیزه گوهر را
که از کف وقت طوفان بیشتر دریا کفن

بکلی شو از نهفتن پرتو خورشید را صائب
زهی نادان که خواهد لکه بر روی سخن

هر بخارت در قدح دریای چشم مینا کند
دخل دریا ابر را در سیح بی‌پروا کند

از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هست نوز
بید مجنون از ادب هست سر بالا

میکند هموار تیغ خصم را شیرین زبان
زنگ را آیینه ام خط طوطیان گویا

ره نورد شوق را منزل شود دنباله فرمان
موج بیتابست در ساحل مبارزه

نفس سرکش کرده از اقبال دنیا بی حس — مشت خاری آتش افسرده را در عیب کند
آنکه صرف میکند پند برای سیم و زر — کاش نقد وقت را هم صرف پیدا
سرگرانی لازم جنسست در هر صورتی — نقش شیرین تا چه خونها در دل خارا
گر برد از دو جهان سینه درد و داغ عشق — کیست صائب این چنین مرده را احیا

مست ناز ساغر تا کی سر میکند — از لب مسکین دو چندان می ساغر میکند
بلبل از فغان رنگین سرخ دارد روی باغ — بوستان پرداخت غنچه پر زر
روی گردان زاهد از دنیا برای بهشت — بسکه از بهر روایی پشت بر زر میکند
از تلاش پایه رفعت شود دین پایمال — پشت بر محراب واعظ بهر منبر
بسکه افتاده است کج حرف شود امروز — نامه هر کار شاهین کبوتر میکند
آب روشن میکند ظاهر ضمیر خاک را — نغمه در دل هر چه می شد مصور
خواب سرکش انسان ز بستر میکند تلخ — در حیات آن دو همین گر خاکه بستر
صبح پیری گرد خواب غفلت ما را گران — بادبان بر کشتی ما کار لنگر میکند
درگذر از کشتن صائب که صید ناتوان — تیغ زا دندانه از پهلوی لاغر

این غافلان که جود فراموش کرده اند — از آتش وجود فراموش کرده اند
آه این چه غفلت است که پیران عهد ما — با قد خم سجود فراموش کرده اند

جانها بهوای عالم بالائی کشند
این شهپران صعود فراموش کرده‌اند

آن نور غیب را که جهان روشن است ازو
از غایت شهود فراموش کرده‌اند

از ما اثر مجوی که زندان کیسه باز
عنقا صفت نمود فراموش کرده‌اند

آهنگ که کرده‌اند ز می توبه در بهار
کیفیت وجود فراموش کرده‌اند

باید چه جای عیش ز غیر زان تحیر باد
گر ها و داد و داد فراموش کرده‌اند

پیمانگان زبان کشند از سود جوش
از اشتیاق سود فراموش کرده‌اند

جمعی که از کف زیادت طلب کنند
آنی وجود فراموش کرده‌اند

آسوده‌اند در جگر خشک خضر آثار
جمعی که از نمود فراموش کرده‌اند

صائب خمش نشین که درین عهد بلبلان
ز افسردگی سرود فراموش کرده‌اند

آنکه از غم سبک سیر و می‌طپید
لنگر از سیل قیامت ز هوا می‌طپید

هر که دارد طمع عافیت آز اخگر عمر
ساده لوحیست که از ذره صفا می‌طپید

کشتی را که شود کوه غم لنگر
ناخدا موج خطر را ز خدا می‌طپید

همچو اهالی لب سی نشود خوش ثابت
خون ما را که از آن لعل قبا می‌طپید

هوس دیدن رویت هر دو از خاطر
که تماشش دو جهان روی نما می‌طپید

صدف پوچ گرانست بدل دریا
داغ دشت جنون آبله پا می‌طپید

منت از سایهٔ دیوار قناعت خبرش
آنکه دولت ز پر و بال هما می‌طپید

چشم بر دست فقیر است غنی را صائب — گوشه از مردم درویش دعا میطلبد

خانه مردم اگر از ماه روشن میشود — کلبه تاریک ما از آه روشن میشود

جلوه برقی نیست تا ز چراغان میکند — عالمی از یک دل آگاه روشن میشود

در عزیمت راهرو چون صبح اگر صادق بود — هر قدر تاریک باشد راه روشن میشود

چون ید بیضا ز خوان نعمت فرعونیان — دست خود هر کس کشد کوتاه روشن میشود

از هم آوازان افروزد شبستان خیال — این ره تاریک از همراه روشن میشود

نیست غیر از گوشه دل در جهان آب و گل — خانه‌ای کز بستن درگاه روشن میشود

سر سوی شوکت بلند حیله اندوزان سبب — گر تهی آید آب زیر کاه روشن میشود

آنچنان گر رشته نور شمع میگردد بپا — از خط مشکین رخ آن ماه روشن میشود

نیست جز دریوزه دل سنگینها را کلید — نور اگر آید بدین درگاه روشن میشود

صائب از کرم شب افروزی در ظلمت سرا — کلبه ماتمیان چون ماه روشن میشود

تا بکی در خواب سنگین روزگارم بگذرد — زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد

چند اوقات گرامی همچو طفل نو سواد — در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد

بسکه نازک کار شد سامان طول امل خست — دست میمالم بهم تا وقت کارم بگذرد

ز انتظار تیغ عمری شد که گردن میکشم — آه اگر صیاد غافل از شکارم بگذرد

بی دیدنت برنمی تابد دل آزرده ام
غنچه گردم گر نسیم از رخسارم بگذرد

چون چراغ کشته یکدم زنگ زدا رد بسترم
آتشین رخساره گر برفرازم

با خیال او قناعت میکنم گر گستم
تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد

چشم دام از صید زنجیر کی روشن میشود
فیض چشمه از دیده شب زنده دارم

خون گشتم آه از دل زخم که باد خوش عنان
میخورد صد کاسه خون گر لاله زارم

از شکوه کعبه زمزم بحر باران دستگاه
میشود باریک تا از بحر پرم

من که چون خورشید تا لعل سنگ زار
از شفق صائب بخون دل آید رم

سپهر سنگدل از یکدگر جدا نکند
تمیز گندم و جو از هم آسیا نکند

ز آه و ناله ارباب دل ملاحظه کن
که تیر مردم بیدست و پا خطا نکند

بلقمه شکم خونخوار جهان نشود
باستخوان سگ دیوانه اکتفا نکند

هر آسیا که بگردش سنگ می آید
که تا محیط قیامت بهیچ جا نکند

از آن ز دیده وران فراز شد گر کس
که چشم دارد و ره قطع بی عصا نکند

ز آب روی چه گهرها که در گره بندد
دهان بسته صدف گر با بروا

بهیچ بستر نرمی نهم چو پهلو
که فی بناخن جز یاد بوریا نکند

چه ها کشیم از پاک طینتی صائب
خوش آنکه آینه خویش را جلا نکند

بروی بستر گل خواب راحت شبنم را — نقاب از روی گلرنگ که آتش بار میگردد

تعجب نیست گر دود گر خط از روی — نگه در پرده چشمی که خواب ناز

بشبنم میشود چون پرده زنبور کاری آتش — اگر سد شکند پرده اش دار میگردد

تو گر اهل بصیرت نیستی قطع منازل کن — که بینا چون شرر از راه اصل بیک پرواز

مرو منکر شرار دل بکو بر نمیآید رد — زبان آتشین شمع خرج کار میگردد

چو انجم تا سحر مژگان بیک دیگر نخواهی زد — اگر دانی چه در ها در دل شب باز

بشمع صبح ماند شعله آواز بلبل را — همانا خانه صیاد نو پردار میگردد

چه تهمت است که یار مرا برگردد — از نظر تا شد چو نور نظر برگردد

قدرت عجز اگر این است که من میدانم — تیغ دندانه شود تا ز سپر برگردد

سفر عشق محال است مگر رنگ شود — هر که این راه برفت است بسر برگردد

همچنان تشنه ام از خود که بخود بازآیم — دل سنگ محال است شرر برگردد

ترک دنیا نکند حرص بدست افشاندن — مگس از چوب مگر از شکر برگردد

تیر آه خود اندیشه ز کرد سپهر بهراست — ناوک سخت کمان کی ز سپر برگردد

رم آهو که عنانش مکش خود بدراست — بتماشای تو ای طره فتنه بسر برگردد

از غریبی دل خود هیچ مده بر محضر — که بخورشید همان نور قمر برگردد

پیچ بر یار مگر بر سر ما آید صائب — ورنه آن صبر که دارد که خبر برگردد

بسان جاده ز تسبیل خود بسته میگردد / در زنجیر در اندک زمانی بسته میگردد

تو از کوتاه بینی میکنی اندیشه روزی / وگرنه آسیای آسمان پیوسته میگردد

مشو در هم ز سختیهای دوران چون سبکمغزان / که سنگ آخر نصیب شیشه‌ی دلبسته

مکن دل را ز رنگ و بوی پیران خوش هوسناکان / که از گرد آوری برگ خزان گلدسته

منه پیش ره ارباب حاجت چون ای عاقل / که از دندان در ابر دو لب بسته

تو میسازی ز غفلت گر جای خود نمی‌بینی / که چرخ از کهکشان اینجا میان بر بسته

به تسبیح ریایی زاهدان از ره مرو صائب / که چندین دام مکر اینجا عنان تنگ بسته

آنرا که در جگر نفس آتشین بود / خورشید آسمان و چراغ زمین بود

چون ماه حسن ساخته پیش از دو هفته نیست / مارا نظر به حسن خدا آفرین بود

معلوم شد ز خواب گران لذت شتران / کاسوده که نهفته به زیر زمین بود

روز آب روی نیاز بند خاکیان / رزق شور از نفس آتشین بود

چون آفتاب هر که نسازد به عجب ستمبار / گر بر فلک رود نظرش بر زمین بود

آن خرقه‌ای که نظر نیست محرمش / نپسند بی‌حجاب در آغوش زین

صائب چو صبر باش که تا یار خوشدل است / عاشق همیشه خسته و زار و حزین بود

چرا از حرف‌های حق نمی دل تنگ میگردد / که در مجلس طوطیان آینه‌ام بی‌زنگ میگردد

گرانی میکند بر خاطرم یاد سبکروحان | پری در شیشه نازکدلان سنگ میگردد

بیاد خلوت آغوش او هرگاه می‌افتم | فضای آسمان بر دیده‌ام تنگ میگردد

حیا افزون کند گیرائی چشم نکویانرا | ز نور شرم آید شهباز زرین چنگ

مروت نیست همکاران شیرین را خجل کردن | وگرنه کوهکن با ما کجا همسنگ میگردد

دل خوش‌مشرب من صبح گل کرده است با عالم | که آب صاف با هر شیشه یکرنگ

گذارد رو بصحرا چون دل دیوانه از شهری | که در جیب و بغل اطفال را گل سنگ

بهر برگی درین گلزار پیوند دگر دارم | شود گر غنچه در هم دل مرا تنگ میگردد

محرک بر رگ هشیار می‌آرد سخنور را | که از مضراب اگر ساز ما آهنگ

از آن عاشق بتنهائی رنگارنگ میسوزد | که هر ساعت برنگی حسن پرنیرنگ

مخوان ای زاهدان خشک هرگز شعر صائب را | که آب چشم نیسان در صدفها سنگ

با هر دم آنچه شعله ادراک میکند | کی برق خانه‌سوز بخاشاک میکند

ای عشق غافلی که جدا از حضور تو | آسودگی چه با دل غمناک میکند

کی میرسد باهل جنون عشوه اهل عقل | مجنون هزار سلسله در خاک میکند

هر کس گره کند بدل از دوست شکوه را | تخم عداوتست که در خاک میکند

کرده است از ثمر چو نهال شکوفه صلح | از خیر هر که سیم و زر امساک میکند

هرچند پا ز کوی خرابات میکشم | دستی بلند در طلب تاک میکند

ازسر گذشته تو چو قمری ز طوق خود / در بیضه فکر حلقه فتراک میکند

خواهد بسعی پنجه مرجان گشاید / آنکس که اشک از قره ایام

واعظ ز خبث خلق دهن را نگاه پاک / دندان خود سفید بمسواک میکند

امروز عید طبع سخن آفرین تو / صائب که رتبه سخن ادراک میکند

معشوق کی ز اهل هوس یاد میکند / شکر کجا ز مور و مگس یاد میکند

مرغی که شد ز کاهلی از دست دانه خوار / در آشیان بکنج قفس یاد میکند

همت ز عاجزان طلبد ظلم و قوت غول / چون شعله شد ضعیف ز خس یاد میکند

پیچد بدست و پای چو زنجیر ناقه را / از باز ماندگان چو جرس یاد میکند

شاخ گلی که میکند از سایه کشی / صائب کی از اسیر قفس یاد میکند

گوسر قیامتی که دل از ز جا برد / رنگ از دلم بیک نگه آشنا برد

عجز و فساد کیست سرانجام سرکشی / چون شعله شد ضعیف بخس التجا برد

خورشید اگر بسایه خود میبرد پناه / آزاده هم بسایه بال هما التجا برد

بخت سیاه هم ز هنرور شود جدا / گر تیرگی ز خویشتن آب بقا برد

نوبت بکس نمیدهد این چرخ سنگدل / سرگشته آنکه بار باین آسیا برد

در رهگذار باد فرو زد چراغ خویش / آن ساده دل که فیض ز گردن هوا برد

رفتیم ز بزم وصل تو صد بار ناامید — یکره ز روی طینت نفسی خدا برد

زین درد جان که مسیحاست عاجزش — صائب مگر به شاه نجف التجا برد

روی صاحب نظران در دل انور باشد — هر در آیینه زندان سکندر باشد

در سر دار سمن بدان آشفته است — که گر بپایان صدف چاک ز گوهر باشد

باطن و ظاهر خود هر که کند صاف چو بحر — ظاهر و باطن او عنبر و گوهر باشد

در خط کاه جهان صید سلامت جو را — جوشنی بهتر از آن نیست که لاغر باشد

بی‌نیازند ز دنیای دنی ناموران — نشئه را روی کجا هست که در زر باشد

دشمن خانگی از خصم برونی بتر است — پشت شکوه ز تو نیست ز برادر باشد

پا به دامن چو کشیدی به بهشت افتادی — دل خوش گشتی ز طمع چشمه کوثر باشد

ناله و آه ندارد اثری در دل عشق — تیغ آسوده ز پیچ و خم جوهر باشد

بس که ترسیده‌ام از صورت بی‌مغزی خلق — ننهم پا به سرایی که مصور باشد

در کف عشق جوانمرد دل چاک مرا — ذوالفقاری است که در قبضه حیدر باشد

عالم کون بود منتظم از پیوند — مصحفی نیست که انگشت برابر

نیست جز چشم تهی رزق حباب از دریا — باده خوبست باندازه ...

هر که را خوف و رجا نیست زمین‌گیر بود — بیشتر می‌رسد آن مرغ که یک پر باشد

نیست جز شعله جواله قرارش صائب — شعله گر بستر و بالین سمندر باشد

بهر قطع گفتگو تیغ زبانت داده اند — تو گمان داری که از بهر بیانت داده اند

شارع عام دو صد گفتشا باطل گفته — رخنهٔ سهلی که از بهر بیانت داده اند

چهره پردازان ترا ار گو اگر آمیخته شد — از چه رو پیمانهٔ سربسته دهانت داده اند

پرده پوشیده رویان حقایق زار — ره چو باد صبح اگر در گلستانت

طفل را از بیضهٔ عنقا تسلی کرده اند — عافیت در زیر گرد فرگرانت

گر یقین گردد ترا خواهی خجالت آشید — آنچه از الوان نعمت بی گمانت

تا به بینندت چه پیمانه زنی در زیر عمر است را — چند روزی سر برای امتحانت

شکر حق کن ذکر حق شنو در مستان باسا — همچو گل و سوسن از آن گوش و زبانت

گر توانی سیر در مصر وجود خویش کرد — جنس یوسف کاروان در کاروانت

پا منه از راه بیرون همچو طفل نو سوار — گر نظر بر در کف خواهش عنانت

زیر بال است تنها دو دل خود در را پیچخوز — چتر هما روزی اگر از استخوانت

شکوه از بیحاصلی چون سرو کعبه نعمت است — خط آزادی ز تاراج خزانت

آب اگر بر آتش شهوت زنی همچون خلیل — در دل دوزخ بهشت جاودانت

گر نمیخواهند گر ز چلک بر فر روی — جا چه اخگر تیر در جگر کمانت

چند فرمانبر ترا ای بندهٔ فرمان پذیر — از حواس آشکار او نهانت داده اند

صایب از هم صحبتان بگذر به تنهایی بساز — گر قلم در کنج خلوت همزبانت

مرا آن حسن گیرا از دل دیوانه میرود | که چون بال سمندر گرد از آتشخانه میرود
منم پروانهٔ شمعی که شمع بزم جانش را | ز دلسوزی بجاروب پر پروانه میرود
مرا بر می‌پرستی رشک می‌آید که آن آتش | بدستار پریشان ساحت میخانه
بامیدی دل صدچاک را در زلف او بستم | همان گرد عبیر از طرهٔ او شانه
چه کردم گرد آن سنگین دلان کز بهر دل | چو آتش آسیا گرد از دل آن دانه
مرا با آتشین روی سروکاریست کز نازش | بجای برگ گل بال و پر پروانه میرود
چنان شد عام در دوران چشمش شور و مستی‌ها | که با سجاده زاهد ساحت میخانه میرود
نمی‌آرم خبر با سر خود چون صبح محشر صلا | که گاهی از دلم گردی در این غمخانه

روح چون تن پرور افتد عاقبت تن میشود | آب در آهن چو لنگر گرد آهن میشود
عشق چون خورشید بر ذرات تابنده شدن | عید پروانه است هر شمعی که روشن میشود
میوهٔ شیرین اگر پیدا شود در سرو و بید | عاقبت پیدا ز نی فیروزه گلشن
تیره بختی کار صیقل میکند با اهل دل | آخر آیینه روشن دل ز گلخن میشود
میشود ابر بلا دست حمایت بر سرم | بر چراغ بخت من فانوس دامن
گر کنم پهلو تهی صائب ز زاهد دور نیست | هر که با کودن نشیند زود کودن میشود

خرابیهای ظاهر حفظ دیوانه میباشد | که از تاراج ایمن گنج در ویرانه میباشد

بهر قطع گفتگو تیغ زبانت داده اند
تو گمان داری که از بهر بیانت داده اند

شارع عام دو صد گفتار باطل گفته
رخنه سهلی که از بهر بیانت داده اند

چهره پردازان ترا از گوهر اگر میخواستند
از چه رو پیمانه هیچ جز دهانت داده اند

پرده پوشیده روان حقایق راز
ره چو باد صبح اگر در گلستانت

طفل را از بیضه عنقا تسلی کرده اند
عافیت در زیر گرد فکر گلستانت

گر یقین کرده ترا خواهی ز خجلت آب شد
آنچه از الوان نعمت بی گمانت

تا نه بینندت چه سازی در زیر عمر آسترا
چند روزی سر برای امتحانت

شکر حق کن ذکر حق بشنو در مستانست
چمن گل و سوسن از آن گوش و زبانت

گر توانی سیر در مصر وجود خویش کرد
خبر بر یوسف کاروان در کاروانت

پا منه از راه بیرون همچو طفل نوسوار
گر بلط هر در گفتن خواهش عیانت

زیر بالت تنها دل خود را همچو زر
چتر همای روزی اگر از استخوانت

شکوه از بی حاصلی خیر سر و گنج نعمتست
خط آزادی ز تاراج خزانت

آب اگر بر آتش شهوت زنی همچون خلیل
در دل دوزخ بهشت جاودانت

گر نمیخواهند گرد از زیر فلک بر فرق روی
جا چرا چون تیر در گنج کمانت

چند فرمانبر ترا ای بنده فرمان پذیر
از خود آتش آشکار و نهانت داده اند

صائب از همصحبتان بگذر به تنهایی بساز
گر قسم در کنج خلوت همزبانت

مرا آنچه گریه از دل دیوانه میرود
که خون بال سمند زگرد در آتشخانه میرود

منم پروانه شمعی که شمع بزم جانش را
ز دلسوزی بجاروب پر پروانه میرود

مرا بر می‌پرستی رشک می‌آید که آن ساقی
بدستار پریشان ساحت میخانه میرود

بامیدی دل صدچاک را در زلف او بستم
همان گرد عبیر از طره او شانه میرود

چه کردم گرد آید سنگین دلان بهر دل
چو آب از آسیا گرد از دل آن دیوانه میرود

مرا با آتشین رویی سروکارست کز مستی
بجای برگ گل بال و پر پروانه میرود

چنان شد عام در دوران چشمش مشرب مستی
که با سجاده زاهد ساحت میخانه میرود

مزن زمین باده سرد خود چه صائب مسجد
که گاهی از دلم گردی در میخانه

روح چون تن پرور افتد عاقبت تن میشود
آب در آهن چو لنگر گردد آهن میشود

عشق چون خورشید بر ذرات تابنده شد
عید پروانه است هر شمعی که روشن

میوه شیرین اگر پیدا شود در سرو
عاقبت پیدا ز نی فیروزه گلشن

تیره بختی را صیقل میکنند با اهل دل
آخر آیینه روشن دل از کلفت میشود

میشود ابر بلا دست حمایت بر سرم
بر چراغ بخت من فانوس دامن

گر کنم پهلو تهی صائب ز زاهد دور نیست
هر که با کودن نشیند زود کودن میشود

خوار باشد پهلوی ظاهر حفظ دیوانه می‌باشد
که از تاراج الحذر گنج در ویرانه می‌باشد

ز عشق حسن هیهات است دل مشوش عاقل / کباب شمع از بال و پر پروانه می‌باشد

ز همت ساخت عیسی بر سپهر چارمین منزل / کلید فتح گردد همت مردانه می‌باشد

مکن اندیشه روزی فلک بهر تو آب آرد / که مینا هرچه دارد قسمت پیمانه می‌باشد

ز پشت و رو نمی‌گردد دو تا آئینه وحدت / گهی در کعبه سالک گاه در بتخانه می‌باشد

زهی غواص کوته بین که پندارد ز نادانی / که در این نه صدف آن گوهر یکدانه می‌باشد

ز ترک آرزو بر میزبان خود را گوارا کن / که مهمان از فضولی بار صاحب‌خانه می‌باشد

ضعیف از مردان [illegible] یا در پس صاحب / که اگر در نیستان نعره شیرانه می‌باشد

مکتوب جز بجدت جانان که می‌برد / برگ خزان رسید به بستان که می‌برد

دیوانه تباز کی از بند جسته است / این خرده را به حلقه طفلان که می‌برد

اشک خرد و توقع گلگونه اثر / طفل نسیم را به گلستان که می‌برد

خرمن که باغ خویشتن از خانه کرده‌ام / در نوبهار سر بگریبان که می‌برد

جز قطره‌های آبله پای رهروان / لب تشنگی ز خار مغیلان که می‌برد

اکنون که یافتی چاشنی سنگ کودکان / دیوانه را به بیابان که می‌برد

هر مشکلی که هست گرفتم گشود عقل / ره در حقیقت دل انسان که می‌برد

جز بخشش شراب دایم و از گل دو دسته است / از پای چشم هر گلستان که می‌برد

سر باختن درین سفر دور دولت است / ورنه طریق عشق به پایان که می‌برد

صائب سواد شهر اگر خیره کرده گرد
این دل رمیده را به بیابان که میبرد

سبکسر با توکل کی دهد هر سنگ پا گیرد
زمین بی نیازی نیست محکم نقش پا گیرد

ز هر کس شمع پروایست بی برگ و نواتر را
چراغ تنگدستان خامشی را از هوا گیرد

ز ارباب طمع آزادمردان میشمارندش
اگر پهلوی اهل فقر نقش بوریا گیرد

نه بر خود رحم دارد نفس نافرمان نه بر مردم
سگ دیوانه چون بیگانه پای آشنا گیرد

ز خست تا نگیرد بار پس بخشش نمی‌باید
اگر انگشت گرد فقر برگ کاهی کهربا

ز خورشید درخشانست نعل سایه در آتش
زهی نادان که جا در سایهٔ بال هما گیرد

بر دار از راه پیری هر دلیلی بی بصیرت را
به آسانی ز دست کور هر طفلی عصا گیرد

ز غیر خویش غیرت میبرم بر داغ حسن پاکش
چسان بینم که آن دست نگارین را حنا گیرد

ز بس در خاکساری ریشه محکم کرده ام صائب
ز پا افتد اگر استاده دست مرا

دل از غش صاف چون گردید در دنیا نمی‌ماند
چو خرمن پاک شد در دامن صحرا نمی‌ماند

نباشد چشم در دنبال ارواح مقدس را
ز عیسی سوزنی بر جای در دنیا نمی‌ماند

سخن کش میکند خالی دل ارباب معنی را
ز غواصان گهر در سینه دریا نمی‌ماند

حدیث پوچ گویان بی‌تامل بر زبان آید
کف بی مغز هرگز در دل دریا

حذر کن چون عقاب از سایهٔ بال هما صائب
که در یکجا دو ساعت دولت دنیا

نگاه نرگس شهلای وی خونخوار می‌باشد
بلای آسمانی سخت پنهان می‌باشد

دهان چون غنچه پر خنده است پای چشم [illegible]
خوش آن کبکی که در دامان [illegible] می

دل از صد رنگ باشد پریشان پنجه دارا را
خوش آن کس جمع زنجیر از زره او زنار

عنان نشار را هیچ لباس عاریت را هم
خوش آن مستی که در میخانه پیدا ستار [illegible]

غنیمت دان در آن کنج دهر آن خال مشکین را
که در دوران خط آیینه [illegible] بر کار

بلا گردان نقد حسن باشد هر حجابی را
که نیل چشم زخم مهوشان [illegible]

عنان قلب را بر سینه صائب [illegible]
نماند در جگر آهی که آتشبار می‌باشد

تا خیال آن بهشتی روی منظور بود
پرده‌های چشم حیرانم نقاب حور بود

در کدورت‌خانه هستی وحدت بکام دل رسید
خام بود این باده تا در کاسه منصور بود

بی تأمل مهر خاموشی ز لب برداشتم
شهد را شاید نگر در خانه زنبور بود

این زمان در قبضه قارون بود روی زمین
ریشه آن گنجی که قارون در زمین مستور بود

آبروی فقر را امید آتشم دایم عزیز
کاسه دریوزه من کاسه فغفور بود

داد ما را چرخ [illegible] تو ای [illegible] گو
شکوه ما را شنیدن از مروت دور بود

سرد شد از [illegible] ما دست و دل احرار
پنجه خورشید قوت کرد اشت از زور

از کشاکش بگذر آسوده ام تا گشت چرخ
فرش دایم [illegible] در خانه [illegible]

گر صائب تلخی زهر فنا شیرین نخورد
هر که از خوان جهان قانع به شیخ و شور بود

پس اندوه دل اشک نگه میدارد | شیشه ما طرف سنگ نگه میدارد

در زمان دل دیوانه چه حق(?) هر طفلی | چون فلاخن بغل سنگ نگه میدارد

بلبل از سیر مقامات ندارد خبری | عشق که پرده ما سنگ نگه میدارد

چون گل از خنده پریشان شود اوراق حواس | غنچه را جمع دل اشک نگه میدارد

سنگ کم نیست کسی را که بمیزان نظر | چون که عزت هر سنگ نگه میدارد

غرض این است که غیری نکند در دل جای(?) | آنکه ما را بدل اشک نگه میدارد

شیشه را از خطر سنگ خدا(?) [illegible] | بیشتر باده گلرنگ نگه میدارد

بهم گر دو جا موشی نهان درد | ز رنگ چهره دارد بر جهان درد

اگر دل ز آهن و فولاد باشد | کند چون موم رنگش در زمان

ترا از روز آید بر [illegible] | که سازد قامت را چون کمان

بود روشن چراغش تا سحرگاه | بهر منزل که گردد میهمان درد

نسیم قلب [illegible] | شود جان بهم گر دیگران درد

سمند سالم از آتش بر آید | با اهل [illegible] شد مهربان درد

شود محکم بنا [illegible] | دو از ریشه چون درد

مثال از در دگر کامل عیاری | که هر دو از سنگ امتحان

اگر آلوده دامان [illegible] | کند در [illegible] جهان درد

[illegible]

حبابی چو چشم تحیر گرد
چسان دو نسیم دل آنچه تن درد

گرد گرد چو داغ لاله در دل
نسازد داده را اگر عوض آب چشم عشاقان

ز حال دیده دمندان کن بپرسی
نخواهد کردن آب حیات آخر زیان

چه میکند صدف در دندان
اگر سیدا نمی‌شد در جهان درد

ز خجلت دل شراب از یار دل گرم کن خود
هر در شیشه شراب روز نهار آب خود

کف آب بدست خویش تا مگر خوردن بود
غبار آلوده منت مکن از کوزه آب

مشوف ریغ ریج تاب تا آسان شود کار
که چو جوهر شمشیر در فولاد گرد از ریج واها

نمی‌پیچد بدست و پاره خویش چشم یار شب
نمیزل افکند از دو رهنی هر که خواب

کم دو سبز از خجلت میان مردمان صاحب
دریغ از همرهان خضر هر کس آب

دلها که جا بر کف معنبر گرفته‌اند
بی انتظار راه جهت شش گرفته‌اند

جمعی که برده‌اند خود زیر لب
نه بیضه فلک بته پر گرفته‌اند

نمی قرار دو گیتی دنیا نمی‌کند
آب حیات را اسکندر گرفته‌اند

پیش کسی دراز نسازند میکشان
دستی که چو جبه سبو به سر گرفته‌اند

از آب دروازه پی ساقان اشک و آه
آتش ز سنگ و آب ز گوهر گرفته‌اند

نمی‌زنان گل شد شست رنگ عهد حسن
از بال کاه جمع کمر گرفته‌اند

چون مرغ پربریده ز پرواز مانده‌ایم | تا دانه را ز کبوتر گرفته‌اند
صائب جماعتی که ز می دست شسته‌اند | ساغر ز دست ۲ کوثر گرفته‌اند

صفا دارد جهان تا دل ز کلفت پاک می‌باشد | شود تا تیره عالم چون دل غمناک می‌باشد
دهد چون مشکلی رو دست در دامان می زن | که می روشنگر آیینهٔ ادراک می‌باشد
بفکر عالم بالاست دل در خاک پیدا | نظر بر ابر دارد دانه تا در خاک می‌باشد
هر آن کس که در بند لباس آرد نمی‌دانند | که بر عاشق گریبان حلقهٔ فتراک می‌باشد
ز غیرت خون شبنم می‌خورد بلبل نمی‌داند | که آب روی حسن از دیدهٔ نمناک می‌باشد
نباشد هیچ دستی از اهل جود بالاتر | که هر نخل بلندی زیر دست تاک می‌باشد
مرا از چنگل و منقار بازان این علم حاصل شد | که هر بازست در گیرندگی چالاک
چو داغ لاله صائب آه از سینه برنمی‌آید | دل هر کس کباب از روی آتشناک

خط ز روی آتشین دستان آمد پدید | از دل آتش بهار بی خزان آمد پدید
از غبار خط یکی صد شد صفای عارضش | یوسفستان از گرد کاروان آمد پدید
فتنهٔ آخر زمان بیدار شد از خواب ناز | تا خط سبز از غذار دلستان آمد پدید
طاق نسیان گشت از گرد یتیمی ماه عید | تا ز طرف بام آن ابرو کمان آمد پدید
حسن و عشق آیینه‌دار سر پنهان همند | هیچ تو ... غیر از آن موی میان

از غبار خاطر آزاده درد آلود حسن
هم زمین موجود شد هم آسمان آمد پدید

از گل رخسار تا باریک گردیدم چو موج
در دل هر قطره بحر بیکران آمد پدید

بستگیها را گشایشها بود در آستین
لال را از دست خود ده ترجمان آمد پدید

غم بقدر ظرف از دیوان قسمت میدهند
عقده در کار مسیح از آسمان آمد پدید

تا نپیوستم بمقصد راست ننمودم نفس
گرد این تیر سبکرو از نشان آمد پدید

سرخ رویی داد صائب رنگ زرد عشق
زین خزان آخر بهار بی خزان آمد پدید

شاخ گل از دست و چون کاکل تو یادم میدهد
غنچه از کوی گریبان تو یادم میدهد

جلوه خورشید تابان در ته دامان ابر
زیر زلف از ماه تابان تو یادم میدهد

انجم از روی عرقناک تو خوش خبر
ماه از سیب زنخدان تو یادم میدهد

برق عالمسوز در ابر سیاه نوبهار
از نگاه چشم فتان تو یادم میدهد

جلوه ابروی ماه عید در ابر تنک
از اشارتهای پنهان تو یادم میدهد

انتظام گوهر شهوار در کام صدف
زیر لب از عقد دندان تو یادم میدهد

خط بد و جام لبریز از شراب لعل رنگ
گرد لب از خط ریحان تو یادم میدهد

میدهد یاد از دل پرخون چو هر غنچه
هر گلی از روی خندان تو یادم میدهد

در میان جان شیرین جای لعلت میدهم
هرچه از سرو خرامان تو یادم میدهد

در کنار بوستان مجموعه رنگین گل
صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد

سرمست چو آن شاخ گل از باغ برآید
هر سو که کند شاخ گلش میل بهشتی
حسن تو ز نیساری بستان لطافت
از شوق تماشای جمال تو گل از شاخ
جان در ره شیرین دهنان باز که تا چشمه
چشمی که در او آب حیا پرده نشین است
از عشق نگوشش شود آن کام روا شد
ور ذکر خدا به که شود صرف چو تسبیح
صائب نشود لاله صفت شسته بباران

باغش چو نفس سوختگان اثر آید
آغوش گشا بلبلی از بیخ خاک برآید
در دیده هر کس همه کس دگر آید
چون لاله نفس سوخته از خاک برآید
آوازه فرهاد ز کوه و کمر آید
از پوست برون رود چو بادام تر
در آتش سوزنده چه از بال درآید
ایام حیاتی که به صد سال سر آید
رنگی که بر جبین ز رخ خون جگر آید

ز غیرت خویش تیغ دشمن هم زنگ میگیرد
نبندد صورت از یکرنگی دشمن دو دستی تیز
گره میکند بر دل هم حرف سمعان
یک شمع صد شمع قناعت گردن
اگرچه از پیشانی هیچ رنگی نیست بالا
نگنجد در قبا گر پیرهن از شوق چاک دارد
ز اقبال لب پیمانه خونها در جگر دارم

دلیر است گر دشمن سلاح جنگ میگیرد
جگر طوطیان آیینه هم زنگ
اگرچه از ره دیوانه هم سنگ میگیرد
مرا از صبح هر دم پیش دل از چاک
دل از غم پیش چشم سما زنگ میگیرد
که در آغوش آن آتشین رنگ میگیرد
که گاهی بوسه زان لعل آتش رنگ

همچنان گر زیست خون ژاله در گلشن
گریبان چاک سازد ابر را برق سبک جولان

گل از گل رنگ می‌سازد گل از گل رنگ می‌گیرد
عیش صاحب لباس غنچه بر گل تنگ

چرخ زنگاری ز روی غمناک نتوان شست که
این دل خاکی ز چشم نمناک نتوان شست که

از کدورت گرد هستی شست آب چشم من
گرد کلفت از دل صد چاک نتوان شست

خاک پیش تشنگان بر گرد خار دیار
چاره مخمور جز تریاک نتوان شست

از زمین خاکساری نوح پرفر اندیم
تخم ما نشو و نما در خاک نتوان شست

داغ عید از سینه‌ام گرد کدورت برد
زنگ از این آئینه صیقل پاک نتوان شست

گرچه چندین دست بر فرق گداز آستین
عقده بار از دل خود تاک نتوان شست

غنچه دلگیر ما از سنگ این بوستان
بر مراد دل گریبان چاک نتوان شست

وای بر آن کس که در شبهای تسخیر فیض
دیده بیدار خود فتراک نتوان شست

تیز او بود در دار حسنه خونین دلان
نافه بوی خویش را مسواک نتوان شست

با بهی چشمی چه سازد نعمت روی زمین
سیر چشم دام صاحب خاک نتوان شست

بر دل آگه از روزن زندان تن صحرا بود
چشمه سوزن تنگ ره پیکره دریا بود

برندارد دانه در زیر زمین چشم از سحاب
خاک را از نظر عالم بالا بود

خوش همت را به آغوش آرد جنگ سوال
دست بی غور و تال کردن بینا بود

هیچ روزن بی فروغ آفتاب فیض نیست
دیده سوزن بکار خویشتن بینا بود

شورش عشقت در فرهاد از شیرین زیاد
سیل در کهسار پر غوغاتر از صحرا بود

گرچه جوهر نیست در آیینهای صیقلی
راز عشق از جبهه روشندلان پیدا بود

سد راه جرأت عاشق بود حجاب
عشق میگردد هوس چون حسن بی پروا بود

گر بظاهر حسن میل آرمیدن میکند
راست چون آهو نفس پهلو رمیدن میکند

گرچه صد دل هست چون تسبیح در هر رشتهاش
دل بر لعلش جای خود باز طپیدن میکند

ز انفعال قامت او سرو بالان آتش گرفت
بر زمین از سایه مشق خط کشیدن میکند

از مکیدن تشنگی را کم اگر سازد عقیق
تشنه را سیراب لعل او بدیدن میکند

گر چمن نرگس منع تماشایی نکاست
در گلستانی که دیدن کار چیدن میکند

چشم از آن سیب ذقن در پرده دم آشنا زده
گر نگاه گرم اندازد چکیدن میکند

در کهن سالی ندارد بد گهر دست از ستم
ترک خونریزی کجا تیغ از خمیدن

شکوه از قسمت ندارد جوهر شیمای کم
شیر را کی طفل از پستان گزیدن

زاهد خشکی که میسازد منع از تأثیر نفس
تیغ چوبین نیست تهدید بریدن

هست در میزان بینشش هر سنگ معنی گران
ترک کاهی چشم را منع از بریدن

از تأمل میشود گفتار صائب بی گره
باده ناصاف از صافی چکیدن میکند

هر که در دامن ارباب نظر دست نزد — غوطه زد در دل دریا گهر دست نزد

هر که چون صبح گشایش ز دل شبها یافت — نفس داشت بدامان دگر دست

سر چشمیست بخال لب شیرین تو چشم — که بشاخی گذراند و بشکر دست نزد

بی سفیدیست شب هر که صباحی دارد — ای خوش آن شب که بدامان سحر

هر که چون غنچه درین باغ نظر دید ازاد — با دو صد عقده مشکل بکمر دست نزد

که نگاهی بتماشای جمالت برگشت — که بهم از نظر ما دیده تر دست نزد

خار بهمت خنده پیرهن یوسف شد — گل بدامان تو ای پاک گهر دست

باش بیدار که ره در حرم کعبه نیافت — دل شب هر که بر آن حلقه در دست

بر زمین سینه هند که رقیش از ایران — که بهر گردش و تسلیم بسر دست نزد

صائب این غزل سید معصوم که گفت — شانه بر موی کمر زد دگر دست نزد

دل پیغام از لب خاموش میشود — از جوهر است آینه جنس پوش میشود

پیغمبر انگند دهن بسته مغز دار — خوان تهی بعفت سرپوش میشود

بار سلاح عاریه مردان نمی‌کشند — دریا ز موج خویش زره پوش میشود

تلخی که نوش جان کنی آن زاشود شکر — نیشی که در جگر شکنی نوش میشود

در هر کجا فسانه چشم تو سر کنند — چشم غزال خواب فراموش میشود

از صبح اگر خموش شود شمع دیگران — روشن دلم ز صبح بنا گوش میشود

گردش ز جا نخیزد اگر خاک ره شود — هر کس که از خرام تو مدهوش میشود

آب از انفعال فرو میرود بخاک — سروی که با نهال تو همدوش میشود

می حسن را ز پرده شرم آورد برون — گل در شکفتگی همه آغوش میشود

صائب خموش باش که در مجلس شراب — می عاشقانه از پیاله خاموش

انگور ما رسید و بخم رفت و باده شد — شکر خدا که عقده مشکل گشاده شد

قدر سخن بجای چو بود بیش میشود — نازل شود بهای نگین چو ساده شد

داغی شود بر آتش یعقوب پیرهن — از نامه شوق حرف عزیزان زیاده شد

گشت نور زنده دلی در سرای تن — تا موج حسن چو آینه از نقش ساده شد

ابروی یار تن بکشیدن نمیدهد — ورنه کمان چرخ ز زه هم گشاده شد

از جای خود بجست فرود آکه شد سوار — عیسی بدوش چرخ چو زین خر پیاده شد

صائب نفس دمی نبود آزاد کی گران — بی راحت است یار گشت چو سگ بی قلاده شد

ز اطرف روی تو خط سیاه پیدا شد — در آفتاب قیامت پناه پیدا شد

شکر اگرچه شود حاصل از زمین سیاه — ز شکر تو ز زمین سیاه پیدا شد

ز تشنگی آن دهن از دیده بود پوشیده — ز خط مشک دهان تو راه پیدا شد

بچشم کم ز خط سبز آن لب نمکین — که چون ز کان ملاحت گیاه پیدا شد

[illegible]

دمید خط ز بناگوش آن سمن سیما
غبار شامی از صبحگاه پیدا شد

ز خط بچهرهٔ لعلش نه زنده بود دم
که دستپیچ برای نگاه پیدا شد

ز فتنهٔ خط شبرنگ او شو ایمن
که برق چابک از ابر سیاه پیدا شد

دماغ خشک ما را باده رنگین نمیسازد
شراب آتشین با کاسهٔ چوبین نمیسازد

نگیرد رنگ از فانوس رنگین شعلهٔ سرکش
می گلگون رخ زرد مرا رنگین نمیسازد

نسازد قدر دان وقت را شور خفیف غافل
که خواب بلبلان فصل گل سنگین نمیسازد

بشکر خسرو و شوب دل پیوست از شیرین
سر پرپوچ هوسناکان سبک بالین

هنرمندی اگر این قدر دارد جز تحقیق خو
دهان تیشهٔ فرهاد را شیرین نمیسازد

ز بس سودا ز نظر بر خاست درد دوری ما صاحب
خمار از قشن هندوستان رنگین

دل را سیاه آه غم آلود میکند
تاریک چشم روزنه را دود میکند

از شور عشق پاک شود دل ز آز و ز
آتش علاج خامی اندر عود میکند

از زور نشت خانهٔ گل را اگر گشاد
دل را گشاده روزن مسدود

روی سیه بود چو نگین حاصل کریم
بهر بلندنامی اگر جود میکند

در مقام هند آیا ز سیاه چشم
خاک سیه بکاسهٔ محمود میکند

از داغ تشنگی جگرم گر شود کباب
حاسد بچشم شور نمکسود میکند

کر دیگران بدیدن روی تو خوش شدند / صائب دلی بیاد تو خوشنود میکنند

حباب داغ خیال از گزند میدارد / ز چشم زخم چه پروا سپند میدارد

اگر ز ناله من آن طبیب خوشدل نیست / چرا همیشه مرا دردمند میدارد

بگو ز آهوی وحشی بمغز سد فریاد / دل رمیده چه پروای بند میدارد

ملال خاطر هر کس بقدر همت اوست / که چین بقدر بلندی کمند میدارد

هلاک نرگس جادوی او شوم صائب / که زنده ام بنگاه شنند میدارد

خنده چون کبک باواز نمی‌باید کرد / خویش را طعمه شهباز نمی‌باید کرد

گوهر راز بغماز سپردن ستمست / باده در شیشه شیراز نمی‌باید

گل ز انو ده آینه شبنم را جای / رو نهان ز نظرباز نمی‌باید کرد

عرصه تنگ فلک جای پرافشانی نیست / ظلم بر شهپر پرواز نمی‌باید

هیچ رنگی ز سیاهی نبود بالاتر / سرمه در چشم فسونساز نمی‌باید

بوی گل در گره غنچه پریشان نشود / پیش غماز دهن باز نمی‌باید

کار سیلاب کند ریگ روان با بنیاد / تکیه بر عالم ناساز نمی‌باید

چون ز خط قافله حسن شود پا بر کاب / صحبت یار دگر بار نمی‌باید

چشم در خانه پر دود گشودن ستمست / پیش زشت آینه پرداز نمی‌باید

[illegible]

دم از حرف بد و نیک تو در پیش صبا | هیچ اندیشه ز عمار نمی باید کرد

نگاه آشنا در چشم او بیگانه میکرد | مسلمان کافر حربی در بتخانه میکرد

مشو از تیغ رو گردان که چون صد چاک گردد دل | سراسر در حریم زلف او چون شانه

درین محفل خبر از نور وحدت عارفی دارد | که بر گرد سر هر شمع چون پروانه میگردد

چه کیفیت ز می یابد وارستن میتوان کردن | که قفل می بدستم سبحه صد دانه میکرد

بروی تازه نان خشک را از جود کن | که مهمان از فضولی بار صاحب خانه

برآور از گل تعمیر بنای خویش را صائب | که گرد گنج هر کس صاحب ویرانه میگردد

اندیشه چرا عشق کسی داشته باشد | پروانه چه پروای عسس داشته باشد

در سینه صد چاک نگنجد دل عارف | سیمرغ محالست قفس داشته باشد

چشمی که در او نور حیا پرده نشین است | ره در همه جا همچو مگس داشته باشد

رخسار تو چون ماه تو از گرفته آراست | آئینه گر آرایش نفس داشته باشد

چشمیست که بر هم زده از شوخی باد | تا دل رگ خامی ز هوس داشته باشد

در سینهٔ صائب چه نفس راست نماید | از سایهٔ خود هر که عسس داشته باشد

عرق بیاکی که هر کجا چو باده بود | حرام زاده کجی چو حلال زاده بود

کف گشاده محال است زیردست شود	که گل بشاخ سوار است اگر پیاده بود
حضور دل نشود با گشاده رویی جمع	که شاهراه حوادث در گشاده بود
چنانکه خانه ز کلی بام میشود روشن	صفای خانه دل نیست از جام باده
شود بعالم صورت روان هر که آ	چو آب آینه پیوسته ایستاده بود
حضور اگر طلبی بی اراده شو صائب	که آرمیده بود هر که بی اراده بود

پاینده کی برو در همیشه نمیشود	آب بقا نصیب سکندر نمیشود
از ریگ تشنگی نبرد موجه سراب	از سیم و زر حریص توانگر نمیشود
هر موج می کلید در باغ تازه ایست	کیفیت شراب مکرر نمیشود
دل را نگشت مانع روشن غبار جسم	از گرد راه سیل مکدر نمیشود
آزادگان ز چرخ شکایت نمیکنند	از بار دل ملول صنوبر نمیشود
آسوده است پرده شرم از نگاه گرم	آتش حریف بال سمندر نمیشود
صائب چو موج هر که ز جان دست شست	در بحر بیکناره شناور نمیشود

آیینه کی بگوهر شبنم فشان رسد	چون آب ایستاده بآب روان رسد
ابروی شوخ اوست ز مژگان زننده‌تر	از تیر بیشتر بهدف این کمان رسد
خط تو مومیای صد دل شکسته شد	حاشا که چشم زخم بابرو دوتان

[illegible]

از عالم خسیس خسیسان برند فیض / تا هست سنگ کی به هما استخوان رسید

زیب تکیه کرده‌اند گرانبار خویش را / رهزن مگر به داد دل کاروان رسید

سختیست قسمت خود ما کام از وطن / سنگم به بیضه از بغل آشیان رسید

ما را به نعمت تام قفس خود این امید نیست / این تیر کج مگر به غلط بر نشان رسید

نبود ز فیض آب حیات سخن بعید / صائب اگر به زندگی جاودان رسید

ز باده چهرهٔ ساقی جهان دیگر شد / ز قطره‌های عرق گلستان دیگر شد

نظر ز روی عرقناک او دهم آبی را / که قطره قطره هر دیده ناودان دیگر شد

ز سایه‌ای که بر رویش فکند حلقهٔ زلف / برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد

تنم ز سنگ ملامت کبود شد هر جا / هر فلک‌زده را آسمان دیگر شد

فغان که قامت خم گشته از غم تختی / برای تیر حوادث کمان دیگر شد

هر به راه تو هر سختی که پیش آمد / دلیل دیگر و سنگ نشان دیگر شد

بجز عداوت دشمن چه می‌توانند کرد / که برگ گل در ره حسابان دیگر شد

اگر ذخیره چه جای است برق و باد رسید / که دست رفته ز کار زخم عنان دیگر شد

چه لازم است برایم ز خویشتن صائب / فدای که هر کهن خاکی جهان دیگر شد

ار نه پر آرزو دل زرد روئی می‌کشد / عاقل از بالای جاهل زرد روئی می‌کشد

چون چراغ صبح میمیرد برای خامشی
بس گران از شمع محفل زرد رو میکشد

رنگ در خونم نماند از بس که کاهیدم ز عشق
صید چون از تیغ قاتل زرد روی

آبروی خاکساری از گهر افزونتر است
سنجه پر گوهر ز ساحل زرد روی

ور پری پشت تجملت کاسه دریوزه را
ماه نو چون گشت کامل زرد روی

میکند پیوند بی نسبت عزیزان را ذلیل
برگ سبز از دست سائل زرد روی

شرم همت بین که تا بخشیدن سر داد تیغ
همچنان از دست حاصل زرد روی میکشد

نیست تا آئینه هر کس نبود صائب نکو
از دل آگاه غافل زرد روی میکشد

عاشق از آرام تو از خویش میبرد
سیل بهار هرچه کند پیش میبرد

هر کس که در نصیب موافق نفس کند
با خود هزار قافله تشویش میبرد

بند زر جمع مال که زنبور بی نصیب
با خویشتن نشان عسل نیش میبرد

از زخم تیغ خوطه بخون بشته تر شد
هر کس ستمگر است ستم بیش میبرد

دست از کرم مدار که از خوان پر نعیم
رزق تو لقمه ایست که درویش میبرد

از بوته کند زر پاک را چه نقص
از نیکوان چه صرفه بد اندیش میبرد

آنرا که تازیانه ز رگهای گردن است
هر دعوی غلط که کند پیش میبرد

کج نیز راست میشود از قرب راستان
صائب اگر ز تیر کجی کیش میبرد

[illegible]

خوش آنکه به گوشه‌ای نشیند ... مردم چه که خویش را نبیند

چون بال شود ز بال طاوس ... نقشی که بمدعا نشیند

از روی چو ندید هیچکس خیر ... چون خواجه ز مال خیر بیند

غیر از نشان که وقف تهمت ... از شکر گرانه می‌گزیند

بی سجده شکر هیچ فرعون ... یکدانه ز خاک بر نچیند

مشهور شود چو هیچ معشور ... صائب چه حقی که برگزیند

ز دل زنگ ملال از باده احمر نمیخیزد ... تاب تلخ از عنبر سیاهی بر نمیخیزد

ندارد در لعل او دیوانه هموار تر از من ... که از زنجیر هم آواز چون جوهر نمیخیزد

زبان آتشین را چرب نرمی میکند کوته ... چراغی را که روغن گشت دود از سر بر

محالست اینکه گردد غوطه بخت سیه حاصل ... بجوش آب دریا ماهی از عنبر نمیخیزد

در امیدوار پی آن بخت سند و دشد صائب ... که از آیینه زنگ از سعی خاکستر

از حب جاه خواری شود لذیذ ... از زور نشأ تلخی صهبا شود لذیذ

از طفل مشربست که در کام قصان کن ... این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ

خوش کن ز شور عشق دهن تا چو بیدلان ... در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ

دیوانه شو که سنگ ملامتگران ترا ... در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ

آمد رسی بکام که چون گوشه دهن / غلتست ترا بدیده شیرینا شود لذیذ

این شیشه‌های سپهر ز راه مروتست / تا بر تو زهر هر که چو حلوا شود لذیذ

صائب شنیدی آنکه نسازد درین چمن / چون میوه بهشت سراپا شود لذیذ

ای ز رویت هر نگاهی را گلستان دیگر / در دل هر ذره خورشید تابان دیگر

هر که با اسلام کار خویش یکرو کرده‌ام / غمزه‌ات کافر شد و با شد مسلمان دیگر

لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل / نقل کردن باشد از زندان به زندان دیگر

از سر خوان فلک برخیز کام یار بین / میشمارد لب گزیدن را لب نان

گرچه هر شیرینی دل میبرد بی اختیار / شهد گفتار ز صائب بود شان دیگر

ای لعل سرکش تو ز بالا کشیده تر / مژگان شوخ و چشم تو از هم رمیده تر

هر چند آفتاب بهر کوچه دویده / رسوائی تست بعالم دویده تر

زندان بروزگار شود دلنشین ما / هر روز میشویم ز دنیا رمیده تر

شاخ از ثمر شود خم و پیچاپیچ فرود / هر چند بیشتر قد ما شد خمیده تر

در کام مار دم نفتد انگشت ما گزیر / هرگز نبوده است ز حرف دل گزیده تر

صائب مقام دام بود جای نرم / پرهیز کن ز هر که بود آرمیده تر

با دو دستانه مکن خرج نفس از بهر سخن
خامشی مهر سلیمان بود و دیو سخن
میکشد مهر خموشی ز جگر زهر سخن
بر لب چاه بود قیمت یوسف در قعر
تا نبندی ز سخن لب نشود دل گویا
تا ز آیینه نبرد زنگ نیاید میدان
شود از فضل خموشی سخن صائب گفت

که برآرد نفسی راز جگر صبح دو بار
بشکفد دیو بده مهر سلیمان ز بهار
زخم از مار شود به به همین مهره مار
چون سخن تازه برآید ز قلم باشد خوار
عیسی از مریم خاموش پذیرد گفتار
متکلم نشود طوطی شیرین گفتار
خامشی نخل بود کوزه خالی گفتار

از ره هر دو کون نیابد از عمر
وصل به هر که بشنویم زدید خواب
بر چهره هر آنچه سفیدی کنند نه موست
آبی که ماند در ته جو سبز میشود
رنگ ندامت است که روز سیاه رو
زهر است زهر مرگ که شیرین نمیشود
تا چند بر صحیفه ایام چون قلم

گر موجه سراب بود بود و بار عمر
از بسکه بست میکند جویبار عمر
گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر
چون خضر زینهار مکن اعتبار عمر
در دست من ز نقره کامل عیار عمر
هر چند شیخ میکند روزگار عمر
صائب چگونه شکوه کند زانکه مدار عمر

چند روزی میهمان دل را بدلجویی دگر
میشینم محراب خود از طاق ابروی دگر

تا بچشمم نور وحدت سرمهٔ حیرت کشید — گشت هر داغ پلنگم چشم آهوی دگر

وای بر من گر غرور حسن شد خط غبار — ساغر چشم ترا پهلو شد از روی دگر

تا ز سیر گلشن آن سرو جنانم پا کشید — شد نسیم صبح را هر غنچه زانوی دگر

تا بگرد شمع او گردیده‌ام پروانه وار — می‌کشم از هر پری ناز پریروی دگر

نیست از نیاز بریدن کار هر بیچاره‌ای — دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی دگر

روز و شب آورده‌ام در مغبچه بیگانه‌ای — چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

زیر تیغ از موج سنبل برفشانی یاد گیر — از سبکروحان نصیحت بی‌گرانی یاد گیر

مور را از دست خود بخشید سلیمان پای تخت — با فرو دستان طریق جهانبانی یاد گیر

در رگ زنار بود و در دل سبحه است تاب — از دل خوش مشرب با خوش عنانی یاد گیر

میدهد در پلهٔ عشق عمر جاویدان بخضر — شرم همت را ز آب زندگانی یاد گیر

میفشاند گوهر شهوار زیر تیغ — از صدف صائب طریق زندگانی

آب گوهر از تهی چشمان نمی‌شوید غبار — نقش خود خشک باشد در عقیق ابدار

هست در دست فلک خس نبض گیر دائم — چهره رگ سنگست در دست عنان اختیار

زخم تیر راست از کج پیش در دل بخلد — سخت تیر تسلیم شود با غم مساعد روزگار

عقده زنگیر شد قد خدنگ سینه ور — طوق قمری نغمهٔ لعل است موزون قامتان

[illegible]

غنچه ... [illegible] ... گل [illegible]	گل ... غنچه ... [illegible]
[illegible]	[illegible] ... چشم ... [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] ... بگذار	و گر ... [illegible] ... عشق ... بگذار
درین محیط ... کم از حباب مباش	نظر بلند چو شد ... [illegible] ... بگذار
چو سایه ... [illegible] ... خراج	[illegible] ... بگذار
[illegible] ... خانه ... چند	[illegible] ... چنین ... بگذار
[illegible] ... شدی ... [illegible]	[illegible] ... چراغ ... بگذار
[illegible]	[illegible] ... بگذار

تا دامن حرص ... [illegible] ... بیشتر	[illegible] ... ز موج سراب بیشتر
[illegible] ... شود ... [illegible]	[illegible] ... چشم ... خواب بیشتر
آتش دل ... [illegible]	[illegible] ... شتاب بیشتر
نقصان ... [illegible]	[illegible] ... بیشتر
کام ... [illegible]	[illegible] ... بیشتر

[illegible]

صائب بوصل کنج قفس زود میرسد | از عشق پردلی که خرابست شیشه

بیت صائب بزر و سیم گران باده لعل | صرفه در کوی خرابات سبو بگذارد

مباش از یکی غمگین که چون گوهر تبسم شد
کند آماده بجز از هر صدف گهواره دیگر

چنان از داغ روشن شد دل صدپاره ام صائب
که از هر پاره دارم در نظر صد پاره دیگر

نخواهد دردمند عشق او میخانه دیگر
که از هر داغ دارد در نظر پیمانه دیگر

پریشان نیستم با قوسی ز دل در آستین دارم
که او از آتش برآید هر دم از بتخانه دیگر

درین دنیای پرشور آن چنان همچون که میسازد
بباید خیزد از هر نفس غنچه نه دیگر

چنین ویران کند کز خانها شهری و هم جنس
نخواهد ماند غیر از خانه زرین خانه دیگر

بسوز از چراغ عالم افروزی که خود دارم
بغیر از آرزوی عاشقان پروانه دیگر

غم آن مرغ نوعیم بوستان آن فرش را
که غیر از زیر بال خود ندارم خانه دیگر

مجو صائب فریب مردمی از چشم جادویش
که هر کس را کند در خواب از افسانه دیگر

صفای یار بدیدن نمیشود آخر
گلیست اینکه بچیدن نمیشود آخر

شکایتی که ز زلف دراز او است مرا
بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر

فغان که سیب زنخدان یار را هست
که چون گهر بچکیدن نمیشود آخر

چرا لبت بجگر تشنگان نمیجوشد
عقیق چیست بمکیدن نمیشود آخر

بعمر منطف خموشم کن و گرنه چو شمع
زبان حرف بریدن نمیشود آخر

فلک ز گردش خود ماند که نمیداند
حسن غایب و دیدن نمیشود آخر

چنان گزیده ز وضع جهان شدم چو حباب	که و چشم برهم زدن نشود خسته
از سعی کار عشق شود خام پخته‌تر	پیچد بمرغ بال فشان دام پیشتر
تا بر حجک زدم می شیرین و تلخ را	در دام ز بوسه رغبت شناخت پیشتر
از سنگها عقیق بهم آید که داشت	تحصیل نام کرد در ایام پیشتر
پیران لالش ز رفیق از جوان پسند	حرص کند شود طرف شام
از ره مرد و نظر همواره مردمان	در دگلهای نرم بود دام پیشتر
حباب بگریه گوش که از دیده سفید	آن کعبه راست جامه احرام پیشتر
مطرب با چنگ راش بکنار	رگ اندر چنگ مغز را لطف
نفسهای آتشین چون برق	از نیستان جسم دود برآرد
حدی عاشقت نه سرکش	بار غمم از دل جهان بردار
در فراغش نگذارد لب را	پسر پیغمبر بگو چه دلدار
پوست بر مغز پخته زند ابرت	مغز را از حجاب تو برآر
کشتی از باد بان بر آرد	آه دل را کند سبک رفتار
چون زند کف بشکند گر عاشقت	هر دو عالم بهم خورد بی کار
چه قدر دست و از دم صبا	که دل از دست رفت و از کار

برق سبک عنان نرسد در شتاب عمر / زنهار دل مبند بمد شهاب عمر

گر بنگری بدیدهٔ عبرت اشاره ایست / هر ماه نو بجلوهٔ پا در رکاب عمر

طول امل چه رشته که برهم نتافته است / شیرازه گیر نیست در کتاب عمر

داغم ز عمر کوته و غمهای امل / می‌بود کاش طول امل در حساب عمر

صائب اگر ز آن دهن عمر میکنم / از بوسه‌های کنج لبی انتخاب عمر

نبوده است مرا ذوق جستجوی دگر / برون ز شش جهت افتاده‌ام بسوی دگر

مرا بسوختگان رهنما شوید که نیست / دماغ خشک مرا سازگار بوی دگر

جز اینکه محو کنم از دل آرزو ما را / نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

نشسته دست ز دنیا بکن پرستش حق / که این نماز ندارد جز این وضوی دگر

چو زاهدان نکنم بندگی برای بهشت / ز رنگ و بو گذرم بر رنگ و بوی

جز آستانهٔ عشقت بشوره زار جهان / مریز آب رخ خود بخاک کوی دگر

بگفتگو نرود کار عشق پیش و مرا / نمیکشد دل غمگین بگفتگوی دگر

بس است درد طلب چاره جوی صائب را / مباش در پی تحصیل چاره جوی دگر

هر چند جهانسوز بود جلوهٔ دلدار / این شعله دو بالا شود از جامهٔ گلنار

در جامهٔ گلگون کمر نازک آتش رخ / از لعل بود هیچ کمر لعل نمودار

چون حباب که از کیفه یاقوت نماید | پیداست تن نازکش از جامه گلنار
در جامه گلگون ز می افروخته عارض | با این دو سه آتش چه کنند تشنه دیدار
افروخته شد ... جگر خواری صائب | زان پیکر سیمین به جامه گلنار

نیست ظاهر هر که را گلعذاری در نظر | از دل صد پاره دارم نوبهاری در نظر
عیش خسرو چون رود در گنبد طاق نظر | داشتم تا ترکش دنباله داری در نظر
کاروانها داشتم از حسن یوسف انتظار | نیست یعقوب مرا غیر از غباری در نظر
میکشیم با دل سیاهی خجلت از گرد ... | آه اگر میداشتم آیینه داری در نظر
دانه صائب از برق حوادث ایمن است | وقت تخمی خوش که دارد نوبهاری در نظر

داغ حسرت برگ عیش گلستان روزگار | دود دل سنبل و ریحان روزگار
چون شمع تا تمام نسوزی نمید پسند | خط امان برار ز شبستان روزگار
در نو شکند برق خطرهاست زینهار | بازی مخور ز چهره خندان روزگار
رغبت به آب و نان بخیلان نمیشود | دل خورد نیست قسمت مهمان روزگار
دندان به دل فشار گزین راه کعبه اند | نگذاشت پاک رخنه ز دندان روزگار
داده است هیچ دیده قربانیان نجات | حیرت مرا ز خواب پریشان روزگار
ما بعد ایم سر به گریبان کعبه ایم | گوی سعادت از خم چوگان روزگار

گردید توتیای قلم استخوان ما	صائب ز بار منت احسان روزگار
فارغ از دهمند فرغان سبک پر در گذار	خامه را مانع ز جولان نیست مسطر در گذار
دست بر دل نه که زنگ اعتبار از جهان	همچو اوراق خزان دیده است یکسر در گذار
هست بی صورت برای سنگباری دان	میشود تا از تو نقش پا مصور در گذار
شکوه کردن از شتاب عمر کافر نعمتیست	عمر چون آب است و با شتاب آب خوشتر در گذار
نیست صائب هیچکان جای آرام و قرار	هست با استاد گیهان آب گوهر در گذار
تخم جوهر گر بد بهایش میفشاند روزگار	دانه از بهر درودن میفشاند روزگار
دستگیری میکند بهر فکندن خلق را	نخل از بهر بریدن می‌نشاند روزگار
زرد چون خورشید هر کس را با اوج اعتبار	بر زمین چون سایه آخر میکشاند روزگار
از سگ دیوانه نتوان آشنایی چشم داشت	زخم دندانی به هر کس میرساند روزگار
تا دل غنچه ورق جا میکند قرار	گر نسیم‌وار چهره ام گردی فشاند
میکند استاده دار عبرتی هم بر سرش	هر کرا بر کرسی زر می‌نشاند روزگار
با کمال آنکه نی همچو شرم آلودگان	میدهد رنگی و رنگی میستاند روزگار
صائب آتشنه را عمر است چون موج آب	بر امید آب هر سو میدواند روزگار

[illegible]

زمین شد چهره آن مهر عالمتاب روشنتر — جبین صبح آسمانی شود از آب روشنتر

چنان کز رشته بسیار گردد نور شمع افزون — مرا دل گردد از جمعیت احباب روشنتر

چراغ مسجد از تاریکی مسجد افروزد — شب آدینه باشد گوشه محراب روشنتر

که این گوهر شب تاب از زمین و دریا فرون آید — که از فانوس آید در نظر گرداب روشنتر

فروغ عارض با نور ذاتی بر زمین آمد — که روز از بار شد از شب مهتاب روشنتر

اگرچه آب گردد صاف از استادگی صافی — ز موج عشق بی‌آرامی شد دل بیتاب روشنتر

برد دستم ز بیاض کردن خط آن رنگ — دست رنگ زد بیاض خوش قلم بی اختیار

از بیاض کردن او در نظر ما شد عزیز — بود اگر حکم سیاهی پیش از این بی اعتبار

چون جبین صبحدم خورشید میلرزد نگاه — تا بیاض کردن سیمین او شد آشکار

عاشقان را از تماشای بهشت و حور سیر — گرد مشغلی بیاض کردن آن کاغذ ار

نیست گر صبح قیامت گردش خورشید نیز — میبرد چون نامه در نظاره اش بی اختیار

آنچه با رخسار یوسف نسیمی خوان نگرد — میکند با گردن و اخگر زلف تابدار

زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود — کی شب را فروغ صبح سازد تار و تار

بی نیاز از شمع کافوری است صاحب هر شب — خفت هر کس با گردن کرد آن سیمین عذار

عارف زینه چو صرصر کند گذار — چو برق از این سیا بر شکر کند گذار

از هر سبک برآ که در این بحر چون حباب / دولت در آن سرست که از سر گذر کند

بردار بار راز دل مردم که از صدف / هرکس گرانی است سبک‌تر گهر کند

همت بلند دار که بازو از این کمان / از سنگ خاره ناوک بی‌پر گذر کند

تیغ از گلوی سوختگان شد کند در / آب از زمین تشنه جگر کی گذر کند

از دامگاه جاده پای سبکرو ان / چون خامه از قلم و سطر کند گذر

روشن‌دلان ز سختی ایام خوش‌دلند / گر سنگلاخ آب سبکتر کند گذر

صائب ز هر چه هست تواند سبک گذشت / رندی که در خمار ز ساغر گذر کند

ناقص از کامل بود لذت ز دنیا بیشتر / دیده احول کند عیش دوبالا بیشتر

زشت را آیینه تاریک باشد پرده‌پوش / میرسد آزار بدگوهر به بینا بیشتر

گوشه‌گیر از مردم عالم که گندار روزگار / از گرانان میکشد آزار عنقا بیشتر

هیچ باغ دلگشا چون جبهه واکرده نیست / میکشد صاحبدلان را دل به صحرا بیشتر

چون زمین نم از عرق گردد رهی آورد / میشکنم هرچند با هر دم مدارا بیشتر

آب گوهر میفزاید تشنگی چون آب شور / میطپد از تشنگان خاک دریا بیشتر

در سیاهی میتوان گل چید از آب حیات / گریه را باشد اثر در دامن شبها بیشتر

خانه‌های کهنه صائب مسکن مار است و مور / در کهن‌سالان بود حرص و تمنا بیشتر

هیچ شب خط بر از رخسار نگذشت بار
جلوهٔ طوطی ز آیینه چون گذشت بار

صلح اگر خوشتر بود از جنگ پیش عاقلان
بر دل آزادگان هم صلح و هم جنگست بار

گله آهوی وحشی را شبان در کار نیست
بر دل سودائیان عشق و جنون ننگست بار

هر که خود را پاک میشوید خالی ز خلق
بر درخت خوش ثمر پیوند چون سنگست بار

گر سخن بی پرده گوید کلک صائب دور نیست
بر نوای بلبل شوریده آهنگست بار

میشود از درد و داغ عشق دلها دیده ور
در بهاران میشود از لاله صحرا دیده ور

نیست غیر از داغ درمانی دل افسرده را
گوهر از شوخی کند سنگ خاره را دیده ور

آنچنان کز دیدن خورشید اشک آید به چشم
از تماشای تو میگردد تماشا دیده ور

از نظربازان کمال حسن افزون میشود
گر حباب شوخ گردد روی دریا دیده ور

همچو نرگس بسته چشم آید برون فرد از جهان
هر که از غفلت نگردد دیده ای بیخبر

دیده روشن نمی ماند چو سوزن بر زمین
سر برآرد از گریبان مسیحا دیده ور

نیست در آزاد دلان اکسیر صحبت را اثر
سوزن از نقص نشد از قرب عیسی

دوربینان پیش پای خویش نتوانند دید
نیست جز درد آخرت در کار دیده ور

آنچنان کز روزن و جامست روشن خانه‌ها
میشود صائب بقدر داغ دلها دیده ور

بیشتر گردد دل نازک ز غمخواران فگار
وای بر چشمی که از دستش بود بیماردار

همتی تیغی مغز نی ندارد جوهر میدان فتنه / گر تهی دستی زند در جان خود آتش چنار

آنچه می‌آید بکار از شیشه می‌ماند بجا / سوده گردد از جواهر هرچه بنشیند بکار

نیست در گفتار باشند کنه کاران متاش / سعی کن چون سنگ‌ها از سخن باشی سوار

پنبه گر عشق و رسوائی مرا قسمت نشد / هست طفل تو سوارم در نظر مضمون دار

بر شهیدان پر تو منت گرانی میکند / لاله خونین کفن دارد ز خود شمع مزار

باشد از آن چشم بکشا بیند از خواب عدم / وای اگر پیوسته شود دوی تنهائی دنیا پایدار

در دویدن خواب شو اگر در بر آتش نشیند / اهل دولت را کثیفست چون سرا اندر زکار

شد فرق ناز و غرور حسن او صاف از خط / میشود خوار اسباب سنگین در ایام بهار

دارم ز تو از ساده دلیها گله بسیار / پنهان است درین داغ دل آبله بسیار

از سختی ره زود شود آبله پامال / ورنه ز دل سنگ تو دارم گله بسیار

زنهار بهر چیز مده زان دل خود را / کاین جا خطر دارد ازین زلزله

چون صبح بنای عمر تنگ مایه شود شاد / کاین تکیه و نفس را نبود فاصله بسیار

بار است بدل تهمت ما کاه دگر نه / بر یوسف ما نیست گران سلسله بسیار

شوان سخن تلخ شیرین سخنان گفت / ورنه ز لب لعل تو دارم گله بسیار

در روی زمین نیست گهر سنج دگر نه / در یکه دل هست هر آبله بسیار

از خنده ده اسرار شد هم گهر آگاه / گم گشته درین ریگ روان قافله

پیمانهٔ می کشتی طوفان زده باشد
گرداب حیات چو استاده شود شیر
چون ریگ ز هر موج هوا بحث روا نیست
این دایره‌ها تابع پرگار قضا شند

هر کس که درو هست تنگ حوصلهٔ ما
چون خضر مکن گشت در هر مرحلهٔ ما
الحیا دکند شوق خود در حلقهٔ ما
صائب مکن از گردش گردون گلهٔ ما

در زیر خرقه شیشهٔ می زر انگاره‌ها
بی شاهد و شراب شب ماه بگذرد
از ریشه بر میار نهال امید را
پیر مغان نه توبه تر امنع اگر کند
بال و پر نیست نشو و نما از زمین پاک
عرض صفای سینه مده پیش غافلان
ماهی محیط را به از خاشی کشید

ایمن ماه را نهفته در ابر پاره دار
چشمی بروی ساقی و چشمی نگاه دار
این شیشه برای صبوحی نگاه دار
زنهار گوش هوش به آن خیرخواه دار
پاس نفس برای دم صبحگاه دار
در پیش زنگی آینه خود سیاه دار
صائب نفسم باده زبان را نگاه دار

درویش را ز خرقهٔ صدپاره هست عار
رنگ از جبین آینه صیقل نمی‌برد
گردیده رشته آه ندامت ز زخم جن
عیش جهان به نظر نعم بی‌شمار او

محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
زین نکته می‌برد لب خاموش ز دل غبار
سوزن شد از حجر اخم انگشت زینهار
بر قیمت گوهر سحاب شود گاهی اشکبار

[illegible]

چو مهر قبول بر تو نوشت [illegible] می‌کنند | آتش به آب برد ز دل خویشتن چنانکه
[illegible] | [illegible]
[illegible] | غافل [illegible] گاه

ترا به هر که [illegible] بهتر از دگر | هر آنچه بنده تو در شهر [illegible] یار دگر
ترا اگر غم [illegible] غم مباد [illegible] | که جز غم تو [illegible] غمگسار دگر
بگیر [illegible] جان [illegible] | که در بساط ندارم [illegible] نثار دگر
ز آستان تو [illegible] به امید [illegible] | که [illegible] امیدوار دگر
بغیر عشق [illegible] | نمیرود دل [illegible] بهیچ کار دگر
گرفته‌ام ز جهان گوشه که دل میخواهد | چه دانم [illegible] شکار دگر
[illegible] | که غیر کوی [illegible] اعتبار دگر

آرزو در دل سوزان [illegible] گذار | خاک [illegible] گذار
قطره [illegible] گوهر [illegible] عشق | دست خود [illegible] یکدیگر
میشود [illegible] | سینه [illegible] خنجر کنند
میشود [illegible] | پای [illegible] منصور [illegible] کنند
گوهر دل [illegible] | [illegible] گذار

از دم آتش‌فشان آینه تاریک خود / گر نسازی آب، باری پیش روشنگر گذار

وصل آتش‌طلعتان چون برق باشد در گذر / تیز دستی کن سپند خود در این مجمر گذار

شکوه و شکر از رست و بست کوته دیدگیست / شیشه را با شیشه‌گر، دل را به آن دلبر گذار

در سرای مردم گر چو مهمان شوی / مهر بر لب زن چو صدف را بر فرق در گذار

در بیابان طلب گر سر نخواهی باختن / از نشان پای خود مهری بر این محضر گذار

آب گوهر ترجمان حالت گوهر است / عرض حال خویش را با چشم تر گذار

خرقهٔ گوشه قناعت از زمین خاکدان مگیر / غیر از کنار چرخ ز اهل جهان مگیر

حرف از صفای سینه مگو پیش زاهدان / آیینه پیش طلعت این زنگیان مگیر

از پیچ و تاب راه به منزل رسیده‌ام / بر ریگ زمین قرار چو سنگ نشان مگیر

جز سبز و پایدار در این گوشه نشسته را / بر هیچ شاخسار دگر آشیان مگیر

چون عزم صادقست ز کوشش مدار دست / در راه راست توسن خود را عنان مگیر

این کوه خانه‌سوز جهانی حسن ماست / ای خوش‌فرشته نبض حرف ناتوان مگیر

صائب نقد مستمعان خرج کن سخن / از طوطیان شکر ز هما استخوان مگیر

کی ز خواری‌های غربت میکند پروا گهر / دایه‌ای از گرد یتیمی داشت در دریا گهر

جوهر ذاتی به نور عاریت محتاج نیست / در شب تار از فروغ خود شود پیدا گهر

میکند از سواد دل لوحیها همان یاد وطن — گرچه در خاک غریبی میشود پیدا گهر

ماه کنعانرا برابر میکنند با سیم قلب — در ترازو آنکه می‌سنجد سخن را با گهر

زیر پای خود نمی‌بینند همت پیشگان — گر هوا ریزند چون دریا بزیر پا گهر

بی کشش هم سخن می‌آید از دل بر زبان — گر بهای خویش پرسی آید از دریا گهر

خاکساری قسمت صاحبدلان افتاده است — در صدف گرد یتیمی داشت بر سیما گهر

نیست ممکن از روانی اشک را منع نشستن — دارد از پیوسته پایی در گره صیاد گهر

خاکساری کم نسازد صاف آبروی مرد — از بهای خود نمی‌افتد بزیر پا گهر

نفس را هرزه هر سو از کشیدن مگذار — سرکشی افتاد چو توسن بدویدن مگذار

همچو که در نظر وحشی آهو چشمان — رام مردم شود از دست رمیدن مگذار

ماه کنعان تن عزیز است که از دست دهند — دامن صحبتش از دست بریدن مگذار

وعده توبه ز اهمال به پیری مفکن — پنبه در گوش بانداز شنیدن مگذار

درد از آن پیشتر افتاده که تقریر کنند — خبر خسته ما را بشنیدن مگذار

بر سر نعمت گران منت احسان خسیس — کاه بر دیده بهنگام پریدن مگذار

در دهنها ز رسیدن ثمر خام افتاد — گر نه خام تن خود برسیدن مگذار

بی تامل سخن خود مده از دل بزبان — غنچه با گل نشود دست بچیدن مگذار

در جوانی سبک از خواب گران گر خود را — تن پیری بگران وقت خمیدن مگذار

صائب آنچه از الفاظ شاه بیت طبیعت نه گفت	سجده وقت حوالی گنبد مگذار
کار دنیا مکن و اندیشه عقبی مگذار	تا بعقبی نرسی دامن دنیی مگذار
خود حساب خطا پا کیست ز دیوان حساب	آنچه امروز تو امروز بفردا مگذار
سر درین بادیه چون ریگ روان حیرت	بی تأمل به بیابان جنون پا مگذار
میکنی گوشه نشینان جهان را بدنام	اثر از نام درین شهر چو عنقا مگذار
گوهر ارزنده نیاید بر غربت پرسند	تا نرسی پا بکنی روی بدریا مگذار
میشود شهپر کوتاهی سبکباری خلق	بار هر دم بکش و بار بدلها مگذار
بهترین پند بزرگان طریقت اینست	که لب خود داغ در بوزه دلها مگذار
گوشه گیر در ایام کهن سالیها	خرمنت پاک چو گردید بصحرا مگذار
گر سر صحبت این لیلی عالم داری	پای بر فرق سر خانه سودا مگذار
حسن آزاینه تا رنگ نزد صائب	دل سودازده را پیش دلارا مگذار

اگرچه درد دلم از سرگشت از قفس تیر	همان بپشت تو خمیازه میکشم چو تیر
ببال عاریه دارم طمع رسانیده	که از سپهر مقوس برفت چو خم خیز تر
بلب ز سینه بتدریج میرسد آهم	بیک نفس نکند قطع تیر محبت تیر
نمیشود دو جهان سنگ ره خدا جو را	گزین دو خانه کمان پیمبر است تیر

از جلای وطن سُرخ روی مردانرا	که در کمان بکند روی خویش کلگون تیر
بکن بحرف نرگان زبان طعن دراز	ز بعقل هیبت فکنند بسوی کردون تیر
چه سود داده ذات چو بوس شد و صفت	بصید کشته ز ترکش میار بیرون تیر
سجاک و خون سُوش منتهی شود صیاد	ببال طایر به هرکس نفور کند چون تیر

میشود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار	میتوان گل چید از خمیازهٔ او در خمار
خواهد افتادن ز چشمش مستی و بی نه دار	گر به بیند چشم او را چشم آهو در خمار
در سر مستی چه خواهد کرد با نظارگی	تیره خورگاهی که بیگر دد تر از تو در خمار
ابر چون بی آب شد بر قلب دریا میزند	میشود خونخوارتر آن چشم جادو در خمار
میتوان کردن در آتش سیر گلزار خلیل	انقلاب رنگ بر جبین تازهٔ او در خمار
می شراب لاله رنگ از پیش صبح ترمیز	بر بشم انگشت زنهار نیست هر مو در خمار
سه و تابان تازه رو میکند در دام	جلوه بیمینای خالی بر لب جو در خمار
هر سحر با رد و دعا فی صحبت در مستی گران	بر دماغ حرف گرانی میکند بو در خمار
در سر مستی بود ابروی ماه عید تیغ	بر سر هم شمشیر خونریز تست ابرو در خمار
بار میریزد می خون گرم رنگ آتشی	با چنین نقصان میکنم هر چند نیکو در خمار
گر بهلو دیگران رشند راه کعبه را	فرزنه میخانه نرا رفتم پهلو در خمار
در تلافی کاسهٔ زانو شود جام جمش	هر که بکجیند در گذارد سر به زانو در خمار

جام چون خالی شد از می خشک می‌آید مرا چشم	می‌چکد صائب می از لعل لب او در خمار

بنیاد کند قرار هر کس هست دل زارتر	ز حیرت پیچ و تاب هر چشمی که بیمارتر
نهفتم در دل صد پاره راز عشق از غافل	که بوی گل ز برگ گل شود صد پاره رسواتر
به پیری گفتم از دامان دنیا دست بردارم	ندانستم که در خشکی شود این خار گیراتر
مکن فکر اقامت در جهان گر بینشی داری	که از ریگ روان کوه است اینجا دست تنهاتر
رعونت از سرت نگذشت از موی سفید افزون	که سازد آتش افسرده را خاشاک رعناتر
ز سنگینی شود کم آنکه سنگ تمکین فلاخن را	دل دیوانه از بند گران گردد سبکبارتر
ریاض حسن او آب و هوای دلکشی دارد	که باشد سبزه خوابیده‌اش از سرو رعناتر
نبندد حجت قاطع زبان منکران ورنه	ز عیسی روی شرم آلود مریم بود گویاتر
زبال افشاندن پروانه صائب میشود روشن	که عاشق در فراق از وصل می‌باشد شکیباتر

دل بود مایل بخط عنبر افشان بیشتر	هست در ابر سیاه امید باران بیشتر
خط بر رخی می‌آورد شیرین لبان را از حجاب	میشود در تنگه شب غنچه خندان بیشتر
خارخار دلبری از خط فزون گردد حسن را	حرص گل در جمع زر گردد ز دامان
ناز خوبان میشود در روزگار خط زیاد	خواب بیشتر گردد گران از بوی ریحان
میبرد دل بیش از آن لبهای شیرین خط سبز	رتبه امید ظلمت از آب حیوان بیشتر

[illegible]

گرچه امید ظفر با لشکر برگشته نیست
میکند صید دل آن برگشته مژگان بیشتر

روزی بیدست و پایان میرسد از خوان غیب
قسمت دیوانه گردد از سنگ طفلان بیشتر

پرده پوشی میکند بی‌پرده راز عشق را
میکشد این شمع قد در زیر دامان بیشتر

در بساط سیر و پایان محو صبر و قرار
تشنه سیری است گوهرهای غلطان بیشتر

سیل بی‌زنهار در معموره طوفان میکند
شور مجنون است در شهر از بیابان بیشتر

گرچه کم گرد در آخر کاسه چینی شکست
در شکستن میکند دل صائب افغان بیشتر

میکند غربت طلب خوار ز دوران بیشتر
دست یوسف زخم از چاه و زندان بیشتر

از وفور زر تهی‌دستان قسمت را چه سود
خشک گردد در میان بحر مرجان بیشتر

از چنان جوی زادی هر که برآمد درست
چون نگویم شکر یعقوب از کریمان بیشتر

دولت از دست دعا دارد حصار عافیت
خوابگاه شیر باشد از نیستان بیشتر

زشت را آئینه تاریک باشد لطف پوش
میشود آیینه روی دل کدر از نادان بیشتر

آب در ظرف سفالین خوشگوار است عام را
میبرد از غم لذت خاک ارزان بیشتر

سنگ از صاحب دلی گردان میشود چون شیشه
نفس باشد در تهی دستی نفرمان بیشتر

رشته از سیر پیش از فیض عشق عاشقان
فیض در سی پاره سیپاره شد از قرآن بیشتر

هر کرا آئینه تاریست صائب در بغل
میکشد خاطر ز گلخن از گلستان بیشتر

[illegible]

گرچه از جان نیست چیزی با بدن نزدیکتر	هست آن جان جان از جان به تن نزدیکتر
میکشم دوری ز حیرت ورنه با یوسف بود	چشم حیرت دوستان از پیرهن نزدیکتر
پرده بینش بود مانع ورنه چشم پاک من	باشد از شبنم به آن گل پیرهن نزدیکتر
نعل لیلی را در آتش داشت مجنون گرنه آن	از زمین میشد به مجنون راه نزدیکتر
چون عزیز مصر غربت مدّ راه من [illegible]	پله غربت به دولت از وطن نزدیکتر
گرچه با فانوس باشد در ته یک پیرهن	هست با پروانه شمع انجمن نزدیکتر
از سخن دست سلیمان تکیه گاه مور شد	قرب [illegible] شد از سخن نزدیکتر
میشود پیدست و پای شهپر پرواز رزق	آب این چاهست بی دلو و رسن نزدیکتر
از جوانان گرچه بود دور حرف اما به	موی چون کافور پیران با کفن نزدیکتر
صائب از پاس ادب گردید از الف دراز	دست کوتاهم به آن سیب ذقن نزدیکتر

میشود در وسمه ابروی بت من خونخوارتر	در نیام این تیغ خونریز است پر زنهارتر
دور عیش مرکز از پرکار میگردد تمام	شد ز خط عنبرین آن خال خوش پرکارتر
باده ممزوج راز دور شراب صرف نیست	چشم مست یار از می میشود بیمارتر
سبزه خط خال او پرگرد دید سودای مرا	در بهاران میشود دیوانگی سرشارتر
شیوه‌های حسن زیر خط پنهان شود	صفحه عارض بود دو ساله پرکارتر
میشود رسوا ز دیدنهای پنهان راز عشق	روی آینه است از پشتش هموارتر

سیل را سنگ فسان گردد زمین سنگلاخ
خواب سنگین عمر را سازد سبکرفتارتر

آب خط از او نیست سرو و بید را پیدا صلحی
سنگ از فرو خوردن تلخی که شد پربارتر

کار گردد از دعا از هستی در روزگار
گشت در ایام پیری نفس بدکردارتر

شوق چون با در کار باشد بیقراری آورد
کوه را از کبک میسازد سبکرفتارتر

از زمین نرم صائب گرد برمی‌آورد
میکشد آزار افزون هر که بی‌آزارتر

دل چو شبنم آب کن رو در گلستانش گذار
رو اگر آلود در خسبار خندانش گذار

میدهد شیرازه ترتیب این کهنه اوراق را
کار دل از بهار با زلف پریشانش گذار

با تن خاکی میسر نیست سیر روی وصل
کوزه بشکن بر سر جوی آب حیوانش گذار

هر که خواهد از تو سر چون گل درین بستانسرا
تیغ را با لب خندان به دامانش گذار

نیست گم میزان انصاف از ترازوی حساب
در همین جا کرده‌های خود بمیزانش گذار

چون درین میدان نداری دست و پای همچو گوی
اختیار سر به زلف همچو چوگانش گذار

حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست
از جنون آسوده خواهی به سلطانش گذار

نسخه مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار

صائب از اشک ندامت چون نداری بهره‌ای
شست و شوی نامه را با ابر احسانش گذار

پاک گوهر را سزاوار است اوج اعتبار
در سواری میرسد فیض نگین نامدار

همت دریادلان ظاهر ز دولت می‌شود ‌ ‌ در بلندی گوهر افشان می‌شود ابر بهار

برگ را در برگ‌ریز از خود فشاندن همت است ‌ ‌ درهم و دینار را در زندگانی کن نثار

از زر و گوهر تهی‌چشمان نمی‌گردند سیر ‌ ‌ نقش چون خشک آید باشد در عقیق آبدار

دل‌سیاهان را چه سود از طره دستار زر ‌ ‌ کور ظلمانی نگردد روشن از شمع هزار

جوشن داود گردد سینه چون پرخون شود ‌ ‌ دل دو نیم از درد چون گردید گردد ذوالفقار

از بدان نیکی بدی از نیکوان شایسته است ‌ ‌ راستی عیب نهان می‌شود در [illegible]

هر که صائب بار دوش خلق گردد چون سبو ‌ ‌ در شکستش سنگ می‌بندد کمر در کوهسار

معشوق در برابر و مهتاب در نظر ‌ ‌ آید دگر چگونه مرا خواب در نظر

از روی آتشین تو دل آب می‌شود ‌ ‌ گردد در آفتاب اگر آب در نظر

در حلقه‌های زلف تو هر رشته دام بود ‌ ‌ چون تار سبحه صد دل بیتاب در نظر

در آتشم ز حسن گلوسوز تشنگی ‌ ‌ تیغ برهنه است مرا آب در نظر

آنرا که نیست نور بصیرت [illegible] ‌ ‌ باشد سیاه چشم سیه‌خواب در نظر

تا بوی زلف [illegible] مرا خوابگاه گشت ‌ ‌ شد خارپشت بستر سنجاب در نظر

این بیخودی که دولت بیدار نام اوست ‌ ‌ آید مرا چو چشم گرانخواب در نظر

از وحشت ماهی رم‌خورده مرا ‌ ‌ هر موج از محیط چو قلاب در نظر

صائب دل مراست در آن زلف تابدار ‌ ‌ از لعل او همیشه لب آب در نظر

عشق را باشد بعاشق دلنوازی بیشتر
میکند بیچارگان را چاره سازی بیشتر

میکشد قامت بقدر ریشه هر نخلی که هست
هر قدر پستی فزون شد سرفرازی بیشتر

عشق عالمسوز کی فارغ گذارد حسن را
شمع از پروانه دارد جانگدازی بیشتر

میشود هر چند محو از روی گرم آفتاب
میکند شبنم همان آیینه سازی بیشتر

در خرابات مغان از پرتو لبهای یار
هر قدر آلوده تر داغ نمازی بیشتر

میکشد قامت نی بیمغز پیش از نیشکر
در سبک مغزان بود گردن فرازی بیشتر

ظاهر نماز از رم میگردد دل از فرمان عقل
حسن نوخط میکند عاشق نوازی بیشتر

پیش راه شکوه خونین بگیرد خامشی
رشته اشک از گره گیرد درازی بیشتر

تا نظر دیده است صاحب آدمی با نفع نظر
میکند رخنه بدل عشق مجازی بیشتر

شوخ‌تر گردد شود چون خال از خط مالدار
فتنه در دنبال دارد چشم دنبالدار

در بیابان جنون از حلقه زنجیر هست
هر کجا وحشی غزالی بود شد خلخالدار

چشم سیه مستیست شمشیر سیه باشکر تلف
چشم فتانی که دارد دسته دنبالدار

زلف از آن حسن بتان بر نمیدارد نظر
چهره پرشانی که باشد دیده اش پر بالدار

با کهنسالان مکن ای نوجوان کافر که هست
آتشی پوشیده در مغز حنا بالدار

نیست ممکن سوز دل در پرده پنهان داشتن
میتراود شکوه خونین از این سخن بالدار

نقش داغ عشق باشد لوح هستی را دهد
قیمتش نازل شود الماس چون شد خالدار

دلنشین افتاده است از نسخه عکس روی او — میکند آیینه تصویر تمثال دار

از کهنسالی نگردد تیره نغزی بر طرف — سر که گردد شد تر هر چند گردد سالدار

هست از اهل سعادت گر بیخ زر کسی — جغد هم باشد چو همای اقبالدار

گر بهضم سوخت انگشت طبیبان دور نیست — شد لب بام از تب سوزان قرنفلدار

درد اگر در دل اثر بهجران چنین زور آورد — ساق عرش از آه فرخنگ شود خلخالدار

بهار در بغل غنچه ریخته پنهان زر — کند کریم بسایل نهفته احسان زر

زهر که دل بگشاید تراکرامی دار — که گل دهد بنسیم سحر بدامان زر

مدار حاصل خود در غمش ز دریغ — که هست سبند بهی بیدریغ بستان زر

چو غنچه زر که اهل دل نمی بندند — که هست برگ خزان بسش باد دستان زر

همان حرص پر و دیده ات چو موج آب — اگر بقرص شود ریگ آمن بیابان زر

بهوش باش که دندان نمود آتش آز — شود بروی تو گر چون ستاره خندان زر

نبسته است چنان نفس ره بتن ماهی — که خواجه بسته ز حرص خسیس بر جان زر

چنانکه مار شود اژدها ز طول زمان — شود بلای خدا چون رود بهمیان زر

ز ریگ روغن بادام میشود صائب — اگر گرفت هر که ببادام بخیلان زر

من نمی آیم بهوش از پند بیهوشم گذار — بحر غم ساحل نخواهد گشت در خونم گذار

گفتگوی توبه میریزد نمک در ساغرم	پنبه را دور از سر مینا و در گوشم گذار

از خمار هر کرا دیدم شکسته بر شم	تا شکست کردم سبوی باده بر دوشم

کرده ام قالب تهی از اشتیاق عشرتها	قامتی چون شمع در محراب آغوشم

گرنه شبها یار حجاب جسم مانع میشود	در سر مستی پری پیما ربر دوشم

شرح شبهای دراز هجر از زلفش بپرس	پنبه بر لب از آن صبح بناگوشم

میچکد چون شمع مهتاب آتش از گفتار من	صرفه در گویایی خود نیست خاموشم

چون غنچه ز جمعیت دل انجمنی ساز	برگ طرب خویش ز رنگین سخنی ساز

تا دامن پیراهن یوسف بکف آری	یکچند چو یعقوب به بیت الحزنی ساز

کمتر ز حبابی نتوان بود درین بحر	از دیده پوشیده خود پیرهنی ساز

چون کرم بریشم نظر از حرکت مپوشان	در زندگی از پیرهن خود کفنی ساز

از جسم مکن بستر و بالین فراغت	زین پنبه چو حلاج جهان پنبه زنی ساز

ای قاصد اگر نامه ز دلدار نداری	از بهر تسلی ز زبانش سخنی ساز

ای بلبل بیدرد چه موقوف بهاری	از بال و پر خویش چو طوطی چمنی ساز

صائب بعقیق دگران چشم مکن سرخ	از پاره دل داغ خود از یمنی ساز

در کاهشست از سخن خود سخن طراز	در سیمین رشته بود بوته گداز

در گرم زدن زیادتی آهن که دیده‌اند / چون شمع می‌کنند زبان در دهان گاز

زنهار این کمند برای شکار خلق / زاهد مکن دراز برای خدا نماز

جز مهر خامشی که کند عمر را فزون / نشنیده‌ام شود گره رشته دراز

بر دل مرا غبار علایق نشسته بود / روی عرق‌فشان توام کرد پاکباز

تا چون صدف کنند ترا خزان گهر / بردار سوی عالم بالا کف نیاز

شبنم اگر نسیم کند منع بوی گل / صائب شود به مهر خموشی نهفته راز

سبک ز سینه ما ای غبار غم برخیز / ز همنشینی ما بیکسی الم برخیز

سر قلم شکن و مهر کن دهان دوات / با این سیاه‌دلان کم نشین و کم برخیز

گذشتن از سر گنج گهر سخاوت نیست / کریمی از سر آوازه کرم برخیز

بدار غیرت موی سفید پیر ز جا / ز جای خویش به تعظیم صبحدم برخیز

در این دو وقت اجابت گشاده است در / دل شب ار نشود از سپیده دم برخیز

گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی / ز گرد خواب بشو دست و زود تو هم

امید فتح و ظفر هست تا علم برجاست / فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز

درین جهان نبود فرصت کمر بستن / ز خاک تیره کمربسته چون قلم برخیز

به فکر دوست به بالین گذار سر صائب / چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز

بوی پیرهن غنچه با صبا میساز / ز آشنا سخنهای آشنا میساز

مگر ببینهٔ گل مقصود ره توانی برد / ز دستگیری افتادگان عصا میساز

کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب / چو غنچه از گره خود گره‌گشا میساز

مشو چو دانهٔ گندم جدا ز خود ای جان / شدی چو پاک ز غش کار با آسیا میساز

اگر چو سرو سر سبز آرزو داری / ز جامه‌خانهٔ قسمت به یک قبا میساز

کنون که قد تو گردید حلقهٔ در گوش / تهیهٔ سفر عالم بقا میساز

اگر ز آتش سوزان گذشتنت هوس است / دعای جوشنی از نقش بوریا میساز

مباش زیر سیه خیمهٔ فلک صائب / برای خویشتن از دود دل سما میساز

از جبینش عرق شرم روانست هنوز / چشم امید بر و دوشش نگرانست هنوز

در ته سبزهٔ خط حلقهٔ لب میگونش / بر دل سوخته چون آب روانست هنوز

رویش از سبزهٔ خط گرچه زره‌پوش شدست / دل ز هر حلقه بر و دوشش نگرانست هنوز

گرچه زنگار گرفتست ز خط آینه‌اش / چین ابروی غضب سخت کمانست

جلوه‌اش مهر دارد دست نظربازان را / قامتش حلقهٔ زنار تن زنانست

نکند گوش به پروانهٔ معزولی خط / حسن عاقل الملک زمانست

شوخ است خط آورد با صلاح ادا / فتنهٔ عالم و آشوب جهانست

گرچه ته جرعه از بادهٔ حسنش مانده است / صائب از جملهٔ خونابه‌کشانست

خضر راه حقیقت مجاز — مکن آئین در بر و خویش فراز
دل مجسم شود اگر همی خواهی — دست کوته مکن ز زلف ایاز
سبیل تقوی و برق با موسیقی [illegible] — مرغ کلنگ و شعله آواز
خنده کبک در قفا دارد — اشک خونین چنگل شهباز
پای در دامن قناعت کش — تا نسوزی به آتش تک و تاز
گل و رز داری و دو دوره نشاط — سر دو پنجاه صلی و عمر دراز
چون فلاخن بگرد خویش مگرد — هرچه بر دل گران بود بنداز
صائب از خاک پاک تبریز است — هست سعدی گر از گل شیراز

ترا که نور نظر نیست اعتبار آمیز — نظر به هرچه کنی می‌شود غبار آمیز
جواب تلخ شود از لب ترش رویان — هزار بار به از قند لطف آمیز
بر آن بلند نظر لاف همت است حلال — که ننگ دارد از این فخرهای عار آمیز
ندید از آینه عمر روی نقش مراد — ز خم هر که نشد ساغری نگار آمیز
مبین به زرد لبی هر که چون گل عنب — خزان چهره عاشق بود بهار آمیز
نگرد باد غلط می‌کنند آه مرا — ز بسکه شد ز جهان خاطرم غبار آمیز

مخور ز خلق فریب ملایمت صائب
که چرب نرمی مردم گلیست خار آمیز

دل ما روشن از افلاک نگردد هرگز
تیغ از داغ تر پاک نگردد هرگز

صافی و تیرگی آب ز سرچشمه بود
بی‌دل پاک سخن پاک نگردد هرگز

چشمهٔ روشن خورشید اگر تیره شود
آب در دیدهٔ افلاک نگردد هرگز

صرف بیباکی مکن اوقات که سیلاب بهار
تا بدریا نرسد پاک نگردد هرگز

خنده [illegible] که جان در بن از دود سوار [illegible]
زنده دل آنکه طربناک نگردد هرگز

هر که از عاقبت بیخبری باخبرست
صائب از بادهٔ طربناک نگردد هرگز

هیچ جا از خوشی آثار نماندست امروز
خیر در خانهٔ خمار نماندست امروز

دل غمگین بچه امید شود گوشه‌نشین
فیض در کنج لب یار نماندست امروز

چه خیالست که در صومعه‌ها بتوان یافت
در خرابات چو هشیار نماندست

نیست در زلف دلارای صنم کوتاهی
کمری لایق زنار نماندست امروز

غیر صائب که دمی میزند از سوز جگر
اثر از گرمی گفتار نماندست امروز

پیاله تازه کن ایمان نوبهار امروز
که شد قیامت موعود آشکار امروز

شکوفه از افق شاخ همچو اختر ریخت
نشان صبح قیامت شد آشکار امروز

محیط رحمت حق در تلاطم آمده است
کف از شکوفه فکندست بر کنار امروز

ز جوش لاله و گل از کتاب میگذرد
پیاله جلوه کند در نظر سوار امروز

به خمارشکن گل پیاله گردانست / پیاله نوش و میندیش از خمار امروز

چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر / برای کشتی می موسم بهار امروز

بشغل عیش شب و روز برقرار / که عدل گشت ترازوی روزگار امروز

چراغ لاله گره گردد دود را در دل / که بیضه نشود در بزم نوبهار امروز

ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار / شده است همچو کان لعل آبدار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر چو صبا / چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

ز سبزه و قد تو شد شوره زار امکان سبز / ز شمع سبز تو شد بخت آتشستان سبز

ز خط پشت لبت زنده میشود دلها / چنین بود چو کند سبزه آب حیوان سبز

میان اهل جهان سبز چون توانم شد / نشد ز گریه هر خار این بیابان سبز

تجردی که بود در لباس محفوظ است / پناه شیر بود بیشه نیستان سبز

دل حریص ز رنگ قساوت آلوده است / که نان همیشه گذار شود در انبان

اگر گشایش دل خواهی از بلا مگریز / که دانه میشود آخر ز تیر باران سبز

چو زنگ از دل عزیز زدوده داشتم / که تخم سوخته گردد ز ابر احسان سبز

بباده جوش زند خون خشک هر صبا / نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز / میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز

می‌توان گل چید از روی عرق‌افشانش هنوز | می‌توان می خورد از لبهای خندانش هنوز
ناله زنجیر شد اندر نفس دراز است گرد | از هجوم بیدلان در کنج زندانش هنوز
گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط | داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
گرچه زنگ آشتی خط زد از شمشیر ابروانش | می‌چکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز
گرچه سنگ و تیغ را اقرار کان او کرده است | بوی خون می‌آید از چاه زنخدانش هنوز
گرچه گردیده است از خط حسن او پا در رکاب | چشم روشن می‌شود از گرد جولانش هنوز
گرچه خضر تشنه لب جان داد در ظلمات خط | می‌توان مرد از برای آب حیوانش هنوز
گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف | از خط سحرآفرین پابست دلخواهانش هنوز
در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان | نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

گرانگوشه کلاه کشیده‌اند هنوز | که شعله‌ها همه گردن کشیده‌اند هنوز
ز خون چشم کهن پاره می‌کند زنجیر | کدام رشته به سوزن کشیده‌اند هنوز
کدام آبله پا عزم این بیابان کرد | که خارها همه گردن کشیده‌اند هنوز
چه فارغند ز پیچ و فشار تنگی قبر | کسانکه تنگی مسکن کشیده‌اند هنوز
چها عجب گذرند از پل صراط چو سیل | که بار خلق به گردن کشیده‌اند هنوز
مجوی نقش قدم خاطر از رضا نشان | که رخت خویش تمام کشیده‌اند
اجل حکایت کند با جماعتی صائب | که محکمی مردن کشیده‌اند هنوز

حسنش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز
سینه چاکان چون قلم در هر کنار دارد هنوز

گرچه شد دایر خط خورشید حساب شهان
تیغها چون برق در زیر سپر دارد

کم نشد از کمال خط غرور حسن او
منت زروی زمین بر هر نظر

جلوه مستانه آتش سیلاب صبر و طاقت
کوه را بی سنگ آتش آب کم

زیر این خط فروغ شباب عارضش
دیده روشن دلان از پر گهر دارد هنوز

چشم شبنم در هوای لاله زارش میپرد
دامنی از داغ همچو گل با کثر دارد هنوز

در غبار خط نهان شد گرچه دام زلف او
صید بیدلی از هر حلقه در زیر نظر دارد

گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت
کاکل او فتنه‌ها در زیر سر دارد هنوز

در ته دامان خط زلف شمع جهان افروز او
همچو پروانه بال و پر دارد هنوز

زان خط ظالم مشو غافل که در هر حلقه
فتنه‌ها آماده چون دور قمر دارد

گرچه از خط گوشه نشین شد آن کنج دهن
از خمار آلودگان صاحب خبر دارد هنوز

شرح دشت انگشتانی عشق را از ما مپرس
میشوی دیوانه از دامان این صحرا مپرس

تیغ سیراب موج قلزم خونخوار عشق
غوطه در خون میدهی ما را ازان دریا مپرس

میفکنی زیر و زبر ما را ازان کشور مگو
سینه بصحرا میدهی ما را ازان صحرا مپرس

نقش حیرانم خبر از حالت الفاظ نیست
معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس

عاشقان دور گرد آیینه دار حیرتند
شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس

در شور سینه خم جوش است از طوفان ببین / نشئه انگور را از ساغر و مینا مپرس

میزند آتش به عالم حرف روی او مگو / مستی قایم حیات را از آن بالا مپرس

اشک خونین میشود زان چهره رنگین مگو / آه بالا میکشد زان قامت رعنا مپرس

کاسه در خون جگر دارد از آن عالم میریزد / از خمار ظالم آن چشم بی‌پروا مپرس

حلقه در از در خانه باشد بی‌خبر / حال جان خسته را از چشم خونپالا مپرس

بر نمی‌آید صدا از شیشه چون شد بی‌نوا / سرگذشت سنگ طفلان از شیدا مپرس

چشمه انجام ما در نقطه آغاز بود / دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس

گل چه میداند که بر نکهت او تا کجاست / عاشق زار از سر انجام دل شیدا مپرس

پشت و روی نامه ما هر دو یک مضمون بود / روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

نشئه می‌میدهد صایب حدیث تلخ ما / گر نخواهی تلخ‌تر گردی خبر از ما مپرس

ز پرده‌داری هستی در حجاب نفس / که در فنا زنده دل اگر شد حباب نفس

میان گریه و گفتار هست تفاوت / ز بسکه در دل گرم شد شکست آب نفس

به هر که با نجز شد نشان ز طبیب / همان تردد خود میکنند بخواب نفس

جواب خضر سینه گوش شد محیط سراب / ز بسکه سوخت جهت در میان سینه کباب

ز بیم خوی تو چون موی رشته است سرا / در قفس سینه صایب ز پیچ و تاب نفس

گر به چشم روی گل را صبحگاهی در قفس
خط آزادی شود هر ناله‌ای در قفس

بند زندان دل خوش مشرب جمعیت است
گرد دل واکرده دارم پیشگاهی در قفس

دامگاه تازه پروازان منظور بود
اینکه می‌گیرم دم نفس را ز آتش گاهی در قفس

چشم واکردن به روی بوستان مشکل است
کاش می‌بود از رسته‌ام شکسته‌بالی در قفس

بی‌پروبالی مگر صائب بداد ما رسد
گر چه پرخون گاه در دامیم و گاهی در قفس

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس
صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس

با تشنگی بساز که در ساغر سپهر
غیر از دل گداخته آبی ندید کس

طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست
دریا به سر رسید و سحابی ندید کس

این ماتم دگر که در زیر دست آتشین
دل آب گشت و چشم پر آبی ندید کس

حرفیست اینکه خضر بآب بقا رسید
زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس

از گردش فلک شب کوتاه زندگی
زانسان بسر رسید که خوابی ندید کس

از دانش آنچه داد کم رزق می‌نهد
چون آسمان درست حسابی ندید کس

بشکن طلسم هستی خود را که غیر از این
بر روی آن نگار نقابی ندید کس

صائب بهر که می‌نگرم مست و بیخود است
هرچند ساقی و شرابی ندید کس

حرف آن حسن بیابان از من مجنون مپرس
شوکت بزم سلیمان از من مجنون مپرس

[illegible] نمی‌دارد کسی
[illegible] نمی‌دارد کسی
[illegible]
طوق منت [illegible] گردن آزادگان [illegible] نمی‌دارد کسی
[illegible]
سینه گرم و دل پرسوز [illegible] نمی‌دارد کسی

میشود دشوار جامه صبح از شکوه آفتاب
با عجب چاک گریبان از من مجنون مپرس

نیست ملک بیخودی را ابتدا و انتها
عرض و طول این بیابان از من مجنون مپرس

سنگ چون یاقوت شد آخر شود از انقلاب
حال چرخ حال گردان از من مجنون مپرس

سنگ و گوهر دیده حیران من برابر است
امتیاز کفر و ایمان از من مجنون مپرس

زین قفس عمریست مرغ وحشی ما جسته است
تنگی صحرای امکان از من مجنون مپرس

پیچ و تاب رشته جان از سلسل مشکین
قصه زنجیر مویان از من مجنون مپرس

صائب آن زلف پریشان سیر نظاره کن
تا عجب خواب پریشان از من مجنون مپرس

از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس
طوفان رسیده را از کنار و میان مپرس

ناخن فروز سینه ماتم رسیدگان
از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس

پیش خدنگ ناز او سخن از شکر مگوی
تا هست مغز تکلم از استخوان مپرس

چون گل نظر به سینه صد چاک من فکن
از تیغ بازی مژه دلستان مپرس

از دشمنان خود نتوان بود بیخبر
آخر به تو که گفت که از دوستان مپرس

تیر کج از نشان خبر راست چون دهد
از راستان نشان خبر بی نشان مپرس

در چاک و خون طپیدن خورشید را ببین
دیگر ز بی نیازی آن آستان مپرس

بنگر چه رحمت است به ساحل غریق را
صائب عیار شوق من از اصفهان مپرس

بر دوارم نظر به خط غباری که مپرس | سایه کرده است بهار ابهاری که مپرس
کرده‌ام عهد که کاری نکنم جز عشق | با دل نهاده‌ام دست نگاری که مپرس
شب گه آن موی میان سنگ در آغوشم نشد | داشتم از غم شبهام کناری که مپرس
من نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ | خورده‌ام زیر غمش سنگ فشاری که مپرس
خنده وقت سحر از زیر و زبر صحبت خلق | کرد ایمک هوا هست حصاری که مپرس
غنچه چشمان گلستان جهان از صبا | هست در پرده دل باغ و بهاری که مپرس

درد پیری را جوانی میکند درمان و کس | آه کاین درمان نباشد درد کان هیچکس
در بیابان طلب چون گرد باد از ضعف تن | گرد منخیز ذرح تا را است همسازم نفس
خنده نیست دو روی گر خزان دارد | در بهاران نمی ارد دمه از قیح باغ نفس
حرص را بسیاری نعمت نسازد سیر چشم | میزند در شکرستان دست خود بر سر مگس
دل چو روشن شد کند کوتاه دست نفس را | پرتو مهتاب با دزدان کند کار عسس
حرص از آب و علف سیری نمیداند که چیست | آتش هایی شعله را ابر گر شود خار و خس
نفس خود مطلق عنان گردید تا ... میکند | ای نسک دیوانه را کوتاه کن ضابر مرس

روز روشن را شب تار است پنهان در لباس | چهره گلرنگ دارد خط ریحان در لباس
ماتم و سور جهان یکدیگر آمیخته است | خنده‌ها چون برق دارد ابر گریان در لباس

ریزشش یک قطره آب روی ساحل میسر است   زان کند دریا بدست ابر احسان در کنار

تا نگردد عیش شیرینش ز چشم شور تلخ   از سر پرمغز گردد پسته خندان در کنار

شرم همت باد گیرا از گوهر معنی که داد   نور بینش را ز چشم پیر کنعان در لباس

گر بظاهر شمع در فانوس رقص از رنگ چشم   میزند بر آتش پروانه دامان در کنار

راز عشق از کج پوشی میشود رسواتر است   با وجود نافه بوی مشک عریان در کنار

تار و پود حلهٔ فردوس گردد موج اشک   چشم گریان راست تشریفات الوان

از خود آرایی دل روشن نگردد شادمان   شمع در فانوس رنگین است گریان

گر بظاهر کلک صائب تیره روز افتاده است   صبحها پوشیده دارد این شبستان در

اگرچه میزند آتش بعالم روی تابانش   گلو تر میشود از دیدن سیب زنخدانش

عتاب و ناز و دشنامش چه خواهد بود حیرانم   ستمکاری که باشد چین ابرو مد احسانش

گل و شبنم بچشمش روی و اشک آلود می‌آید   نگاه هر که افتاده است بر رخسار خندانش

ندارد حاجت آیینه از بهر خودآرایی   ز بس کز هر طرف آیینه رو شد بهر حیرانش

ز داغ بیکسی او آشنایان خوی خجل گردد   ز خون کشتگان از بسکه سیراب است دامانش

ز حیرت آب چون آیینه بر جا خشک میماند   بهر گلشن که گردد جلوه گر سرو خرامانش

نسیمی را که راه افتد بر زلف شکنبار او   شود ناسور چون داغ لاله زار از گرد جولانش

بعزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد   گل از بیطاقتی خار آویزد بدامانش

به آب زندگانی چهره شوید تازه رخساری / که چون صابون نوخیزی بود در باغ رخسارش

رگ ابریست آن لبهای نوخط بوسه بارانش / که عمر جاودان بخشد بعاشق بعد احسانش

کشد در هر قدم جامی قدح مینای می بر سر / زمین از جلوه مستانه سرو خرامانش

سر انگشت سهیل از زخم دندانی حنا گردد / زهی آن پنجه رنگین شود سیب زنخدانش

گوارا باد شرم همت آن لبهای نوخط را / که جانبخشی کند در پرده شب آب حیوانش

رسانیده است شوخی را خرام او بمعراجی / که ننشیند ز پا گردی که برخیزد ز جولانش

بهر گلشن که آن سرو خرامان جلوه گر گردد / نمی آید بهم از شوق آغوش خیابانش

زبان العطش گو نیست هر گردی که برخیزد / بخون عاشقان تشنه است از بس خاک میدانش

از آن میوه فردوس نباشد دیده زاهد / گران سیب ذقن خونین نگردد دیده دندانش

چه باشد حال ما سرگشتگان در حلقه زلفی / که گوی آسمان سالم نجست از زخم چوگانش

چه بر خود در است چون فانوس مستانی ز لیلی را / که هر شب شمع دیگر سر برآرد از گریبانش

کجا آن نوش لب دارد غم اهل سخن صائب / که از خود میکند احیا دل طوطی شکرستانش

آن شاهسواری که منم دلبر اوش / تیری است که از خانه زینت کمانش

از چین جبینش دل عشاق دو نیمست / کار دم شمشیر کند پشت کمانش

سر تا قدمش کنج لب و گوشه چشمست / رحمست بچشمی که نگردد نگرانش

چشم دو جهان واله آن قامت عجبست
خوش حلقه ربایست قد همچو سنانش

پیداست که با روی لطیفش چه نماید
ماهی که به انگشت توان داد نشانش

پیوست که از خاک چکد لعل لب او
چون قطرهٔ خون از سر شمشیر زبانش

چون نقطهٔ موهوم که قسمت نکند هیچ
پوشیده‌تر از خنده شود راز دهانش

باریک شود دل که بسی موی شکافان
گردند ز ناز غلط موی میانش

در جلوه گهش زخم نمایان بود از غور
تیغی که به شمشیر زند حرف میانش

از جلوه کند آب دل اهل نظر را
پیوسته از آن تازه بود سرو روانش

از خانهٔ آیینه صبوحی زده آید
از چشم خود آتش که بود رطل گرانش

[illegible] شود از خواب کم آن نرگس [illegible]
غافل که شود خواب گران سنگ فسانش

صائب چه خیالست که در دست [illegible]
سهمی که به سهمیست ز خونابه کمانش

دلی که خانهٔ زنبور شد ز پیکانش
شفای خسته دلانست شیرهٔ جانش

امید گوهر سیراب از محیط مدار
که غیر چین جبین نیست مد احسانش

نفس گره شکنانند موجهای سراب
که تشنه‌اند ز جان دست در بیابانش

ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار
که قدر خود شکند هر که بشکند نانش

بصدق هر که برآورد دم ز دل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

می ز شرم لب شکرینش / عرق شرم گشت در جامش

خال دلکش نشست بر لب یار / دانه گیر است یاد دامش

آنکه روزم چو پشت آیینه گرد / میتوان دید روی در اندامش

در دل آفتاب خون شفق / میکند بوسه لب بامش

میکند وحشت از جهان صبح / دل اگر سر که میشود دامش

رو چگونه نباید ضعف کار عز از پیش / که غبار نسیم سحر رود از خویش

شود عیار بد و نیک در نظر هر / یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش

عجب که برق فنا گرد ذره تواند یافت / چنین که جلوه او میبرد ز آرام ز خویش

لب سؤال نبرد او از غنچه هم گشت / عبث بخرقه خود خنده میزند درویش

دلم بشعر وغنا از قرار خویش گذشت / ز خستگی و تری آب که نشد کم و بیش

عیار ناله صیاد هر کس از پیدا / نمک چکار کند با دلی که نبود ریش

پوچ شد از دعوی بیهوده مغز خود فروش / آب را گرم میکند دیگی که ننشیند ز جوش

میکشند از سود مردم خرج دارا صلح / میکنند از مایه خود خرج دایم خودفروش

از هزار آهو یکی را نافه مشکین داده اند / صوف صافی نگردد هر که شد پشمینه پوش

هر چه میگویند با من ناصحان نشنیده ام / بی تامل پنبه غفلت برآوردم ز گوش

میکند مستی گوارا تلخی ایام را
وای بر آنکس که می‌آید درین محفل بهوش

میزند حرفی برای خویش واعظ میکشش
نیست چشمی در کلاه محتسب ساغر بنوش

خرقه آلوده ما را بهای می کنند
نیست در ادراک پذیرش گر خریدار میفروش

دست بر دل مینهم چون شوق غالب میشود
میکنم با خاک آتش را زبی آبی خموش

شوق را دل گردد صایب از دریا خنک
چشمه خورشید را شبنم نبیند از خروش

بسکه آمیخته با ناز بود رفتارش
باشد آمیخته چیدن زعشق خریدارش

کو بیا سیر رخ و زلف و بناگوشش کن
هر که دین و دل و طاقت نبود در کارش

میکند نامه سربسته لب قاصد را
نقل پیغام زلعل لب شکر بارش

میکند خوش صفت ابروی خرگان در خنده
با امیدی که شود خار سر دیوارش

سفته ریزد گهر اشک بدامان صایب
چشم هر کس که فتد بر قد خونخوارش

بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش
ورنه در چشم خلیل گلستان آتش

دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است
میکند جلوه گل فصل زمستان آتش

بر حذر باش از آن لب چو شود گرم عتاب
طرفه شوریست چو افتد به نمکدان آتش

دوزخ سوختگان صحبت بیمغز است
که بصحبت بدر آید بزمستان آتش

ز آرزو خار را نبود بیخبر نوح حیات
میشود از خس و خاشاک فروزان آتش

سر دودیست که از آتش گل خاسته است	تا که زد از نفس گرم به بستان آتش
در ته دامن فانوس گریزد صائب	بس که داغ است از آن چهره خندان آتش

هر که در دیده نظارگیان می‌آید دستش	در بساط زندگانی نیم جای نشستش
چون نمکدان در نمک پاشیست سر تا پا دهان	آنکه وقت بوسه داد از بهانه دهانی بستش
خلق را بی حفظ خوی تنگ شاید از هم هیچ گاه	گله از گرست چون بر شانه‌ی بستش
بر فقیران محبت بی نیازی شد ناگوار	کی غم دندان خورد هر کس که نان زنی بستش
گرچه آن آیینه رو دارد توانایی سخن کسی	همچو صائب طوطی شیرین زبانی بستش

از جا نمی‌روم چو سپند از نوای خویش	آتش زنم به محفل و باشم به جای خویش
زان مطرب سپند نوا در ترانه‌ام	چون نی نمی‌زنم نفسی بی هوای خویش
زان ساقی خودم که نیایم در این جهان	هر دم سرایی باده مرد از رای خویش
همچون جرس که نغمه دهد در سفر	خود در قفس همی‌کنم چو سپند از نوای خویش
صائب من آن بلند نوایم که می‌زنم	در برگ ریز جوش بهار از نوای خویش

لطیفه عجبیست اینکه لعل سیر آتش	مدام می‌چکد و کم نمی‌شود آتش
کسی که راه به سرچشمه محیط وحدت برد	غریب نیست در آغوش دست‌شستن آتش

چو مرده ایست که خوابنده اند در کافور
کسی که در شب مهتاب میبرد خوابش

چو تیر سخت کمان میجهد ز فرق غار
ز مسجدی که بود در دو بخت محرابش

قدی که خم شود از بار درد و غم نه صبا
نهنگ میکشد از بحر عشق قلابش

رسیده است بجایی لطافت بدنش
که از نسیم شود داغدار سیمینش

اگر بخفت گل پیرهن کند در بر
شکفته نیست که نیلوفری شود بهمنش

نسیم چو بال پر طوطیان شود سبز
ز آبداری لعل لب شکر شکنش

شکوه حسن از این بیشتر نمیباشد
که از شنیدن بخیزد صدا در انجمنش

ز رشک شمع توان نقل در گریبان ریخت
بمحفلی که بخندد لب شکر شکنش

باین فروغ ندارد دگر عقیق یاد
سهیل رنگ نخوانده است از یمنش

حلاوت لب از این بیشتر نمیباشد
که همچو نامه سر بسته است هر سخنش

چه لذتست شنیدن نوای جان پرور
ز منطقی که توان بوسه داد بر دهنش

نشد گشایشی از راه گفتگو صبا
مگر بجا توان یافت نقطه دهنش

از هر صدا نبازم جز کوه لنگر خویش
بحر گرانم و قرارم در پاس گوهر خویش

شمع حریم عشقم پروای گشتنم نیست
بسیار دیده ام فخر در زیر پا سر خویش

از خشک سال ساحل اندیشه ندارم
پیوسته در محیطم از آب گوهر خویش

دولت مساعدت کرد و صیاد چشم تو شد   در کار دام کردیم نخچیر لاغر خویش

غافل نیم ز ساغر هر چند بی‌شعورم   چون طفل می‌شناسم پستان مادر خویش

گر دار و گیر گفتار محتاج نیست صائب   در زخم می‌شناسیم جوهر ز تیغ جوهر خویش

خط دمیده است ز لعل لب شکرشکنش   یا خبر چشم سیه کرد عقیق یمنش

این چه لطفست که بر خود چو نظر اندازد   یوسفستان شود از پرتو عارض بدنش

آتشین لعل لب یار فروغی دارد   که سخن همچو گهر آب شود در دهنش

داغ عشق از دل افسرده اغیار مجو   این سهیلیست که باشد دل خونین یمنش

یمنی از جلوه خونابه کشانست سهیل   دلبری را که منم واله سیب ذقنش

هر که از سیلی اخوان نزد در بر یوسف   آنچه از سبزهٔ خط رفت به برگ سمنش

صائب آن لب بخموشی جگر عالم سوخت   تا چه شد با نمک خنده و شور سخنش

بسکه زند موج نور سرو روانش   ناله ما هست طوق فاختگانش

قطره اشکی بروی نامه سیاهست   چشمه حیوان ز انفعال دهانش

خشک چو سوزن شدست از عرق شرم   رشته مریم ز شرم موی میانش

گرچه لب غنچه سر بمهر حجابست   نامه واکرده ایست پیش دهانش

چشمه خورشید را اگر شمارد   هر که به بیند رخ ستاره فشانش

هیچ پیرانه نفس داغ ندارد — صاف چو سکین سیر لاله ستانش

کجی پروانه را با خویش سازد همنشین آتشش — که دارد هر طرف چون شمع خندیدن خوش‌چشمی بر آتشش

گره چون گریه گردیده آتش شبنم در گلوی گل — نه نوشد آب خوش بر سر که دارد در نگین آتشش

مگر تسکین به لعل آبدار خود دهی دل را — وگرنه هیچ دریا بر نمی‌آید با میر آتشش

ز فیض عشق او خورشید شد هر ذره خاک گنج گوهر — کند تکرار خود با هر چه میگردد قرین آتشش

نباشد لاله در دامان صحرا که پیدا شد فواره — ز برق آه خود در خیمه صحرانشین آتشش

ز فرش بوریا گفتم مگر لاغر شود نفسم — ندانستم که از خاک میگردد همین آتشش

فرو خور خشم را گر زنده میخواهی دل خود را — که کار آب حیوان میکند در خوردن این آتشش

ز برق حسن کوه طور صحرا گرد شد صائب — سپندی چون نگهداری کند خود در امیر آتشش

حضوری داشتم شب با خیالش — که در خاطر نمی‌آید وصالش

زبان شکر خارا شد ره روی — بهر جا سایه اندازد نهالش

به صحرا افکند چون باده رنگش — رود وحشت ز سایه‌ی غزالش

به کف دارد کمند آسمان گیر — زمین از شانه‌ی نازک نهالش

که دارد زهر تکلیف صائب — نیاید بی تکلف گر خیالش

هر که زیر گلشن لبی خندان شد از گل باید شدن
خاطری فارغ ز عالم چون تو گل باید شدن

خرده از مال دنیا در بساط هر که هست
جبهه واکرده پیوسته چو گل باید شدن

نازک اندامی که خواهد در کمند آرد هوا
تاب در موی میان افزون ز کاکل باید شدن

صبر بر جور فلک کن تا برآیی روسفید
دانه چون در آسیا افتد تحمل باید شدن

قطره آبی که دارد در نظر گوهر شدن
از کنار ابر تا دریا تنزل باید شدن

هر که صائب گردش پرگار اظهار هنر
زهره تیغ جگرسوز تغافل باید شدن

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش
با سبزکرده‌های سخن سرگران مباش

در جبهه گشاده گلها نگاه کن
دلگیر از گرفتگی باغبان مباش

از ذره محو جلوه خوبان بگیر دل
قانع ز وصل کعبه به سنگ نشان مباش

بی صبح امید در دل شبهاست غنچه‌ها
قانع ز خوان فیض به یک استخوان مباش

سالم گذشت از دم شمشیر پشت تیغ
دلتنگ از نیامدن کار جهان مباش

یاران رفته را به نکویی کنید یاد
گر عمر زود میگذرد دلگران مباش

آب روان عمر را ایستاده خوش است
آزرده از گذشتن این کاروان مباش

در موسمی که روی زمین پای طاوس گلشن است
صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش

فرصت غنیمت است روح قطره می دوانه است
دل تنگ نیست ناله نی تازیانه است

هر دم هزار بوسه طلب را ز شکوه — وا میکند ز سر گره شیرین بهانه‌اش

در وقت خوش هر که دهن باز میکند — از گوهر است همچو صدف آب و دانه‌اش

امید هیچکس به اجابت نمانده است — از بسکه رو نمیکند از در بهانه‌اش

زهی ز حد مبر که چو دندان مار سخت — هر طفل نی سوار کند تازیانه‌اش

هر کس کند ز پایه خود پیشتر بنا — فال زوال میزند از بهر خانه‌اش

صایب اگر بسیار سخن فهم میرسید — میشد جهان پر از غزل عاشقانه‌اش

خطست این نه نجان گشته از طرف بناگوشش — که شد گرد یتیمی سایه افکن از در گوشش

در آن محفل که شمع از روی حیرت ادبر باشد — سپند از جای خود برخاستن گردد فراموشش

بحرف عاشق گشته از تمکین نپردازد — مگر قلاب خط این پنبه بر فرار دار گوشش

عیار گفتگوی او نمیدانم همین دانم — که در فریاد دارد بوسه را لبهای خاموشش

ز وصل آن دهن بردار کام هوس از خط — که پی گم میکند دزد از خط پر چشمه نوشش

پیش از خزان ز چاک فشاندم بهار خویش — مردان به دیگری نگذارند کار خویش

چون شیشه شکسته و تاک بریده‌ام — عاجز بدست گریه بی‌اختیار خویش

از وقت شاد چو گل غنا در این چمن — یک کاسه کرده‌ایم خزان و بهار خویش

انجم ثبات شب تیره را آرند — دارم امیدها بدل داغدار خویش

انصاف نیست گر دو تیمی شود چو غنچه	ورنه شکستگی که آمد از خویش
سنگ تمام در کف اطفال هم تمام	آخر نه جنبش ناقص ما کرد کار خویش
دایم هوا بند و بلا سیر میکند	هر کس شناخته است همین روزگار خویش
صائب چه حاصل است ز بی برگی خزان	هر غنچه که در قفس گذراند بهار خویش

شراب لعل مساز از عرق روی گلگون خویش	قدح لبریز میگیرد از لبهای میگون خویش
ز طوق چون نشین ساز حلقه نام سرو را قمری	در آن گلشن که گرد جلوه شمشاد موزون خویش
چه پروا دارد از سنگ ملامت دشت تنهائی	که از پیشانی واگرده بند بر مجنون خویش
چه لازم دور کردن از حریم خود سپندی را	که بی آرامی دل پیر دار از بزم بیرون خویش
مرا از غبار غنوادگی شد در خاک وحوش صا	که جا می گرد محبت غنچه تر دارد از دامان هامون خویش

سیراب در محیط شدم از آبروی خویش	در پای خم زد دست بدم از سبوی خویش
در حفظ آب روز گهر هاشم سخت تر	کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خاک در او خلق شود آستانه اش	هر کس که بگذرد ز سر از آرزوی خویش
از غفلت زمانه دون در گذشتم	زر تسیم مرا سپهر برآرد بخوی خویش

صائب ز بن عالم خویشم همی پسند
خندانکه میکنم ز کسان جستجوی خویش

شمع خاک شهیدان گر نباشد گو مباش / لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

سبزهٔ تیغ تو می‌باید که باشد تازه‌روی / باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش

فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی / خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

اشتها چون سوخت دارد لذت فرع کباب / خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش

بسکه خاطر را غبار لشکر جمعیت است / روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش

زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را / نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

ما که چون دل گوشه داریم از کلاه عید / دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش

ابجد دلبستگی حسرت زلف یار است / نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

ظاهر مردان ز زیور گر نباشد گو مباش / حلقهٔ پر فر در گر نباشد گو مباش

تخم امیدی ندارم تا کنم باران طلب / آب اگر در دیدهٔ اختر نباشد گو مباش

حلقهٔ زنجیر اگر از هم بریزد گو بریز / کار بنیاد نظامی گر نباشد گو مباش

از طپیدن می‌توان کوتاه کرد این راه را / قوت پرواز اگر در بال و پر نباشد گو مباش

خازن گنج گهر از خلق خوش داریم ما / در بساط مجمر عنبر گر نباشد گو مباش

از تماشا بهره ندارد صاحب دنیای خشک / صورت دیوار اگر در بر نباشد

سودهٔ یاقوت سازد پرتو می غنچه را / میکشان را تاج گوهر گر نباشد گو مباش

در عقیق ما نهان است آب صد محیط / نم اگر در قلزم اخضر نباشد گو مباش

خوابگاه نرم و صافی سنگ راه هر رو | بستر و بالین اگر پیدا شد گو مباش

بدم خوابش سوزان بچهره چهره زر باش | بر آسمان سخن آفتاب انور باش

صدف بدست تهی صد یتیم را پرورد | تو هم ز رابطه کف یتیم پرور باش

بسوی کام جهان چون نهنگ شیرین | چو سرو و بید بهر جا ال سایه گستر باش

ز کام هوا ره تسلیم کن سفینه خویش | میان لجه بلا در کنار مادر باش

اگر گرفته دلی از جهان صائب | ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش

یکی صد شد ز خط کیفیت چشم گرانخوابش | خطا مرا میکند خط سهو شد آن رو دربانش

کجا تاب نگاه گرم دارد سایه پروردی | که گرد از قبای چهره از گلگشت مهتابش

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی | که مژگان چون رگ سنگست از سنگینی خوابش

ندیده حسن خود را کس حریف او نمیگردد | نگه دارد خدا از صحبت آیینه و آبش

ز خواب ناز چشم او ز خط بر نمیخیزد | ندانستم کزین ریحان گرانتر میشود خوابش

اگر او شد بمسجد راه آن سرو خرامان را | عجب دارم نگیرد دامنش در آغوش محرابش

تو از نشاط فربهی در خود نمی گنجی | از این غافل که هم پهلوی چرب آمد قصابش

دریا کم نگردد سوز نشسن پنهان چو صائب | مگر آبی زند بر آتش لعل سیرابش

[illegible]

هر که چون دید چشم بیمارش / میشود در زمان پرستارش

توبه را میکند حنابی / انگبین و چشم خمارش

زندگی بخضر بخشیده است / آب حیوان ز شرم گفتارش

صبح عید است در دل شب قدر / در شبستان زلف رخسارش

مغز در استخوان شود شیرین / چون بخندد لب شکربارش

صبح داده است آب آتش را / آتش آید از رخسارش

خار دیوار میشود هره اش / هر که آید اسیر گلزارش

خونبهای عاشقان گردن / میچکد چون عرق ز رخسارش

قامت اوست سر خط صبا / چون نگردد بلند گفتارش

شوخی که جلوه گاه بود دیده منش / چون طفل اشک رو نتوان دید در تنش

هر چند نیست قبل هر اصلم احتیاج حکم / حکم سپاهی کند زنده است گردنش

پیداست همچو قبله نما از ته تور / از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش

آب حیات جامهٔ شبنم بدل کند / شاید که در لباس کند سیر گلشنش

هر کس که دید سرو ترا در خرام ناز / در خواب نوبهار رود پا ز دامنش

مجنون که ناز از سگ لیلی کشیده / افزون ز خوابگاه غزالست دامنش

صائب تلاش گلشن جنت چرا کند / آزاده که گوشهٔ قفس است مسکنش

سهی سروی که فخر دارم نظر بر قد رعنایش
دو عالم خون دل لعلش عنبر افتاده در پایش

خمار و خواب و بیماری و شوخی و سیه مستی
زبیک پیمانه می‌نوشند مردم چشم شهلایش

ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را
ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش

زبان لطفش گویاست هر مژگان الفاظم
بخون عاشقان تشنه است از چشم شهلایش

فلک پیمانه پر می‌شود از گردش چشمش
زمین بر سر کشد مینای می از شوق بالایش

ز مژگان قد بسیار از رخنها افکند در ایمان
ز دل روی زمین شد پاک از آن ترک زمین سیما

سخن چند آنکه می‌ریزد ز چشم آب آن نی
بدشواری نفس می‌آید از لعل شکرخایش

اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنائی
بجای قد خجالت می‌کشد از نخل بالایش

برابر قیامت می‌کشد دوران حسن او
که خوبی را رهایی نیست از مژگان گیرایش

گلستان کاسه در یوزه ز دلاله و گل را
زتاب می‌چو گردد شبنم افشان روی زیبایش

چه قد دلفریبست اینکه گردیدند سر تا پا
چو آهو سر بسر خوش گردن از ذوق تماشایش

بکار سخت می‌سنجد دل و دستش توانائی
تو دانی کوه کن هرکس که شیرین کار فرهاد

تاب زنگی چمن نسبت خانان گیم صبا
که سیری نیست از جان نیست سیری از تماشایش

ز دل برقی نزد چشم آشنا رویش
سر بی مغز و اخگر سنبل نهاده هم چو ابرویش

فکند از سر گردنکشان عالم کمانش
کلاه عقل بنیاد شکن طاق ابرویش

هزار صید یک تیر میتواند گشتش
فتاده بر سر هم بسکه صید در کویش

[illegible]

بغنچه سرو کارست عندلیب مرا
که از حیا بگریبان نمی‌رسد بویش

زخواب حیرت آیینه را کند بیدار
اگر چنین شود از می عرقفشان رویش

زحال دل خبرم نیست اینقدر دانم
که دست شانه نگارین بر آید از مویش

که دید نافه ز آهو دونده‌تر باشد
که دیده زلف که باشد سیاه‌تر از بویش

ز بار دل آگند آزاد سرو رعنا
در آن چمن که کند جلوه قد دلجویش

شکار انداز صیادی که هستم در نظر بازش
زگیرایی نریزد زخم صید از چنگل بازش

بصد بیتابی کوی ز خلوت میدود بیرون
اگر در خانه آیینه گردد عکس دمسازش

خدا از آفت نزدیکی این ره نگهدارد
که حرف کیفیت انجام می‌یابیم ز آغازش

مشو نومید از لطف شکرخواهی که پرتو را
نخوابد گر افکند خورشید با خود همسر پروازش

اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند
ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش

زراه آب چون در ذات رود سرو چمن بیرون
بهار گلشن که گردد جلوه گر سرو سرافرازش

سر سودا ندارد بی نیازیهای او صائب
وگر نه میفروشم هر دو عالم را بیک نازش

با صبح روگشاده‌تر از آفتاب باش
از هر که دم شمرده زند در حساب باش

خود را چو آفتاب نگردی بنور عشق
باری چو سایه در قدم آفتاب باش

قدر تو کم چرا بود از قند دیگران
از خود زیاده از همه کس در حجاب باش

هر کاه سایه تو نهند رو بکوتهی | آماده زوال خود ای آفتاب باش
کر هست در دماغ ترا باد نخوتی | آماده شکستن خود چون حباب باش
خواهی درست از آب برآید سبوی تو | خاموش چون پیاله بزم شراب باش
خواهی که بی حساب بجنت ترا برند | صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش | هر کجا دام تماشائی بهبینی دانه باش
جلوه مردان ره از خویش بیرون رفتن است | جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش
به صحبت مگذران عمر عزیز خویش را | در بهاران غنچه لب و در خزان پروانه باش
سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران | نشأه سرشار میخواهی برو دیوانه باش
صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو | چون پری در محفل مستی پری پرفن بیگانه باش
ما زبان شکوه را در شب نه خوابانیده ایم | ای سپهر تیره روت در جفا مردانه باش
تا مگر صائب چراغ کشته ات روشن شود | هر دل گرمی که یابی گرد او پروانه باش

زخارزار تعلق کشیده دامان باش | بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش
قد نهال خم از بار منت ثمر است | ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
درین دو هفته که چون گل درین گلستانی | گشاده روی تر از زر پرستان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست | چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

[illegible]

کدام جا به به از پرده پوشی حقیقت
در فرخانه خود هر که شهنشاه بهشت
خودی بود دی حیرت فکنده است ترا
ز بلبلان خوش الحان این چمن صباح

بپوش چشم خود از عیب خلق و بازکن
قدم بر فرق سر نه از حد خویش سلطان
بر فرق سر نه ام رخ خود خضر اندر بیابان
هر بند زفر نه حافظ خوش الحان باش

نسرین ریزند چو مشک خط عنبر افشان باش
گلشن بار نسیم صبحگاهی نمی تابد
هر افکنده در دریای غم نیلوفری چشمی
بنور دیده خود چراغ صبح میزند
درم بستانسرا سروی بلند آواره میگردد

چه حسن نشانی خیز است آیینه مینکو رنگین باش
نفس در دیده عیسی میکند سیر گلستان باش
که چو خورشید عالمسوز زرین مرکز باش
سهیل شوخ چشم از پرتو بخدا
که باشد همچو صبا نغمه سنج در گلستان باش

از روی صبح دولت ای جوان غافل مبارکباد
چو گل غنچه خزان از رقت دارد بهار
میکند زهر هل کار خود در انگبین
بانساری راست در دل حرف راز مبارک
حلقه گرداب کشتی را کند سر رشته تر
وقت دی برگی گرم با بینوایان خو سیماست

خنده شیرین لطف آسمان غافل مبارکباد
از ورق گردانی باد خزان غافل
از کمند شعر شیرین زبان غافل
تیر تا پر فر رفته است از کمان غافل
چو بگرد دور فرد دست آسمان غافل
در خزان از بلبلان ای باغبان غافل

آب زیرکاه را باشد خطر از نیشترش — صائب از همواری اهل زمان غافل مباش

داغدار از عرق شرم شود بسترش — آب گردد ز بشارت بدن سیمینش

بوی مشک از نفس سوخته‌اش می‌آید — در دل هر که کند ریشه خط مشکینش

این چه لطف است که چون نرم شود همیار [illegible] — از بغل گیری آیینه تن سیمینش

همچنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است — که شکر خواب فسانه کند شیرینش

آتشی هست نهان در دل صائب مدام — می‌چکد خون چو کباب از نفس رنگینش

رنگ می‌بازد ز نام بوسه یاقوت لبش — از بشارت آب می‌گردد هلال غبغبش

از گریبان حیات جاودان سر بر زند — چون قبا هر کس که در آغوش گیرد یک شبش

عاشقان [illegible] را ز بهره گفتار نیست — ورنه جای بوسه پر خالیست در کنج لبش

از نیستان داشت شیران جهان را در قفس — بود در عهدی که از نی همچو طفلان مرکبش

بوسه‌های تشنه لب پر در بر هم افتاده است — چون کبوتر بر چاه چاهی گرد چاه غبغبش

تو چه و بازار را پرشور می‌سازم دگر — تا کند این سنگدل آزاد [illegible]

در کند صائب مطلبها که در دیوان عشق — هر که مطلب نگذرد در بر نیاید مطلبش

از بیقراری دل اندوهگین خویش — [illegible] چشم همیشه ز پهلو نشستن خویش

در وادیی که رو به عقب می‌روند خلق
ای وای اگر مرا نکشد آب انفعال
از بس گرفته است جهان را در میان کین
گرد یتیمی گهر پاک فرش شود
صید جهان از دوست که در صیدگاه عشق
صائب زهر که هست بگردان کمترم

در قبضه‌ی چه هم از نقطه‌ی دو بین خویشتنم
زین گنجها که کاشته‌ام در زمین خویشتنم
از شرم سنگرم پسا رو همین خویشتنم
گرد ازدی که بسترم از آستین خویشتنم
گرد دام تمام چشم و بود در کمین خویشتنم
در گفتگو اگر چه نه درم قرین خویشتنم

هست چه دلبر بجا دل اگر نباشد گو مباش
کشتی دریای بی‌ساحل نمی‌دارد خطر
تشنه جگر فنا را مدد احسان نیست چشم
دل چو شد معشوق را زیدن رو پیچ صحبت
تا بهر جایی نمی‌استد خدنگ گرم‌رو
نیست صائب عالم امکان بجز موج سراب

مدعا لیلیست محمل گر نباشد گو مباش
اهل دل را خانه‌ی گل گر نباشد گو مباش
رحم در شمشیر قاتل گر نباشد گو مباش
در نعل این قبضه باطل گر نباشد گو مباش
در بیابان راه منزل گر نباشد گو مباش
در نظر این نقش باطل گر نباشد گو

گر اینچنین چکد می گلرنگ از لبش
میگون لبی که سوخت جهان را از آفتاب جگر
چوگان و قمریان همه گردن کشیده اند

جام پر ز شراب شود طوق غبغبش
پیمانه بر گشته تهی هر گز از لبش
در آرزوی طوق گلو سوز غبغبش

در سینه دل ز لعل تو گردد که طفل شوخ / در کوچه است اگرچه بود جا تنگترش

راه سخن به بلبل محرم نمیدهند / جمعیتی برکسی که برآرند مطلبش

صایب بخون دل نزند کاسه چون کند / هرکس که دست نیست بجام لبالبش

هر حلقه ز کاکل سیاهش / چشمیست گشاده در قفایش

تیغی زبان مار دارد / دنباله ابروی رسایش

صد جام لبالب است در گرد / در حلقه چشم سرمه سایش

در هیچ دلی غبار نگذاشت / شادابی لعل جانفزایش

چون سایه نفس گسسته آید / آهوی رمیده از قفایش

تا داغ چو لاله بر نگشت / چشمی که فتاد بر لقایش

چشمیست بخواب سر فرش کرده / با شوخی چشم فتنه زایش

دیوانه بند پاره کرده است / از نازکی بدن قبایش

هر شاخ گلی درین گلستان / دستیست بلند در دعایش

در پای بهشت نقد صایب / هر خنده جان که شد فدایش

اگر چشم کافر شده بر لقایش / نیاید بغیر نام خدایش

زاید شد آن تن نازک رو / چون بوسه دور است از تن قبایش

[illegible]

چه آسودگی خواهی از آسمانی — که بی آب گردان بود آسیابش

ز عیسی چه بگشاید آن خسته را — که بیمار چشمی شد دوایش

چنان کز کمان تیر صائب گریزد — ز خود میگریزد چنان آشنایش

هر دل که داغدار شود از نظاره اش — پهلو به آفتاب زند هر ستاره اش

شرمنده است پیش قدش در نشست و خاست — باغ از گل پیاده و سرو سواره اش

باشد ستاره در شب تاریک رهنما — شد زیر زلف رهزن جان گوشواره اش

از گریه چشم هر که چو بادام شد سفید — نظاره بنفشه خطان است چاره اش

صائب ... هر که در بحر سخن ... — چون گوهر است گرد یتیمی کناره اش

کوته اندیشی که نفرستد تعقیب مال خویش — چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش

خواب راحت میکنم در سایه بال هما — تا از استغنا کشیدم سر بزیر بال خویش

چون مگس در دامگاه عنکبوتان کرده ام — دست و پا گم از هجوم رشته آمال خویش

جوی خضر از دیده آیینه میگردد روان — پرده بردارم اگر از صورت احوال خویش

میشود در دیده خونبار من عالم سیاه — هر که اندازم نظر بر نامه اعمال خویش

نیست اظهار جوانی حجت بی صحبتی — اینکه میدارم نهان از همنشینان بال خویش

داغ مرهم شد ثمر گفتار هر جا درد نیست — پیش بیدردان مکن اظهار صائب حال خویش

الف قدی که بهم سینه چاک بالایش / سپهر سبزه خوابیده است در پایش

ز سایه سرو و صنوبر الف کشد بر خاک / به هر چمن که کند جلوه قد رعنایش

دل انار کباب از جلوه آب کند / ازان همیشه بود تازه سرو بالایش

ز گرد خانه خرابان جهان سیاه شود / به هر طرف که فتد چشم باده پیمایش

غزاله که هوا کرده است صحرایی / سیاه خیمه لیلیست داغ سودایش

نظر بغنچه دهانش که میتواند کرد / که غنچه بوسه زند جوش می زند سیمایش

مدام دور زند جام عاشقی صائب / که باشد از دل پر خون خویش صهبایش

چراغ عشق نگردد از لحد خاموش / کی آتش جگر سنگ میشود خاموش

شکایت تو ز افلاک از درشتی است / که خاک نرم بود در ته لگد خاموش

ز گفتگوی تنک مایگان مبر غیرت / که زود میشود این سیل بیمدد خاموش

چنانکه طفل به قند ز گریه میشود گویا / زبان عقل به قند ز گریه میشود خاموش

اگر نسیم دم عیسوی شود صائب / چو غنچه تن بشکفتن نمیدهد خاموش

خوشا سری که ز سرگشتگی رهانندش / به کرسی از سر زانوی خود نشانندش

سپند جلوه زمین گیر گشت کاغذ باد / به هیچ جا نرسد هر که می پرانندش

ز مرگ غوطه بدریای شهد زد زنبور / که هر کس آنچه چشانده است میچشانندش

زانقلاب جهان بر زمین بیفتد زر
که هر چه میوه ندارد زمین فشاند سرش

چو گل بخنده دهن باز میکند صبا
ز هر از خار اگر در جگر خلاند سرش

لب حباب زده باشند ز تاب خموشش
که صدف میشود از گوهر آب خموشش

نیست در صحبت اشراق با فی در گا
شمع آن آه که بود در شب مهتاب خموشش

گریه بر آتش تبهای ما آب نزد
که ز شبنم نشود مهر جهانتاب خموشش

چه عجب در گل اگر دیده ما حیران شد
که چو آئینه درین باغ شود آب خموشش

بحر از سبحه مرجان نپذیرد آرام
نشد از دست نوازش دل آسیاب

شمع در پرده فانوس نبخشد ز زبان
نشود چشم سخنگوی تو از خواب

چکند مهر خموشی بشکوه ما
نشود سیل گران سنگ بگرداب

شد غبار خط او باعث تسکین دل را
چاره حالت چو آتش نشد از آب

شور عیشم شد از سنگ ملامی صبا
چه خیالست که هشیار شود آب خموشش

منی نه ایست باغ که گلهاست عرشش
ترکن دماغ جان ز می روح پرورش

هر نخل پر شکوفه درین باغ بیلیست
گر خیره کی فکنده بیک شاخ چادرش

بستان برای عیش ز دیوان نو بهار
اکنون که از شکوفه گشوده است دفترش

جز نخل پر شکوفه ندارد جهان خاک
جز چرخ که بر مراد بود سیر اخترش

گل گل شده است پیکر سیمین بوستان — از بس که ابر تنگ کشیده است در برش

گل آنچنان به قبضهٔ حسن خود آمده است — کز شبنم است آینه دایم برابرش

صائب چو لاله هر که بود کاسه سرنگون — خالی نمی‌شود ز می لعل ساغرش

نشد روشن چراغم از عذار آتش‌اندودش — مگر چشمی دهم در موسم خط آب از دودش

اجابت‌ها نهان است در طالع دعای خط — یکی صد شد امید من ز خط عنبرآلودش

دل سنگش کجا بر تشنهٔ دیدار می‌سوزد — سبکدستی که بر می‌آید از آیینه مقصودش

ز دوری از حریم او نشد قطع امید من — که برگرد محفل شمع چون خاشاک گردد زودش

ز جسم نهانی جان سائل تازه می‌گیرد — خوش آن شاهی که سازد خندهٔ پنهان نمکسودش

برهمن از حضور بت دل آسوده دارد — نباشد دل بجا آن را که در غیبت است معبودش

چه بگشاید ز خلق نغمه صائب ما و درگاهی — که هر موری سلیمان می‌شود از سفرهٔ جودش

گل اندامی که من دارم نظر بر روی گلرنگش — ز رنگ آفتابی می‌شود در شیشه رنگش

نمی‌دانم تماشا در دست سیمینش همین دانم — که کار مومیایی می‌کند با شیشه‌ام سنگش

نمی‌آید برون از خانه از شرم تماشایی — ز بس چسبیده بر اندام نازک جامهٔ تنگش

چه باشد صبح آن شیرین پسر را چاشنی بار — که چون حلوای صبح از عاشقان دل می‌برد چنگش

بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز — زبان عرض حال من ز تمکین گران‌سنگش

چه باشد حال دل در دست او یارب که چون چید
نخود چون لقمهٔ زر چو بر بیضهٔ فولاد دندان چنگش

ز ترک تنگ‌چشمی مردمی صائب طمع دارم
که تنگ افتاده چون بادام کوهی دیده تنگش

رفته پایم به گل از پرتو چشم تر خویش
نخل شمعم که بود ریشهٔ خضر در سر خویش

برنیایم ز قفس گر قفسم را شکنند
خجلم بس‌که ز کوتاهی بال و پر خویش

چون گهر گرد یتیمی است لباسی که مراست
گرد می‌خیزد اگر دست زنم بر سر خویش

تا خلافش به دل جمع توانم کردن
راه گفتار ببندم به نصیحتگر خویش

به شکرخندهٔ شادی گذرد ایامش
هر که چون صبح به تا نفس ببندد در خویش

چه فساد است در اندیشهٔ شاهان یتیم
من که چون شاخ گل از خویش بدانم افسر

از گهرسنجی این جوهریان نزدیک است
که ز ساحل به صدف باز برم گوهر خویش

صائب از شرم تهی حلقهٔ بیرون درم
سرو چون فاخته گر جا دهدم در بر خویش

هر چند خط باطلم از تار و پود خویش
خجلت‌کشم چو موج سراب از نمود خویش

چون هر چه وقف گشت بزودی شود خراب
کردیم وقف عشق تو ملک وجود

تیغ دو دم شود چو برآید از غلاف
هر دم که صرف عشق کنی از وجود خویش

کیستم که سجده بر آن آستان کنم
در خاک می‌کنم ز خجالت سجود خویش

از فیض بوی خوشدلی خلق غافلند
در سینه همچو لاله گره ساز دود خویش

شد اشک ابر گوهر شهوار در صدف — از پاک گوهران چمن مبارک خودش
جای حمیت است بر آتش نشسته را — صائب چه انتقام کشم از حسود خویش

شد گلو سوزتر از خط لب همچو شکرش — قیمتی گشت ازین گرد یتیمی گهرش
پسته بشکست نهان در دل شکر دایم — چون نهان شد بخط سبز لب همچو شکرش
لطف وقتست که بر چهرهٔ او خال سیه — بسته بیضه بخود از غیرت موی کمرش
گر چنین نشو و نما میکند آن تازه نهال — سرو چون سبزهٔ خوابیده شود پی سپرش
نتوان بست بزنجیر خود آزادان را — نعل طاوس در آتش بود از بال و پرش
گر بگوهر رسد از سنگ شکستی سهلست — وای بر آبله کز نشکستی سد از هجوم گهرش
عشق کرده است مرا بر سر خوان مهمان — که ز جان سیر شدن هست کمین ما حضرش
صائب از بوسهٔ آن لب دهنی شیرین کن — که نشسته است نهان در لب طوطی شکرش

کم نگردید ز خط خوبی روز افزونش — سبز در سبز شد از خط رخ گندم گونش
هیچ مضمون خط یار ندانستم چیست — حسن خط کرد مرا بیخبر از مضمونش
سرو چون سبزهٔ خوابیده کشد خط بر زمین — در ریاضی که کند جلوه قد موزونش
برده از کار مرا مستی آهو چشمی — که روانی برد از ریگ روان افسونش
میچکد زهر ز تیغ نگه او صائب — تا نهان شد بخط سبز رخ گلگونش

خواب چشم تو که از ناز بود تعبیرش / هر سر سبزهٔ خوابیده کند تقریرش

بسمل او به جان شوند لرزید / بسکه از لنگر ناز نشست گران شمشیرش

این چه مژگان بلندست که نگشوده شود / در کمانخانه نه زنجیر تراز و تیرش

با دل آنچه اظهار ندادست گره / همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش

هر که از سوی چشم تو بیابانی گرد / حلقهٔ چشم غزالان بکند زنجیرش

عذر آزار جگر دوز کهن سالان کن / کاین کمانیست که خاک نچشیده تیرش

پای ویرانهٔ هر کس که فروشد گنجی / هست صائب به معمار غمش تعمیرش

گرد بیهوشی در نعرهٔ مستانهٔ خویش / خواب می‌گشت گران سنگ ز افسانهٔ خویش

بحر و کان را کف افسوس کند بی‌برگی / گر به بازار برم گوهر یکدانهٔ خویش

از شبیخون نسیم سحر ایمن می‌بود / شمع می‌گیرد اگر چشم به پروانهٔ خویش

وقت آن خوش که درین دایره همچو پرگار / از سویدای دل خویش کند دانهٔ خویش

عمر خضر با د تحمل از آن می‌کند در / که تو غافل نکنی از کاه جدا دانهٔ خویش

باعث غفلت هم شد سخن چون صائب / خواب می‌گشت گران سنگ ز افسانهٔ خویش

جسم اگر از لحد گرد غباری گو مباش / روح اگر از تن هوا گیرد بخاری گو مباش

گر نباشد آسمان ثابت و سیار او / گلخن اینجا درد و دود و شراری گو مباش

گر ز جولان باز ماند آسمان طفل طبیع
خاکدان دهر را داغ سواری گو مباش

برنیاید صبح را گر دست جهد از آستین
بر دل آفاق دست رعشه داری گو مباش

از زمین و آسمان عالم اگر خالی شود
بر سر گور حسنه بی سوگواری گو مباش

گر چراغ ره شود بر چرخ مینا همچو خورشید
کرم شب تابی میان سبزه زاری گو مباش

دست ما خالی اگر باشد ز دنیای خسیس
یوسف گل پرده‌ی روی بهشت خاری گو مباش

نفس را در دست اگر بود عنان آسمان
در کف همت تیغ آبداری گو مباش

نیست صائب شکوه از ساده لوحیها مرا
بر ید بیضای خود نقش و نگاری گو مباش

در کرم سائل اگر هست زمینها در پیش
ابر از بخشش دریاست ز دریا در پیش

قلم مشق جنون بس که بود هر سر موی
بود در روزی که صحرا است صفحه صحرا در پیش

ما پریشان نظران قافله سیلابیم
چه خیالست که افتد خبر از ما در پیش

روز محشر نکشد خط ز خجالت بر من
شرمگینی که فکنده است سر اینجا در پیش

سبک از یاد گران جان جهان سیر گرد
کوه قافی که هر است چو عنقا در پیش

حسن غافل نتوانند ز دل روشن تست
دارد آیینه شب و روز خود آرا در پیش

ساحلی نیست به از شستن دست از جانش
آنکه سیلاب ز پی دارد و دریا در پیش

هر نهالی که درین باغ فکندی است ز راست
سبزه خطی دارد از آن قامت رعنا در پیش

پرده خواب شود هر گهر او ورق بنهند
نسخه زانوی خود دیده بینا در پیش

همه دانند که مطلب ز دعا آمین است

از گل آتشین بستر پا بود آنرا که تو

صاحب آبرو و محتاج نفس را بکنند

اگر افتاده ز خط لعل چلیپا در پیش

همچو شبنم سفر عالم بالا در پیش

عاقلی را که بود محنت فردا در پیش

خیره میسازد نظر را در قفا تمکین سرش

با وجود خط عذارش ساده می آید به چشم

خنده میگیرد تبسم نقطه معنی میشود

شرح میدارد پی سیلی روی ماه مصر را

میکند پروانه را خاکستر از حرف خوبها

هر که از همصحبتان دارد دمی گلگل دریغ

از خط تسلیم هر کس میکند گردن کشی

دل بود در سینه اش دایم به او تحت

در گلستان نی رو بابست همانا رگ غنچه

مینماید در صدف خود را فروغ گوهرش

در صفا مستور چون آیینه باشد جوهرش

تا رفق می آید از سنگ لب چون پسرش

کوته اندیشی که ریزد برگ گل در بسترش

سر نه دنباله دار شمع از خاکسترش

میشود چون لاله خون مرده می در ساغرش

گوی چوگان خود شد میکند دوران سرش

هر که از تار نفس شیرازه دارد دفترش

وای بر مرغی که ریزد در قفس بال و پرش

از صحبت افسرده روان تجدد بر باش

بی درد و غم عشق آدمی نشود دل

چون سیل تو را نه نهد گنج گهر روی

جویای جگر سوختگان همچو شرر باش

از گرد یتیمی پی تعمیر گهر باش

جمعیت اگر مطلبی زیر و زبر باش

همواره کسی از تاب زر رشته خود را
شیرازه جمعیت صد عقد گهر باشش

چون لاله درین انجمن از نعمت الوان
قانع بدل سوخته و لخت جگر باشش

این نکته سربسته به هشیار نگویید
در پنجه بی گوشش آواز خبر باشش

با آب محالست شود دایره آهنگ
در دایره عالمیان دیده تر باشش

در دیده خفاش قفس از عالم بالاست
هر برگ خزان دیده که در فکر ثمر باشش

صائب مکن از سختی ایام شکایت
چون کبک سبکروح در این کوه کمر باشش

در سر نیت خود دار امید و آخر سرش
حلقه فتراک طاوست از بال و پرش

شمع خود در هر کجا آتش میزند پروانه‌وار
رنگ عشق تازه میریزد از خاکسترش

هر که دارد جلوه خود از جوانان در نظر
همچو گل در غنچه میریزد از هم دفترش

گر چنین از رنگ می‌آید برون اندام
چشم می‌بازد به بانگ فرصت و شکرش

میکند چون موی آتش دیده عشق پیچ و تاب
رشته زنار از شرم میان لاغرش

پنجه اسلام گردید آن دل سنگین ز خط
همچنان صلیبست در پیچ دو چشم کافرش

دولت دنیا نگردد جمع صائب با حضور
شمع میسوزد تمام شب ز زیر افسرش

سخن تا نگردد چو مو میانش
محالست آید برون فراز دهانش

به مژگان دگر بازگشتن ندارد
نگاهی که افتد به سرو روانش

زبس لطف سخن چون رشته عقد گوهر
نمایان بود معنی از سخن دلکش

دل پر مرحبا آن زور گرد
که از بوسه خالی کنم بوسه دارش

محو بیند اسلام از آن ماه ایمان
که زنار شد زموی میانش

مرا برده از راه فن عزیزی
که گل پایه سیاده از کار روا

تهمت گوشه‌گیری بعشق
که از کوه فرقت سنگ آسیاش

دل اگر سنگ شد صائب زآهم
نشد نرم گردد دل آسیابش

از غبار خط رخ آن ماه می‌بالد بخویش
آنچنان کز گرد لشکر شاه می‌بالد بخویش

تا مبدل شد بخط زلفش دلم آسوده شد
راهرو از منزل کوتاه می‌بالد بخویش

آنچنان کز طوق قمری سرو رعنا می‌شود
هر قدر دل تنگ گردد آه می‌بالد بخویش

نیل چشم زخم خوبی را دوای خودشکست
از سیه‌بختی دل آگاه می‌بالد بخویش

تشنگی گردد دراز از جای چشمان زیاد
وای بر کشتی که از آب چاه می‌بالد

زود می‌آید بسر دوران آن کوته‌بین
از فروغ عاریت چون ماه می‌بالد بخویش

فربه از مدح سبک‌مغزان شود نفس خسیس
این ستور خوش علف از کاه

پشت آن آب زودتر گردد زبر از جای صبر
بر لب جو سبزه خاطرخواه می‌بالد بخویش

اهل همت کاسه محتاج را خواهد تهی
مهر تابان از گدا از ماه می‌بالد بخویش

ناخرد خلقت صائب باعث خوش سخن
آنچنان کز گاوش آب چاه می‌بالد بخویش

در آن محفل که از می برفروزد روی گلفامش
می لعلی تراود چون لب جام از لب بامش

شراب صرف در پیمانه آتش موج میگردد
فتاده است آتش اندر از رشک لعل باده آشامش

جهان را خنده‌ها هوس عشق بگدازد را
که خون بوسه می‌آید بجوش از روی گلفامش

نباشد زان گزند از چشم بد آن سرو سیمین را
که دارد از لطافت نیل چشم زخم اندامش

کند هر کان تن بلور در انگشت زنهاری
ز تأثیر نگاه مخ چشم همچو بادامش

چه باشد بوسه‌اش از لب که تا ضد آن لب شیرینش
لعاب شوخ نه سربسته می‌آرد ز دشنامش

نمک دارد لب چون پسته از عکسش که میخندد
عرق را چشم قربانی ز حیرت روی گلفامش

چسان در حلقهٔ آغوش گیرم سرو نازی را
که از شوخی نگین را از نگین‌دان میکند نامش

گره از غنچه پیکان ز بوی عطرش بگشاید
نسیمی را که ره افتد بزلف عنبر اندامش

من آن آتش نوا مرغم که صید هر که گردیدم
کند رقص سپند از شادمانی دانه در دامش

سر از دنبال من چون سایه برنمیدارد
چو مجنون هر غزالی گر نظربازی کنم رامش

آنکه دارم در نظر داغم ز پیچیدنش
میسر دیگری از خوبهان حق دیدنش

چون تواند دید گستاخ می بیکده دید
آنکه نتوان سیر دیدن در نظر بوسیدنش

از زمین بوسش دهنها میشود تنگ شکر
تا چه لذتها بود در کنج لب بوسیدنش

پیرهن را چون قبا از سینه چاکان میکند
از شراب لاله‌گون چون شاخ گل بالیدنش

هیچکس یارب هدف تیر هوای او مباد
نیست یکساعت بجا دل از پریشان دیدنش

یوسفی گر اشتیاقش دیده حسرت سفید
پیرهن زان ید بیضا شد از سنجیدنش

در سر هر کس کند سودای لیلی آشیان
هست چون مجنون بنای مرغ سرخاریدنش

هر دل مجروح گر در طلعتی باشد کباب
هست متهیات گشتن در نمک خوابیدنش

هر که بر سر می‌کشد رطل گران آفتاب
می‌رسد چون صبح صادق بر جهان خندیدنش

می‌شمارد گرچه خود را بسته وار از دکان
شاهد گویاست بر دلبستگی لرزیدنش

هر گرا هست آستانه شوق کعبه در راه افکند
کار طی الارض می‌آید ز هر لغزیدنش

هر که از خواب گران بیخودی بیدار شد
چشم واکردن بود چشم از جهان پوشیدنش

گر بظاهر بار صائب سر گران افتاده است
به ز صد لطف نمایانست پنهان دیدنش

جز چشم توای شوخ که جانها است فدایش
بیمار ندیدم که توان مرد برایش

از حلقه زنجیر محالست رسد نقص
کوتاه نگردد بگره زلف رسایش

در بسته نمانده است سراپرده محمل
پر فرد روان ز ره آوازه درایش

بر هر که فتد پرتو خورشید قناعت
دل تیره کند سایه اقبال همایش

هر عقده مشکل که بناخن نگشاید
از راه سحر گاه بود عقده گشایش

هر سو که رود در حرم کعبه کند طوف
آنرا که بود از دل خود قبله نمایش

چون عضو زجا رفته شود هر که مسافر
بسیار خورد خم که فتد باز بجایش

از گوشه عزلت چه ضرورت بدر آید
صائب که زند موج پریزاد سرایش

ز سوز سینه پروانه آب شد آتش
ز سیر دور چو سررشته جمع گرد شد آتش

بداغ از روی آتشناک او خوش میکنم دل را
شرر تسبیح شد هر گه بمحراب شد آتش

ز بس خون گریه کرد از رشک روی آتشین او
چو رنگ لعل پنهان در دل خوناب شد آتش

ز برق می کف خاکستری شد ز بد خنگ حنا
کتان پیکر را پرتو مهتاب شد آتش

اگرچه بود از روشن روانی شمع محفلها
ز آب دیده خونین گهر نایاب شد

خجل عاجز عنان عمر مستعجل چنان گرم
که از بس گرمی رفتار این سیلاب شد

ز فیض کیمیای عشق آتش آب میگردد
گوارا بر سمندر چون شراب ناب شد

بهمواری توان مغلوب کردن آتش خصم را
که با چندین زبان خامش آتش آب شد

گر از اسباب افزود آبروی دیگران صائب
دل آزاده را جمعیت اسباب شد

چنان ز دل کند صاف تیر مژگانش
که گرد سر نه نریزد ز ظرف دامانش

نشتر قطره خون میگشاید از رگ سنگ
ز بسکه تشنه خونست چشم فتانش

نهفته است در این رشته عقد گوهرها
مشو بچین جبین نا امید از احسانش

چو شانه هر دل چاکی که نیاز رسیده است
فتد بدست که تا زلف عنبرافشانش

دگر برشته تدبیر بر نمی آید
نگاه هر که فتد بر چه زنخدانش

سرش ز کوی سبکتر ز تن جدا گردد
فتاده دیده هر کس بدست چوگانش

بآب تیغ کند سبز خط مشکین را
ز بسکه تشنه خضرست آب حیوانش

چهار فصل بهار است عندلیبی را | که زیر بال و پر خود بود گلستانش
بروی چهره خود را شکفته میدارم | چو پسته که کند زخم سنگ خندانش
جواب آن غزل حافظ است این صائب | که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

ز اضطراب دل کند زلف عنبرفام رقص | میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص
تا رگ خامی بود در باده نشیند ز جوش | میکنند از نارسایی صوفیان خام رقص
اوج دولت جای بازی و نشاط و لهو نیست | از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص
فتنه سازان جهان را نیست در قوت تن | میکند بیخواست آتش را زبان در کام رقص
اختیاری نیست صائب عقدهای ما | ذره چون خورشید میبیند میکند ناکام رقص

محبت تو ز دل داد پیچ و تاب عوض | گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض
نبود عقل درین انجمن کسی بیناست | که گرد دولت بیدار را بخواب عوض
شدم خراب ز بیم خراج از دین غافل | که گنج مطلبند از خراب عوض
بهشت نقد شود در زر خوش معامله | که می فروشد و گیرد ز کتاب عوض
مگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب | وگرنه عمر ندارد هیچ باب عوض

چو برد تشنه دمی صبح تاب خط | غافل مشو ز دولت پادر رکاب خط

تا چند حساب با لب نطفه کنی
ای آنکه رسید نوبت روز حساب خط

از بسکه چشم بوالهوسان خیره کرده بود
رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

ریحان خلد نیست سزاوار بهر لعل
تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط

از هاله ماه حلقه ماتم نشسته است
تا گرد هاله چهره او در سحاب خط

چون داغ لاله مرهمش از مشک سوده است
صائب دلی که گردد داغ و کباب خط

مکن با خاکساران سرکشی در روزگار خط
که می‌پیچد بساط حسن را بر هم غبار خط

برات آسمانی باز گردیدن نمی‌داند
بآب تیغ مهتابت نمی‌شوید غبار خط

نباشد سرفرازی یکدم افزون شعله خس را
منه زنهار دل بر دولت ناپایدار خط

مکن استادگی زین بیشتر در تعمیر احوالم
که آمد آفتابت بر لب بام از غبار خط

اگر بسیار می‌باشد دلی داغ حسرت را
بحسن امیدها دارد دلم در روزگار خط

ترا گر تشنه دیدار رنگ می‌شوید از خاطر
هزار زنگار از دل می‌زداید سبزه زار خط

بروز ما چه می‌کردند این سنگین دلان صائب
اگر می‌داشت حسن لطف ابتدای روزگار خط

ز فیضهای گرانمایه بنفشه زار چه حظ
اگر ز خود نفشانی زبرگ و بار چه حظ

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ

چراغ صبح ز یک جلوه می‌شود خاموش
ز اهل موسم پیری ز اعتبار چه حظ

درخت خشک ز نشو و نما نمیجوشد | ترا که نیست جنون در سر از بهار چه حظ
تمام دلخوشی روزگار در عشقست | ترا که عشق نورزی ز روزگار چه حظ
خوشست سوختن داغ با سیه چشمان | ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ
ترا که عمر گذشت در میان صائب | ز چهرۀ یاران غمگسار چه حظ

در گشایش از زبان آتشین بود دم چو شمع | تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع
دیدنم تا دیده بد تنگ نگاهم آه بود | در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع
سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من | بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع
پاس صحبت داشتن آسایش از خود برده بود | زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع
آتشی کاهی هر دم ز لب و آتش خویش را | روشنی در کار هر دم بود مقصودم چو شمع
چون صدف در پردهٔ دل نعمتم اشک را | گوهر خود را به سپید ره بنمودم چو شمع
مایهٔ اشک ندامت گشت واه آتشین | هرچه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع
اینزمان افسرده‌ام صائب وگرنه پیش ازین | میچکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

گرچه صاحب‌نظرانند تماشایی شمع | بهر پروانه بود انجمن آرایی شمع
هرچه در خاطر پروانه مصور گردد | میتوان دید در آئینهٔ پیشانی شمع
جوهر عشق نشانی عاشق گویاست | نشود سوختگی سرمهٔ گویایی شمع

دل چو روشن شود از عشق بتان کشته شود — تا دم صبح بود جلوه‌ی رعنائی شمع

خط بتان چهره‌ی روشن چه تواند کردن — شب تاریک بود شهرت بینائی شمع

عشق در پرده‌ی ناموس نهفتیم عبث — که ز فانوس بود جامه‌ی رسوائی شمع

کثرت خلق به جمعیت چه نقصان دارد — چه خلل میرسد از رشته‌ی یکتائی شمع

میکند گریه و همدرد ندارد صائب — جای رحم است درین بزم به تنهائی شمع

سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع — از گریبان سر بر آورد زنارم چو شمع

از گلاب من دماغ اهل دردی تر نشد — طعمه‌ی مقراض شد گلهای رخسارم چو شمع

میشمارم نوبهار از نسیم صبح را — خرمه دائم از فروغ خود در آزارم چو شمع

آب میگردد دل سنگین خصم از عجز من — میگذارد آتش از انگشت زنهارم چو شمع

از نسیم صبح بر هم میخورد هنگامه‌ام — در دل شبهاست دائم رونق بازارم چو شمع

خار اگر ریزند از اسباب حسد در دامنم — پای بیشم شود در چشم خونبارم چو شمع

حاصل من آه افسوس است و اشک حسرت است — وای بر آن کس که میگردد خریدارم چو شمع

طعنه‌ی خامی بجان صائب ز مردم میکشم — گرچه میریزد شرر از سوز گفتارم چو شمع

ز سوز عشق بود خارخار گریه‌ی شمع — همیشه شعله بود آبیار گریه‌ی شمع

ز خاک سوخته پروانه را برانگیزد — بنفشه وار ز هوای بهار گریه‌ی شمع

اگرچه دورم از آن بزم میتوانم دید / حساب خنده گل با شمار گریه شمع

چه سود از رشته عمر بلند داغ فراق / چو هیچ وقت نیاید بکار گریه شمع

خبر ز گریه آتش عنان صائب کن / که نیست گریه او در شمار گریه شمع

در عروج نشئه میکند طوفان سماع / کار داود میکند بر آتش مستان سماع

چشم چوگان بدست افشاندن مستانه / گوی دلها را برد بیرون از این میدان سماع

عقده دلها ز رقص بیخودی وا میشود / میکند لبهای بسته را خندان سماع

گر چنین آهنگ خواهد شد سرود قمریان / سروها را از ریشه کن میسازد از بستان سماع

گر برقص آیند ارباب عمایم دور نیست / آسیای آسمان را میکند گردان سماع

در هوا خرمن نهند برق تجلی طور را / کوه را چون ابر میسازد سبکجولان سماع

شوق در هر دل که باشد مطرب درکار نیست / چون کف دریا کند دستار بر مستان سماع

صائب از رقص فلک هوش از سرم بیرون رود / با قد خم گرچه زیبا نیست از پیران سماع

هر که گردید ز عبرت بتماشا قانع / بکف پوچ شد از گوهر دریا قانع

زود عاجز شود از دیدن یوسف چشمی / که بدیدار نگردد چو زلیخا قانع

هر سحر سر زند از مشرق دیگر خورشید / چه بیک سینه شود داغ تو تنها قانع

جای همت بر آن خانه کوته بین است / که بیک سینه و شد از عالم بالا قانع

با نیاز از در بنای زمان شد جای	شد فقیری که به دریوزه دل اهل نعیم

ز سیر باغ نگردد دل پریشان جمع	که خویش را نکند آب در گلستان جمع
هر انجمن چه [illegible] رنگ می آید	که بهر پاره شدن میکنند گریبان جمع
بروشنایی فهم از چراغ قانع شو	که این دو شمع نگردد به یک شبستان جمع
تمام شب ز برای ذخیره فردا	کنم ز کوچه و بازار سنگ طفلان جمع
ز موج حادثه هر دانه سینه [illegible]	که زیر تیغ کنند کوه پایداران جمع
کجا ز سیر پریشان خبر داری	ترا که هست دل آهنین چو پیکان جمع
بلاست دایره حلقه چو وسیع [illegible]	که دام و دد همه باشند در بیابان جمع
با آفتاب جهانتاب میرسد صائب	چو شبنم آنکه کند دل ز روی گلستان جمع

بفکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ	بگنج راه نبردی درین خراب دریغ
تمام عمر تو در فکرهای پوچ گذشت	نشد محیط تو صافی ز زیر حباب دریغ
غذا ز بوی دل خود کنند سوختگان	تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ
هنوز ذره بنظر میکنند گرم روان	تو پشت پای زدی بآفتاب دریغ
ز وصل دوست [illegible] آشتی کردی	صفای چهره نداشتی انقلاب دریغ
بعالمی که دل ساده [illegible]	هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ

[illegible]

ز عکس دیده آینه سیر شد چو آب — تو سیر چشم گشتی ز خورد و خواب دریغ

چندانکه بهار است و خزان است در باغ — چشم و دل شبنم نگران است در باغ

از برگ سبز نیست تهی دامن گل — آسوده همین آب روان است در باغ

معشوقه امکان نبود جای نشستن — استاده که سرو روان است در باغ

پیداست ز دامان چمن برزدن گل — کآمادهٔ پرواز خزان است در باغ

صد نکته سنجیده در لب هر برگ گلی هست — فریاد که گوش تو گران است در باغ

چون بلبل اگر چشم تر از عشق گشوده است — هر شبنم گل رطل گران است در باغ

غم کرد دل مردم آزاد گره — پیوسته از آن سرو جوان است در باغ

خاموش شد از خجلت گفتار تو صائب — سوسن که سراپای زبان است در باغ

هر سرایی را که باشد از دل روشن چراغ — می‌کشد شبهای تار از دیدهٔ روزن چراغ

سوختم از افسردگی یارب درین محفل کجی — سینه گرمی که بتوان کرد از او روشن چراغ

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد — آب در روغن چو باشد می‌کند شیون چراغ

تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است — پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

دودمان دوستی از پرتو حسن روشن است — سعی فرزند خلف را هم در ره دشمن چراغ

قدر عاشق می‌شناسد مشهدش پرنور باد — ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ

در شبستانی که گردد کلک صائب شعله ریز	چاک سازد جامهٔ فانوس از تن چراغ

دمیده صبح و نگشتیم آشنای چراغ	شبی به روز نبردیم زیر پای چراغ
بنا امیدی ما رحم کن که همچو زد	طبیب بر سر بالین من بجای چراغ
همیشه تیره‌بختی است داغ روزن من	در آن حریم که تاریک نیست پای چراغ
نبست معذرت کشتنم شما نی	گواه سرد نشستست خونبهای چراغ
اگرچه ریخت ز هم تار و پود فانوسم	نبرد دست همان در سرم هوای چراغ
اگر ستاره بخورشید میرسد صائب	کجا رسد برخ آتشین صفای چراغ

دل چه بسته تا کسی از دوستان دارد دریغ	عاشق از معشوق مهلت جان دارد دریغ
آنکه از دندان برآرد شید چندین آسیا	بی دهن از گردنی حاشا که نان دارد دریغ
نیست بخل از دور گردون بی‌نیازی‌های ما	نعمت خود را اگر از میهمان دارد دریغ
آنکه می‌بخشد سگان را لقمه‌ای از استخوان	از همای ما خسیسی استخوان دارد دریغ
عاقبت خط لعل سیراب ترا بی‌آب کرد	این سزای آنکه آب از تشنگان دارد دریغ
بهتر از سیری فربهی نشد شیر را	نیست آن کس که مال از دشمنان دارد دریغ

در کنار بحر صائب قطره دریا میشود
کس چرا خاری ازان جان جهان دارد دریغ

ز خط نمی‌شود پیش لعل دلبر صاف
نمی‌شود ز پر طوطی گذشته شکر صاف

عجب که حسن کند از اثر خط تا قی
که می‌کنیم نگهت آن ز مهتاب انور صاف

دل تو نیست پذیرای آه حسرت ورنه
ز سنگ هیچ دلی یاد کسی پر صاف

چو آب خضر ز خط غوطه در سیاهی زد
رخی که بود چو آئینه سکندر صاف

خوشم چو نافه به خونین جگر که قسمت فقر
که میشود ز نمد به شراب احمر صاف

ز دل بجام بلای برار ریشه غم
که صیقل آینه را می‌کند ز جوهر صاف

مکن ز تیرگی بخت شکوه چون خامان
که در حمایت خط گشت آخر صاف

کنند آینه آب صبح اگر باهم
خضر نمی‌شود آئینه سکندر صاف

ز چنگال حوادث شد متاب رو
که از غبار نشیمنت آب گوهر صاف

گلها تمام یک طرف آن روی یک طرف
چین و خط یک طرف آن موی یک طرف

آخر نشانه چند شوند هزار تیر
دل یک طرف هزار پر و یک طرف

گرد عصای موسوی انگشت زینهار
هر جا فتاد غمزه جادو یک طرف

با دوست هم کناریم و چو اشک داده تیغ
غم میرود یک طرف و او یک طرف

یکسان مدار کعبه نظر که منزلت
شاهین عدل از ترازو یک طرف

صائب مدار فیض خود از تشنگان دریغ
این آب تا نرفته ازین جوی یک طرف

[illegible]

از نکته شد ز لعل تو با آب و تاب حرف — شوید غبار عقل ز دل خوش شراب حرف

غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در نقطه کس ندیده نهان یک کتاب حرف

هر حرفی از دهان تو پیچیده نامه ایست — از شرم خورد در شکن جا پیچ و تاب حرف

شادابی لب تو از آن است گر چه آب — در لعل آتشین تو میگردد آب حرف

کز هوش کوتهی نکند هیچ توان شنید — از چشمهای شوخ تو در عین خواب حرف

صاحب ره صواب اگر خموشیست بگفتگو — ورنه بود میان خطا و صواب حرف

غافلی از وعده های دل بیچاره حیف — پیش عقلی در وجود با مشکل اظهار حیف

ز خموشی میدهی ترجیح حرف پوچ را — میشوی قانع بکف از بحر گوهربار حیف

شد سفید از انتظارت دیده عبرت پذیر — بر نیاوردی از روزن سری یکبار حیف

بر نیاورد از در طبع موزون تو — پا نهادی بر سر خرف نقطه سر از پرگار حیف

آشنا است تو تیا گردید از خون اگر ان — تر نشد از اشک ندامت دیده بیمار حیف

آمدی آنگاه و انگاره رفتی از جهان — با دو صد شوخ هان بگردی خویش را هموار حیف

مغز را دادی کنند از سبکری جان تو — سیر نه چیدی ز بستان گل ز سر دستار حیف

خرده ها بردند صاحب کار بر دازان تو — از تن آسانی بگردی آشنای کار حیف

تا شد از مشاطه ... جهان صدف — شد ز حجت زر داغ بحر نهان صدف

از قناعت کرد اگر میکرد لب روشن مرا | زود میشد سیر چشم از گوهر غلطان صدف
بحر شوید دهان حرص را از شکوه بست | میکشد خمیازه بر هر قطره باران صدف
از لب بیجا گشودن بسته گردد راه رزق | شد دهانش بسته تا شد صاحب دندان صدف
از گهر گرد یتیمی پاک سوا نیست گرد | گرچه از اشفاق بسته تا پای شد دامان
دل نمیسوزد بحال تشنگان سیراب را | پیشتر آید گریبان چاک از عمان
عارفان با جبهه واکرده جان را میدهند | زیر تیغ از پاکی گوهر شود خندان صدف
با تهی دستی ز روشن گوهری می پرورد | صد یتیم بی پدر را در ته دامان صدف
دُرد نوشان را ز می مطلب صفای سینه است | میکشد از بهر گوهر تلخی عمان صدف
میدهد گهواره سامان از بی دُر یتیم | با تهی دستی درین دریای بی پایان صدف
شرط غواص گهر خود دست از جان شستن است | کی بهر ناشسته روی میکند احسان صدف
هر کرا باشد زمین پاک خواهد چشم پاک | تشنه ابر بهارانست چون دهقان صدف
چون نباشد گوهر دندان نمی خمیازه را | دست افسوسی بود بی گوهر غلطان صدف
شاه نطق بود در حال ترک قیل و قال | گر لب خاموش دارد گوهر عرفان
میدهد صایب حباب از پوچ گوئی سر بباد | با لب خاموش آسوده است از طوفان

دل شکسته بود گوهر یگانه عشق | بود ز چهره زرین خزانه عشق
بزور غسل کند شستن ز خود میسر نیست | مگر غبار شود دست و تازیانه عشق

ستاده‌اند به امید گوشهٔ چشمی — هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

کمر ز سنگ بود دردهای گوشه‌گیری — که با نشاط خراشی جگر شکنند ترانهٔ عشق

حدیث باده چگویم که آتش بیکر دد — بهر دلی که زند برق شیشه‌خانهٔ عشق

چو آفتاب ز رازش بهم نشان ز وی — که چهره سوز بود خاک آستانهٔ عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب — که نه سپهر بود در وجد از ترانهٔ عشق

آتشین شد چهرهٔ خاک از می گلرنگ عشق — چرخ شد خاکستری از آتش بیرنگ عشق

چیر گذشتی از فضای دل در میر وحشت سرا — در غبار جولان ندارد عرصهٔ شطرنگ

نیست از آفتاب نو بهار از آب — ساده‌لوح آن کس که دل بندد به صلح و جنگ

خاکسوزان هوس خود بساطی چیده‌اند — ورنه خاکستر ندارد آتش بیرنگ

ذره با خورشید کلیا... انا الحق میزنند — نغمهٔ خارج ندارد ساز بی آهنگ

خامه آتش ز اشعهٔ شمشیر شهادت میزنند — هر که چون شیر خدا صائب بود دیگرنگ

شرر سینه‌چاکست در خانهٔ عشق — چشم بیدار بود روزن کاشانهٔ عشق

هر سر خاری در این بادیه پیغمبر میشود — کعبه میدانست اگر حسن بسینه خانهٔ عشق

شارع کعبهٔ مقصود شود زنار سر — هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق

عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد — دیو را راه نباشد به پریخانهٔ عشق

[illegible]

صندل از بهر سر مردم سپید رو بود
چوب دارست علاج سر دیوانهٔ عشق

شور عشقست که در مغز جهان پیچیده است
گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق

چون سیاوش مسلم کند دل از آتش
اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق

تا دل خون نشده است آب نگردد صیاد
نیست ممکن که بروند شود دانهٔ عشق

داغ ناسور بود ماهی دریای عشق
تیغ سیراب بود موج که طوفان عشق

سینه صافان سپر نیسازند حرف خصم را
زنگ را طوطی کند آئینهٔ سیمای عشق

پردهٔ ناموس چنده است بر بالای عقل
تن بهر تشریف ناقص که دهد بالای عشق

در سر شوریدهٔ ما عقل سودا میشود
میکند عنبر کف پیغمبر دریای عشق

دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت
شد زلیخا رفته رفته یوسف از سودای عشق

پیش چشم هر که چون خنجر عنان عقل نیست
خیمهٔ لیلیست داغ لالهٔ صحرای عشق

در وصال و هجر صائب اضطراب دل
هیچ جا نگذر نمیگیرد دل خود دریای عشق

جان آرمیده میشود از اضطراب عشق
این رشته را در آرکند پیچ و تاب عشق

صبح قیامت از دهن چشم کند طلوع
چون لب آورد کف هستی شراب

مغز سخن جوش پردهٔ افلاک بمیدرد
بر هر سری که سایه کند آفتاب عشق

آتش چه میکند پسندی که سوخت است
از آفتاب حشر نسوزد کباب عشق

از خاک اهل عشق نظر خیره می‌شود
از ابر پرده‌ای نشود آفتاب عشق

بیش از هجوم درد شود بیقرارتر
ساکن ز کوه غم نشود اضطراب عشق

نظاره شکسته‌دلان وحشت آورد
سیلاب شد ... میگذرد از خراب عشق

صید مراد هر دو جهان در کمند اوست
در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق

از سیر بی‌نیازی از چرخ می‌برند
صائب چگونه پا کشد از جناب عشق

در دل خلد چو تیر قضا هر ادای خلق
زحمت برد کسی که شود مبتلای خلق

در شوره‌زار ریختن آب زندگیست
از عمر آنچه صرف کنی در رضای خلق

دوچار موجه لنگر گشتیست بادبان
آسوده کی طمع مکن از آشنای خلق

غنیمت گریستن مست دلگران
آن ساده دل که شکوه کند از جفای خلق

هرکس که پر نوشت کند مغتنم شمار
گر روی کار خلق بود بر قفای خلق

تا رو به خلق داری پشت بقبله است
بر خلق پشت کن که شوی مقتدای خلق

سیری ز حرف پوچ ندارند مردمان
بی دانه سیر و دور کند آسیای خلق

از پنبه نازم هم کافور میکشد
گوشی که شد گزیده زآوازهای خلق

در دیده‌ها سبک نشوی تا چو برگ کاه
از جا مرو که جاذبه کهربای خلق

صائب بدرد خوش زد زبان گر نه اختصار
گر درد بیدواست گرانتر دوای خلق

بچشم راه‌نشینان بود بیابان تنگ
که از نشانه شود بر خدنگ میدان تنگ

بجاه مصر چه بنشست ترا که گردیده است
جهان بچشم خریدار همچو زندان تنگ

بچشم گوشه‌نشینان جهان گشاده کز خواهی
که کفش تنگ به رهرو کند بیابان تنگ

دل حباب اگر بشکند ز شدت باد
چو چشم مور شود ملک بر سلیمان تنگ

بقدر کاوش از چشمه آب میجوشد
ز سائلان نشود دستگاه احسان تنگ

گره‌گشاست دم تازه شکرخایان
که بر نسیم نگردد ز غنچه میدان تنگ

بچشم هرکه ز هم گشاده شد صائب
فضای چرخ بود چون دل بخیلان تنگ

از خشک‌طینتان مطلب جز جواب خشک
بحر سراب را چه بود جز سحاب خشک

در زهد خشک نهفته بود دعوت شراب
چون نغمه‌های تر که بود در رباب خشک

از سوز عشق گریه چو شد بند دل به آه
خون مشک گشت در جگر این کباب خشک

بگذشت آب خضر و مراد در بساط ماند
چون موجه سراب همین پیچ و تاب خشک

آخر مروت است کزان لعل آبدار
باشد نصیب سوخته‌جانان جواب خشک

با آبروی ساز که جاوید زنده مانی
چون خضر هرکه کرد قناعت به نان خشک

از زر و نان چرخ سخاوت طمع مدار
گر شبنم آبرو طلبد از آفتاب خشک

باور که میکند که از آن تیغ آبدار
چون جوهر است قسمت ما غیر پیچ و تاب خشک

صائب امید فیض ز زرگان بریده شد
تا شد ز کوه قسمت سائل جواب خشک

زبسکه کرد نهان چرخ شور جان در خاک — هزار چشمه حیوان بود روان در خاک

ریاض خود بهم از روز بطر او شد — که گرد دیده قار فلک نهان در خاک

چرا چگونه نتواند خاک بر دارد — چنین که تا بکمر مانده آسمان در خاک

ترا که دست تصرف ز زیر سنگ بود — چه سود از بسکه بود گنج بیکران در خاک

کمان چرخ شود وقت از کشاکش سیر — که همچو تیر نشینند رهتبان در خاک

بمرگ دست ندارم ز تیر باز که هست — هزار صبح امیدم ز استخوان در خاک

شده است گرد رشادکی بیاد سوار — نشسته است ز کردنکش نشان در خاک

در آن ریاض که تیغ زبان شد — کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

مینم در جوی چمن گردن مینای خشک — یک کف خاکست بر سر مغز او از سودای خشک

چشم با اشک و دل با آه زیر گل چو پیوسته است — ره بر بسیار دارد زرد و ساغر و مینای خشک

ساده لوحی بین که پیش پیری زنهار عشق — هیزم تر میفزود شد زاهد آسمای خشک

چون قلم برداشته است از مردم دل لوح حق — نی چرا دارد خرمن میکنند سودای خشک

زاهد را خبر در جگر از باده گلرنگ کن — آتش تر میکنند در مان این سرمای خشک

کشتی ما شد بپایان مرگ چون موج سراب — قطره زد از بسکه بهر جان در دریای خشک

قمریا زاد در نظر گشته است چون سرو رخ — پیش نخل آمد از آتش سرو والای خشک

میرساندم بیش از نیز ار شیشه خالی سراب — میخلد در دلم امروز چون مینای خشک

[illegible]

نقطه خال پری رویی اگر مرکز شود
میتوان صد دور چون پرگار زد بر پای خویش

از نهال او که چندین میوه تر میچکد
قسمت صائب چه گردید از تشنگیهای خویش

عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک
موج دریا دیده را از شورش طوفان چه باک

کشتی بی ناخدا را بادبان لطف خداست
موج از خود رفته را از بحر بی پایان چه باک

نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را
پرتو خورشید را از خانه ویران چه باک

پاکدامن نیست باغ دلگشا آزاده را
یوسف بی جرم را از تنگی زندان چه باک

میکند رسواتر از دوزخ ناسنجیده را
مردم سنجیده را از حشر و از میزان چه باک

نیست گرد منفعل از تحفه‌های مهمان خلق
سینه بی غله را از شکوه مهمان چه باک

رو نمیتابد ز حرص از نان سوزن دار سنگ
دیده‌های نرم را از نیزه مژگان چه باک

سرو از بی‌مهری باد خزان آسوده است
صائب آزاده را از سردی دوران چه باک

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ
از جوش لاله شیشه پر باده گشت سنگ

از بس کشید ابر به بر تنگ باغ را
میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ

باغ از بنفشه صفحه رخسار لوح گشت
گردیده از طپانچه اخوان کبود رنگ

شیشه فرنگ کن از باده مغبچه را
اکنون که گشت روی زمین صورت فرنگ

مطرب چه حاجت است کسی را که میزند
بر سنگ خاره شیشه ناموس بی درنگ

صائب درین دو هفته که گل جوش میزند / چون داغ لاله باده لعلی بده ز چنگ

زخم ما را بستر آرام شد از نمک / سرمه خواب کباب خام باشد از نمک

از ملاحت آن لب شکر چنین نازک شدست / آب شکر در دهن چون جام شد از نمک

دلپذیر از عشق شور انگیز شد خوان زمین / شوره خوش آغاز و خوش انجام باشد از نمک

غفلت بیدرد مکرر دریا دار حرف تلخ / بستر خواب کباب خام باشد از نمک

از نمک شیرین شود صائب اگر بادام تلخ / تلخی آن چشم چون بادام باشد از نمک

خاموش میشوم چو جرس با دهان خشک / دارم هزار نغمه تر با زبان خشک

از سایه ام اگرچه بدولت رسند خلق / باشد نصیب من چو هما استخوان خشک

بی آب نان خشک گلوگیر میشود / گر آب رو بجاست گوارا است نان

چون تیغ آبدار کند جلوه در نظر / از آنکه آب روست بجا در جهان

چون ماهیان نعمت الوان روزگار / ما صلح کرده ایم به آب روان خشک

سر بر نیاورم ز زمین روز بازخواست / از بسکه دیده ام تری از آسمان خشک

آب مروت از قدح آسمان مجوی / بگذر چو تیر راست ز چرخ کمان خشک

روزی که نیست ابر تری در نظر مرا / چون شیشه میخندد بدم آسمان خشک

ساغر کجاست تا در میخانه وا کنند / تا اهل زهد تخته کنند از دکان خشک

از جان پرغبار نخیزد بهار ترحرا — چون لعل آمد ار برآید ز کان خشک

چون پای قطع راه ندارد ز کاهلی — بر غیر هرو ز راه چو سنگ نشان خشک

چون تیغ اگرچه تشنه لبی دارم دم کباب — تر میکنیم گلوی جهان با زبان خشک

حیرت ز بسکه کرد زمین گیر خلق را — اندر دشت سنگلاخ شد از رهروان خشک

نازک خیال هم ز سخن میرسد بکام — گر تر شود ز آب گهر ریسمان خشک

آه بند آیتی که در دل خلد چو تیر — حاصل مرا ز تیر سخن کمان خشک

مهمان آسمان و فضولی چه گفتگوست — نگذاشت آرزو بدلم میزبان خشک

صیاد شدست دام و قفس گلستان چمن — از بس گزیده است هراشان خشک

تا چند گرد کعبه بگردم بسوی دل — تا کی بسینه سنگ زنم زار روی دل

افتند ز طوف کعبه و بتخانه دربدر — سرگشته که راه نیابد بکوی دل

ساحل ز جوش سینه دریاست بیخبر — باز آمدن خشک مکن گفتگوی دل

شاید درین غبار بود آن در یتیم — فارغ مباش یک نفس از رفت و روی دل

گر عاشقی ز گرد علایق غمین مباش — کان لعل آید از ره شست و شوی دل

در هر شکست فتح دگر هست عشق را — نرمی شود ز سنگ ملامت سبوی دل

تا سینه تو پاک نگردد ز آرزو — هرگز خبر نیابی از آن آرزوی دل

طفل بهانه جو جگر دایه میخورد — بیچاره آنکسی که شود چاره جوی دل

میخواست کاسه سر فیل مست را | صائب ز خود شراب برآرد سبوی دل

از آن زمان که ترا دید در گلستان گل | ز شبنمست سراپای چشم حیران گل

بغنچه دل‌ها پاره پاره گردیده است | ز هرزه خندی خود میشود پریشان گل

خیال بستر و بالین گل بسر مست | در آن ریاض که باشد ز غنچه خندان گل

یکی هزار شد امید اشک ریز ازآن | گذاشت تا شبنم بروی دامان گل

فتاده است بهر دشت سایهٔ لیلی | فرو نیامده برخار از بیابان گل

دران چمن که تو بردار آستین زده‌ای | در آستین کند از شرم خنده پنهان گل

مپوش چشم چو شبنم درین چمن صائب | که چون ستاره صبحست برق جولان گل

چون قفس پر رخنه شد دیوار باغ از جوش گل | بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل

جلوه‌گاه یار هم دیوانگی می‌آورد | نیست ممکن در خزان آید بخود مدهوش گل

زخنده هشیار بلبل زود می‌آید بهم | هست اگر از چاشنی با خنده چون نوش گل

دوش گلشن و روان بیتابانه از گلشن کند | باغ سیر گرد در خمیازه آغوش گل

هر که چشم پاک شبنم را شمارد چشم شور | چون تو نتواند دید صائب خار را همدوش گل

از شکفته روی سود صحبت هر خار گل | میکشد دائم ز حسن خلق خود آزار گل

[illegible]

نوبهار از اتفاق همتی در پرده است
از گلاب آیینه رنگین میکند رخسار گل

دارد از شبنم بهار آیینه آتش نفس
بسکه ریش است از دیدن خسار او کار گل

رشته شود آنکه به گلدسته‌ها پیچیده است
بر کمر بسته است از دست رخت زنّار

احتیاط بی‌شمار از خنده بر سوی گشته شد
بوی خود را آتشش گرد از پرده بیمار

قطره‌های شبنمش هر گز نباید شوخ شود
چیده‌ها داد غنچه قوتها از رخسار

حسن را در خانهٔ زین پیش مستانه نمود
جلوه دیگر کند بر گوشه دستار گل

مینماید جا با شکست غنچه پیمان در لباس
آنکه شبنم را دهد در داغ خود بار

باغ خندان و دو روی تازه بار هست
غنچه بالین نظر و بستر بیمار گل

میسد هر رنگی و رنگی می‌ستاند هر زمان
بسکه دارد انفعال از چهرهٔ دلدار

چرب نرمی کز که هی ارّه به همواری رفت
داغ خود را درست از تیغه صد خار

در لباس از خنده بلبل جامه رنگین مسکند
هر که صاحب هنر بر گوشه دستار

هر دو پر قفس ز عشرت تنگخانهٔ دل
که می‌بخوشد از میخانهٔ دل

همیشه آهی سر سایه لکه‌زار
طپید نهانی مستانهٔ دل

بعقده روزن داغ غم روشن
در این ظلمتسرا غمخانهٔ دل

نگردد سبز هر تخمی که سر زد
در این مزرع نصیب از دانهٔ دل

قیامت میشود هر جا که صاحب
ز مستی سر کند افسانهٔ دل

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل
زنجیر پاره میکند از آرزوی گل

آبی نزد بر آتش بلبل ورید بهار
خالیست از گلاب مروت سبوی گل

شرم رمیده را نتوان رام حسن کرد
رنگ پریده باز نیاید بروی گل

مینا شکسته است هر آنکه در نظر
ما گر شکسته‌ایم از قدح رنگ و بوی گل

در گلشنی که بلبل ما ناله سر کند
شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل

گر دم شکفته سر دردل صد پاره راز عشق
غافل که پیش میشود از رنگ و بوی گل

صائب ملامتش قرب نکویان نمیکنیم
چشم تر است حاصل شبنم ز روی گل

مشو چو بیخبران غافل از نظاره گل
که دید و صبح بود شوخی ستاره گل

نگی که آتش ز مردکی سپند
همان گلیست که چینند از نظاره گل

چه خوش شمامه است معشوق شوده عاشق
کباب گرد دو جیب پاره پاره

دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز
که آفتاب رسد شبنم از نظاره گل

نه شبنم است که از گوش گل چکد صائب
که شد ز ناله ما آب گوشواره گل

خوشا که هر پاره دلم هست بکبد جا مشغول
با دل جمع شوم چون تو بهر جا مشغول

خدمت دوزخ دیگر منصبه مانند
اهل دل را بکند عشق به تنها مشغول

قسمت دیده ز هر عضو جدا میگیرم
بتماشای تو ام کس که بسر پا مشغول

هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد — تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول
میشود صایب از اندیشهٔ تشویش فارغ — شد دل هر که باندیشهٔ عشق مشغول

رخسار همچو ماه تو در غنچه بند هلال — در گوشش آفتاب کشد حلقه زوال
فارغ ز رشک آینه و آب گشته است — عشاق از نظارهٔ آن حسن بیمثال
بر لعل او عقیق تو کند آب خود سبیل — بر سیب او سهیل کند خون خود حلال
لب بسته زخنده که تواند بعشق گشود — چندانکه هست حکمت پرهیز از سؤال
صایب دلش فسرده نگردد ز برگ ریز — هر غنچه که در بهار کشد سر بزیر بال

چون حلقه در دو گیتی برای دل — عشق است پرده حرم کبریای دل
دل آن خانه ایست اگر جلوه گر شود — نه اطلس سپهر نگردد قبای دل
در زیر آسمان نفسش تنگ میشود — هر کس کشیده است نفس در فضای دل
هرگز نمیشود گشوده اهل دل تمام — در چاک هم نگردد و بود آسیای دل
چندانکه میروی بنهایت نمیرسد — بی انتهاست عالم بی ابتدای دل
آنکه پای برهنه گرد فنا نهاده است — بر خاک میکشد ز درازی قبای دل
دست از گشایش خانه تو تا نیافت نشوی — صد شهپر عقل گرد سر و روی دل
تا نور آفتاب با شبنم حجاب است — با خلق آشنا نشود آشنای دل

ما خود چه ذره‌ایم که نُه محمل سپهر / رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل

خود را اگر کشد جگر داغ‌ماست / از زاکه از جهنم تو لغزید پای دل

صائب اگر به دیده همت نظر کنی / افتاده است قصر فلک پیش پای دل

نکش ای سینه مو رو سیم آزاری دل / که شب زلف بود زنده ز بیداری دل

بند و زنجیر چرا ایست که از هم گسلد / آخر کار از او گشتم ز گرفتاری دل

دو سه روزی که درین غمکده جهان بکشم / بود چون غنچه پر از دم جگر خواری دل

دره سیل کشایی بدفن عجز کوه / هر که با جلوه او کرد عنانداری دل

تیغ خورشید رخان کشت نورایت / سبزی بخت بود پرده زنگاری دل

رنگ کافیست که در لعل نهان گردیده است / قامتی همچو نهال تو ز بسیاری دل

هست هر آینه را صیقل دیگر صائب / جز نگاه نیست صفاکاری دل

تا چو شعله زین مجمر زبان آور شدیم / بار چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم

در محیط آب حیوان هستی را راه نیست / چون حباب از پرده در پرده دیگر شدیم

شوخی پرواز ذبال و پر ما رنگ ریست / بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم

کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب / سایه ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم

ما که صائب در سفر بودیم دایم عاقبت / نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

کجا مایل به دل گردد ابرویی که خبر دارم
که سر می‌پیچد از یوسف ترازویی که خبر دارم

شمار موج دریای سراب از جبین یارد
سجود نه فلک را طاق ابرویی که خبر دارم

زنخدانک حکر دو زعلایق پاک مینازد
زمین سینه‌ها را آتشین رویی که خبر دارم

اگر در پرده شرم و حیا رویش نهان گردد
بگرد دور گردانی چند بویی که خبر دارم

بقدر عندلیب آشنوایی که کجا باشد
که گل از غنچه چشمان بست در کویی که

شود هم‌بند اگر بگشید خبر در دل کشد چشمش پر
که خبر از مشک میگیرد ز آهویی که خبر دارم

پریشان میکند مغز نسیم صبح را صیاد
ز شوخیهای بخت عنبرین مویی که حسن

پیاده آتشین رخساره در انجمن رفتم
بپای شمع افتادم چو آب از خویشتن رفتم

تمام از گردش چشم تو شد کار رقم احتیاجی
ز دست من بگیر این جام را از خویشتن

ز همراهان کسی نگرفت شمع پیش راه حسن
ببرق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن

نعم حاود دانا زامدن صورت نمی بندد
ره دوری که تکمیر کان زدن بی خویشتن

گریبان سحر صاحب مدست آسان نمی آید
دلم از شوق چون قلم شد شکسته دنبال سخن رفتم

رنگین شد از شکسته خوشتن ترانه‌ام
مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام

هر پاره از دلم در تو چسپد میزند
تمکش پیش چشم نیست در آینه خانه‌ام

دنخوردم قسمتم از گرد خوان چرخ
از مهر گرد خود است چو پرگار دانه‌ام

چو موجهٔ سراب در بیان دشت آتشین / ارچه خوب خویش بود تازیانه‌ام

سودای زلف سلسله جنبان گفتگوست / گوته نمی‌شود شنیدن فسانه‌ام

چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن / بر باد داد نکهت بیغمانه‌ام

صائب ز جای خود نبرد حرف حق مرا / از تیر راست روی نشانه‌ام

درین چمن که تو گل شدست راه‌برم / نیست نسبت زنار و توشه با کمرم

چنان ز لوده‌ام لذت سنگساری / که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم

ز خانه دشمن من چون حباب می‌خیزد / نهان ببرده ره از خود دست بقهٔ درم

چنین که ریزد هر ریشه گرد خامه‌ها / در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم

چگونه خون نچکد از کلام من صائب / که موج اشک شکسته است شیشه در جگرم

کس نگردد از جنون گرد دل دیوانه‌ام / چون کمان از زور خود دارد بغل خانه‌ام

نیست مجنون تا تواند هم ترازو شد به من / میشمارد سنگ طفلان کوه دیوانه‌ام

خانه پردازی که پیوسته در دل ساخت / سیل با گنج گهر دیدست در ویرانه‌ام

مومنی را نشکند آزاد از قید فرنگ / هر که میسازد درین محفل ز خود بیگانه‌ام

بود عشقم طفل کان لطف خرسند هست / چون گهر در سنگ سیر آب دانه‌ام

عشق او کرد این چنین شوریده من ورنه بود / سرنوشت آسمان‌ها ابجد طفلانه‌ام

شمع تا زکدل عذار آلود غیرت میشود ورنه رهی آورد آتش زخود پروانه ام
هر چراغی صاحب آنجا دلی آرد درا سینه بر شمع تجلی میزند پروانه ام

نه از خامی در آتش ناله و فریاد میکردم از نیر دولت جدا افتادگان یاد میکردم
نمیدادم بچنگ عشق آتش دست اگر بارا من عاجز چه با این بیضه فولاد میکردم
اگر میبود در دل بستری آن سلطان خونزا چه بیداد و داد خواهی اشقد رسیدا
کر از قید خودی آزاد میگشتیم لشکر آن هزاران بنده از قید فرنگ آزاد
نمیکرد دیدگر ذوق گرفتاری عنان گیرم ز وحشت خیر عالم در دل صیاد میکردم
دل شیرین عذار آلود غیرت میشود صاد وگرنه تیشه در پنجه فرهاد میکردم

اگر روی تو بار دگر نظاره کنم چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم
هزار سوی تو بال و پر دگر گردد ز اشتیاق تو هر جامه که پاره کنم
اگر نقطه شد راه دقت نظرم تشنگی سفر بحر بی کناره کنم
درین محیط اگر تخته بدست افتد غلط ز طفل مزاجی بکا هواره کنم
نماند در نظر از جوش اشک جای نگاه مگر ز رخنه دل یار را نظاره کنم
خر آن لطیف مزاجم که گر بسایه تاک شد کند ز مرا هستی گذاره کنم
تمام عمر دل خویش میخورم صائب که یار را چه افسون شه انجواره کنم

بد اخر امید دلگرم گر بپایان میبرد هوشم | نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم

فراق آن حسن غریبم کاروان آتش را | که جای سلسله اخوان بود زنجیر تا گوشم

کنار مادر ایام روان طفل بد خویم | که شوراند بکام هر دو عالم گرد خاموشم

زخواری آن تیمم داغ صحرای نگار را | که گر خاکم سبو گردد نمیگیرند بر دوشم

فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد | نه آن شمعم که نتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

ز دست خشک برجان امید ابحر کرم دیدم | ز روی تلخ دریا داغ از وصل گهر چیدم

مرا بیزار کرد از اهل دولت دیدن دربان | بیک دیدن ز صد با دینی آزاد گردیدم

بمن هم چون خضر دادند عمر جاودان اما | گره شد رشته عمرم ز بس بر خویشتن پیچیدم

بمیزان لطف سنگین تر آمد پله خوابم | چو خواب آخر ز ابنا دولت بیدار سنجیدم

ز کوش سینه سنگین دلان تیرم بسنگ آمد | در این مخمل ز بی برگی چو نی خند انکه نالیدم

نشد روی قبای سبحکاری دستگیر من | بجز دستی که بر کید ک از افسوس مالیدم

بعهد من زمین ما یاب حرف اسیر شد صائب | ز بس خجلت خوردم و بر ز عفران خاک مالیدم

بدل زین تنم تا نفی چو پرکار از دو سر دارم | که یکجا در حضر پیوسته یکجا در سفر دارم

اثر از گریه مستانه میجویم زهی غفلت | که چشم زشت بیشتر وشوی نامه از دهان دارم

چنان از عشق کاهیده است جسم ناتوان من | که گر افشارم خشک قطره از طوفان خطر دارم

همان بط قتیم هرچند در یار آشیم دربر
که در هر جنبش چشمم موج آغوش دگر دارم

ز تیر دام تا پشت پا هر دانه غلتیدن تعلق را
ز هر خاری درین وادی بهاری در نظر دارم

نکرد از عقده‌ای چین جبهه‌ام هر روز مشکل‌تر
که چون سرو از رعونت دست دائم بر کمر دارم

اگر دانم بان لب میرسد پیغام صائب
بجوشی میتوانم سقف این میخانه بردارم

با صد زبان چو غنچه گل بی زبان شدم
تا پرده دار سینه ده راز نهان شدم

چون ماه بهر قسمت هر خوانت عدم شدم
گردید و روز بار دل کاروان شدم

اول ز رشک محرم مستی داغ نجد
چون خواب رفته رفته بچشمش گران شدم

سیلاب خیز کجی بمحیط لقا رسید
زینسان که از غبار علایق گران شدم

تا شد قبول پیر خرابات خدمتم
صائب امید وار بخت جوان شدم

کمان مهر که نیر از تو آشنا دارم
بجز تو رو بکجا سیرم کرا دارم

تقدر خشم بود در اشانه زادر زلف
بجا گهی دل خود امید دارم

ز راستی نبود شاخهای بی بر را
جهانی که فراز قیامت دو تا دارم

ز بسکه در تن من داغ عشق بهم پیوست
کمان زنده زره در ته قبا دارم

چنان خوشست آزادگی مرا صائب
که وحشت از قفس آشیان بو یاد دارم

نقش دلپذیر ورقهای ساده ایم | چون داغ لاله از جگر درد زاده ایم

گویا برات عمر شهیدی گرفته ایم | پشتی که ما بجسم بدیوار داده ایم

از دوستان شفته چه افسوس میخوریم | با خود دگر قرار اقامت نداده ایم

کوه گناه ما شوانده تمام کرد | سنگ کمی که ما بته از و نهاده ایم

پوشیده نیست خورده ز از فلک زنا | چون صبح ساده و بار دور نشاز زاده ایم

ای لیف یار اینهمه گرد تکشی چرا | آینه تو هم فتاده و هم فتاده ایم

صائب زبان شکوه نداریم همچو خار | چون غنچه دست بر دل از خون نهاده ایم

هر چند کرد چو طوطی سخن معتبسم | سد قفس چو نبات از سخن شیرینم

موج دریای حوادث رگ خواب است مرا | بسکه کوه غمم او کرد گران تمکینم

لحظه ای نیست که مرجان نپذیرد آرام | چند بر سینه نهی دست پی تسکینم

حیف صد حیف که در سینه بیحاصل من | نیست آهی که بسازد دو جهان رنگینم

چه امید است شود شمع مزارم صائب | آنکه یکبار نیاید به بالینم

همه آن سیل که دریا نکند خاموشم | کوه از کشتی طوفان زده ساز دو شم

چشم بر کار رسانست که ... هر | هر کل رنگ چه باشد که زبانید هوشم

نیم ... پشیمانی بی انصافان | ز رقیب اگر یوسف خود بگذرد شمم

گرچه از شمع تهی نیست کنارم شبها
دایم از شرم چو محراب تهی آغوشم

چیز بیماری چشمی سر نکند دارم صائب
من که از باده گلرنگ فزاید هوشم

چه بود دست تهی که نثار تو کنم
این زر قلب چه باشد که بکار تو کنم

جان باقی خرم از بوسه گرت هست فروشی
تا بشکرانه همان لحظه نثار تو کنم

همه شب ناله صفت گرد دلم می‌گردد
که ز آغوش خود ای ماه حصار تو کنم

چیست سر زلف امید من ناکام امشب
که شب روز در آغوش و کنار تو کنم

دام حرص است تا آهوی تو لاغر نگذارد
تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم

زلف صد چشم سراپای ترا سیر ندید
من بیک دیده چسان سیر عذار تو کنم

آنقدر باش که خالی کنم از گریه دلی
نیست چیزی که بهر دیده نثار تو کنم

خیره در روی تو نظاره یوسف هیهات
چیز با این جام تهی دفع خمار تو کنم

کم نشد درد تو صائب بمداوای مسیح
فخر چند بر دل خسته زار تو کنم

بیخودی داشت ز فکر دو جهان آزادم
تا بهوش آمدم از عرش بفرش افتادم

پای فرسوده کنج محنت چو دیوار ستیم
دست خود بوسه زند هر که کند آبادم

کار خود در گره از پرهنری افتاده است
دارد از جوهر خود موقلم فولادم

ناله مرغ گرفتار اثرها دارد
خواهد افتاد بدام دگران صیادم

خانهٔ آینه را اشک کند رشک شیرین
بیستونی که مصور شود از فرهادم

غنچهٔ بیخودیم یار کجا شد گلچین
باد دستی که به گلچین بکند امدادم

نیست آن مصرع برجسته خدنگش صائب
که اگر بال برآرد برود از یادم

از جنون این عالم بیگانه را گم کرده‌ام
آسمان سیرم زمین خانه را گم کرده‌ام

نه خبر از خود نه کس از حال خود دارد خبر
دل هراو خبر دل دیوانه را گم کرده‌ام

چون سلیمانم که از کف داده‌ام تاج و نگین
تا زمستی شیشه و پیمانه را گم کرده‌ام

از جوی عاقبت آگاهی را میسر آ
کز گرانخوابی افسانه را گم کرده‌ام

بسکه در پیچ از غلط می‌گیرد وقت آ
در قطار انگوهر یکدانه را گم کرده‌ام

طفل می‌گیرد چو راه خانه را گم می‌کند
چون نگیرم هر که صاحب خانه را گم

بسکه در دنبال دل باشم بهر جا میروم
هر که صاحب کعبه و بتخانه را گم کرده‌ام

شدند جمع دل و الف آشنایی هم
شکستگان چو شوند مومیایی هم

شود جهان لب پرخنده اگر مردم
کنند دست یکی در گره‌گشایی هم

فغان که نیست زنجیر بیکدگر بستن
نصیب مردم عالم از آشنایی هم

شود بساط جهان پر زر تمام عیار
کنند کوشش اگر خلق در روایی هم

شدند شهرهٔ عالم چو بلبلان صائب
سخنوران جهان از سخن سرایی هم

بدست بسته دستی در نمی‌آید چه سبو دارم
که چندین جام خالی از حریفان تنگ‌خو دارم

چه با همت نیاید کرد درد و داغ ناکامی
که خون دارالامانی چون دل بی آرزو دارم

مرا در حلقه آزادگان این سرفرازی بس
که با بیحاصلی چون سرو خود را تازه رو

غبار آلود مطلب نیست چون طوطی کلام خود
از آن در خلوت آیینه راه گفتگو

چه افتادست در دستم دهم چون غنچه زر را
که من چون غنچه شراب پنهانی در سبو

نشست از نیستی چرخ گردش پا بر رویم
سفیدی میکند رفتار از هر سر مویم

از آن پیچیدگی ها میشود هر روز سنگین تر
که گیرد گوش خود با هر که درد خویش میگویم

بود در دیده تصویر چون من حیرت دیدن
ندارد سنگ کم در پله بیش ترازویم

از آن سیلی که در راه عشق از دست او خوردم
همان بیخود شوم هر گاه دست خویش میبویم

کلید از خانه دارد قفل وسواس و خرابات
گشاد عقده دل را ز هر سو میجویم

می گلگون چه سازد با دل پرخون صهبایی
که من از ساده لوحی خون به خون شسته میشویم

زمین کان نمک گردیده است از شور سودایم
بجای گرد سنبل خیزد از دامان صحرایم

درین دریای پر آشوب خود را جمع میسازم
که وحشت میکنند از یکدگر چون موج اعضایم

درین معموره وحشت فزا در هر کجا باشم
بغیر از گوشه دل عضو بر تن ریشه از جایم

فریب جهد باقی خوردم از گرد فنا هستم
که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم

در جهان سخن بگیرد انفاسم مسیحایی
اگر در دشت سخن میدانست صائب کارفرمایم

غوطه در بحر که زابله پا زده‌ام
در دل خاک قدم بر سر دریا زده‌ام

سود من از سفر خاک که چشمش مرساد
مشت خاکیست که در دیدهٔ دنیا زده‌ام

نیست بیکار در نیم حلقهٔ انگشتر خاک
همه را بر محک دیدهٔ بینا زده‌ام

چند سیل گران سنگ بهموار[ی] دشت
خاک در دیدهٔ دشت همه دارا زده

عاجزم در گره خوش گشودن صائب
مهر که نقب از قطره در سینهٔ خارا

از سر کوی تو گر عزم سفر میداشتم
میزدم از رخت خود پایی که بر میداشتم

گوهر شهوار عبرت گر نمی‌آمد بدست
از بساط آفرینش خیر چه بر میداشتم

داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان
میزدم بر سینه هر سنگی که بر میداشتم

حلقه گم میشد از زنجیر بحر [illegible]
دیدهٔ عبرت ز روی هر چه بر

زندگی را چون بخود برخی گوارا کرده است
میشدم دیوانه گر از خود خبر میداشتم

دل خوش کرد دیدی وصل بود تدبیر ما
کاش پیش از خبر شدن دل از تو بر

می‌شدم پابست استغنا بدامان صدف
قطرهٔ ابری اگر [illegible] گهر میداشتم

جیب و دامان فلک پر میشد از گفتار خوش
در سخن صائب هم‌آوازی اگر میداشتم

[illegible]

روزی که چشم بر رخ او باز میکنم
بر خود زیاده از همه کس ناز میکنم

آرام در شکستن من اینقدر چرا
آخر نه من به بال تو پرواز میکنم

از سوختن سپند هراسیست شکوه
احباب را بسوی خود آواز میکنم

از بس نشان دوری این ره شنیده ام
انجام را تصور آغاز میکنم

با سینه که نیست در او راه راز را
صائب تلاش محرمی راز میکنم

در نمود نقشه [illegible] آسیا را افتاده ام
مهرهٔ موم هم بدست روزگار افتاده ام

بی‌سبب با من خطا شوان بخواب افتاد رفت
در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده ام

خواری و بیقدری گوهر بناه جوهر نیست
نیست جرم غیر اگر در رهگذار افتاده ام

راز تصلاب سه حج میبرد آرام بیرو خویشتن
جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام

نیست صائب چه بخامی ها مرا مانع ز عشق
گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده ام

سماوات کیست تماشا شود از زبر هر دم
که بند بجای گره بر روی جو دارند هر دم

نفیر آینه دل که غوطه زد در خون
کدام عقده مشکل کشود از زبر هر دم

نعل کشاید جان بود پیش تیغ اجل
کشایشی که مرا رو نمود از زبر هر دم

کسی که سر بگریبان در ریز زمانه کشید
یقین که گوی سعادت ربود از زبر

زمین شور کند تلخ آب شیرین را
ببر علاقه بیوند زده از زبر هر دم

کجاست برق جهانسوز غیرتی صائب | که شد سیاه جهان چون دود از نفس مردم

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار می‌ترسم | همه از مار و هر از مهره این مار می‌ترسم
بلای مرغ زیرک دام زنجیری سیاه باشد | ز زنار سبحه بیش از رشته زنار می‌ترسم
ز خواب غفلت من سیاه دامی بستیم بر جان | شکار لاغرم از تیغ کنگر دار می‌ترسم
خطر در آب زیر کاه بیش از بحر می‌باشد | ز همواری این خلق ناهموار می‌ترسم
بد از نیکان و نیکی از بدان بر دیده دام صائب | ز خار بی‌گل افزون از گل بی‌خار می‌ترسم

هرگز نشد بحرف غرض آشنا لبم | آسوده است از دل بی‌مدعا لبم
هر چند چون صدف ز گهر سینه ام پر است | نتوان چو شمع ساختن از هم جدا لبم
آه جگر برشته گهر غلط کنند | از دل بس که آبله چیده است تا لبم
منت خدای را که یکی بود حرف من | هر چند شد بعالم صورت دو تا لبم
تبخاله‌ها بناله در آیند چون جرس | از درد چون شود به فغان آشنا لبم
هر چند در تبسم شکر خنده میزنم | از دل چو پسته زهر نهفته است تا لبم
جان میدهد ترانه حزن اهل عشق را | نعمایی ز لعل یار رسیده است تا لبم

نه امروز است سودای جنونزا ریشه در جانم | بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

نمک خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم
که گر در خانه خود از حیا ناخوانده مهمانم

ز مو سنجیده وضع عالم و سنگ است رزق من
هما مغزم درین بازار پرآشوب حیرانم

چنان محروم که اشک تلخ در چشمم نمی‌گردد
قیامت گر نمکدان بشکنند در چشم حیرانم

نمی‌آشامم چو اسکندر به دنبال خضر صائب
من آن خضرم که آب روی باشد از احسانم

طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم
خیر از خانه در بسته تمنا دارم

تن خاکی که به معماری آن مشغولم
لب بامیست که از بهر تماشا دارم

تنگ آغوش چه گل چینم از آن نخل امید
همچو گل یک بغل آغوش تمنا دارم

در سیه خانه لیلی نبود مجنون را
این حضوری که من از پرده شبها دارم

وحشت از دیدن یک روزه فرو می‌گردد
نه ز حسرت اگر روی به صحرا دارم

صائب از جمع‌شانه دلم صد چاک است
راه هر چند در آن زلف چلیپا دارم

سبک به چشم تو از شیوه وفا شده‌ام
نزاری حیف که به بیگانه آشنا شده‌ام

کسی به خاک چو من گوهری نیندازد
ز سهو از گره روزگار وا شده‌ام

یتیم گوهر و چه بود رزق هیچ جز موی
که با خاطر اهل همت آسیا شده‌ام

هنوز نقش تعلق به لوح دل باقی است
ز فقر همتیست که قانع به بوریا شده‌ام

میان اهل سخن متهم به زحمت صائب
همین بس است که با طرز آشنا شده‌ام

گوشه‌ای کو که دل از فکر تو خفته جمع کنم
پا به دامان صدف چون گهر جمع کنم

تخم خود چند درین خاک سیه چون انجم
شب پریشان کنم و وقت سحر جمع

از پریشانی خاطر دو نفس را چون صبح
نیست ممکن که پریشانی جگر جمع

رخنه در کار تسبیح فزونست مرا
چون دل خویش ز صد راهگذر جمع

غره آنم که نه شیر از همه حشر صائب
جسم ویران شده را بار دگر جمع

ز رخسار که گل را در جگر خار است میدانم
نسیم صبح از بوی که بیمار است میدانم

نمی‌بیند ماه از شرم در آیینه روی خود
ز شرم خویش پیش از غنچه در آزار

ز مستی گرچه شد ناگه ز من چشم او خود را
ولی در صید دل بسیار هشیار است

چه حد دارم که گویم آن بهشتی روی را گلشن
کمر بستن بخون خلق زنار است میدانم

ندارد دشمنی خاک صائب اینقدر شکر
نی کلک تو از جای شکر بار است

از آن زلف پرموجی جدا ندارم
ازین دام فکر رهائی ندارم

غم آن مغز دور گردم جهان را
که با هیچ لفظ آشنایی ندارم

درین باغ آن فتادیم گل از غم
که مقصد چو تیر هوایی ندارم

به بال محیطیت چون موج دارم
شکایت ز بیدست و پایی

غم آن بی‌نیازم درین بزم صائب
که همت ز دلها گدایی

گر بملک بیخودی امید جا میداشتم — میشدم بر فرق خود چندانکه پا میداشتم

زهی ره شد چو مخمل تار و پود خواب من — جای گل ای کاش آتش زیر پا میداشتم

کاسه خز هم اگر بیهوده میسود از ازل — جبهه از سایه بال هما میداشتم

عاقبت زد بر زمینم آنکه از روی نیاز — سالها بر روی دستش چون دعا میداشتم

عشرت روی زمین بیهوده صائب زان چنین — جای پا گر در اقلیم رضا میداشتم

چون سست پای آنکه ز عالم بدر زنم — دستی بدل اگر ندارم دستی بسر زنم

گر میزنم بهم کف افسوس دور نیست — بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم

اکنون که تیغ جوهر و تیر شد کمان — دستی مگر بر آتش آه سحر زنم

ای سرو خوشخرام ز رشک نظر چرا — چندان مرو که داغ جانی جگر زنم

از گریه چشم دوخته شد جهان خراب — ای وای اگر به بلبلها نیشتر زنم

در زیر چرخ سعی بجائی نمیرسد — در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم

صائب هزار نیشتر ز هر خار میخورم — در راه عشق گامی اگر بیخبر زنم

کعبه مقصود را در نقطه دل یافتم — چون ز خود بیرون روم اکنون که منزل یافتم

گوشه و توشه میخواستم از روزگار — غنچه گشتم هر دو را همت از دل یافتم

از کرم دریوزه ما نیست مطلب خلق را — دستگاه خود ز سائل دامان یافتم

هیچ نقدی نیست در میزان استغنا کم
بود از ناقص‌عیاری هر چه کامل یافتم

نیست از ناحق‌شناسی خواهش دنیا مرا
توشه راه حق از دنیای باطل یافتم

از گرفتاران این گلشن چه می‌پرسی که من
همچو سرو آزادگان پای در گل یافتم

صائب افتادم ز راه بندگی در گمرهی
نفس خود را تا لکه خبر مایل یافتم

راه حرفی پیش لعل یار می‌خواهد دلم
خلوتی در پرده اسرار می‌خواهد دلم

قصه سودای خط دور و دراز افتاده است
کوچه راهی همچو زلف یار می‌خواهد دلم

نیستم چون بلبلان قانع به گفتگوی گل
باغ را در غنچه منقار می‌خواهد دلم

تا نگه دیده است از خط شک و قرآن دهان
بوسه زان لعل شکربار می‌خواهد

ست و خواب آلود گردد چاره‌ساز
خنجر خونریز زان لعل گهربار می‌خواهد دلم

روی سخن فهم چون قلم با لوح‌های ساده است
صحبت دیوانگان بسیار می‌خواهد

پیش همت از ادب دور است تکرار سؤال
هر دو عالم را ز رو یکجا ز می‌خواهد دلم

در علاج درد صائب مسیحا عاجز است
چاره درد خود از عطار می‌خواهد

نقد بر شناسایان از خرد بیگانه کردم
اگر خود را به نیم نگه مانند دیوانه کردم

کباب خویش را سوختن بر خویش می‌کردم
نظاره هر گرد عالم گرچه صد ره دانه کردم

به چشم قدردانان قطره دریاست بی‌پایان
نه کم‌ظرفیست گر خود را تنک پیمانه کردم

نه از زهد است بر کشتگانم رحم می آید	اگر کاهی شکار سبحه صد دانه میگردم
زمام ناقه لیلیست هر موج سراب او	در آن وادی که چون محمل سفر ... میگردم
خم سر بسته جوشش باده را از فرق کند	لب خمهای خموشی گر زنم دیوانه میگردم

ز سر کلاه بلندی را چو کوه نه بردارم	که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم
چو شمع سوخته خاک بزم می آید	سری که در خیال تو زیر پر دارم
مرا ز برگ سفر شوق کعبه غافل کرد	مگر چو آبله در راه آب بر دارم
دهم ز شوق جمال او ست و شوق نگاه	با آفتاب اگر چه خیست نظر دارم
ز طوق فاخته دیوانه ایست زنجیری	ز عوشی که ز آزادگی ثمر دارم
توان ز شعر دانا کناره کرد بعقل	ز تیر کج حذر از راستی بیشتر دارم
فر وحدت و آنکه زندگی صاحب	لب ز بخت خود از تیغ تشنه تر دارم

نیم سد ره دایم پیچ و تاب سرکشی دارم	چو نبض ناتوانان اضطراب سرکشی دارم
ز سوز عشق از پهلو تا پهلو بسکه دم	در این دریای پر آتش کباب سرکشی دارم
مشو ای آسمین دل از کمند جذبه ام غافل	که چون آهو ز بادور دل شتاب سرکشی دارم
ندارم در گره چیزی که از زر بیقراری را	در این دریای پر شور شمس حباب سرکشی دارم
با وجود هر سر شو آن مرا بیند اگر دانند	که من همچون ز خوابیده خواب سرکشی دارم

[illegible]

ز سوز عشق گرچه روی سیل را از خاک می‌مالم
نقد راز و همدردی شتاب سبکی دارم

تو ای سیل سبک‌رو وصل دریا را غنیمت دان
که من چون آهن و فولاد آب سبکی دارم

ز مو صائب چه در بستان نسرا شدن نمی‌آید
گل نشکفته‌ام بوی گلاب سبکی دارم

یوسفستان گشت دنیا از نظر پوشیدنم
پاک گل بیخار شد عالم ز دامن چیدنم

گرد دل می‌گشت برگرد جهان گردیدنم
گرد استغنی ز عالم گرد دل گردیدنم

دوری ره به سر منزل نبرد آشنایی مرا
گر نمی‌آورد پایی در میان لغزیدنم

داغ دار شعله‌ساز گرمی خورشید را
هر سر ناخن هلالی شد ز نشتر خاریدنم

می‌کشانم در هوای روشن آغوش وداع
نیست از غفلت چو گل در گلستان خندیدنم

گر با این مسکین مرا از خاک خواهی برگرفت
نیشتر آباری دل خواهد ز هم پاشیدنم

آن گرامی گوهرم صائب که در مصر وجود
پله میزان ید بیضا شد از سنجیدنم

گرچه ما سرکش از جوش ثمر افکنده‌ایم
همچنان از حسن سعی باغبان شرمنده‌ایم

هر سر خاری نخجیر ما گواهی می‌دهد
گرچه چون گل پیش هر خاری سر افکنده‌ایم

جای نیش تازه وا کرده‌ایم از شوق درد
در بیابان طلب خاری که از پا کنده‌ایم

زین بیابان کمتر از ما کس نگذشته است
ما نقش پا چه از هیچ مردم اسنده‌ایم

یوسف مصر وجودیم از عزیزی‌ها ولیک
هر که با ما خواجگی از سر گذارد بنده‌ایم

نیست ما را جز خموشی لذتی از زندگی
تا بجان بی‌نفس مانند ماهی زنده‌ایم

چون گل صد برگ صائب در میان خارزار
زیر شمشیر حوادث با لب پرخنده‌ایم

بر دل نازک گرانی میکند اندیشه‌ام
سنگ میگردد ز ناسازی درون شیشه‌ام

زود می‌پیچم بساط خودنمایی را بهم
گردبادم نیست در خاک تعلق ریشه‌ام

نیست یکمو بر تنم بی داغ جانسوز عشق
دیده شیر است گرم از چراغ بیشه‌ام

ناله از ارکان برآید در زمان عشق
تیزی الماس دارد ناخن اندیشه‌ام

شرم می‌آید ز تردستان فرهادم که ساخت
آتشین یاقوت را خاموش آب تیشه‌ام

بر دلم صائب چو کوه قاف می‌آید گران
گر پری داخل شود در خلوت اندیشه‌ام

از هوای تر فزون گردد چو غنچه عشرتم
رشته باران بود شیرازه جمعیتم

نیست جز مهر خموشی حلقه بر در مرا
میخورد بر هم نگه از چشم گویا خلوتم

از کمال بیدماغی صحبت ارباب حال
خانه زنبور می‌آید بچشم وحشتم

تلخ دارد عیش بر کنج دهان گلرخان
از شکر شیرین‌تر آید بر کنج عزلتم

آب روی خود چو گوهر بسته مهر عزت است
روزه از حرف طمع دارد زبان حاجتم

مستی و دیوانگی میریزد از رفتار من
نقش پا رطل گران میگردد از کیفیتم

همچو عنقا سعی در گمنامی خود میکنم
نیست صائب جز نواسنجان تلاش شهرتم

صبح از فلک به دیده بیدار کرده‌ایم | رو در صفا و پشت به زنگار کرده‌ایم

زیبا و زشت در نظر ما یکی شده است | تا خویش را چو آینه هموار کرده‌ایم

طفلان بشوق ما همه صحرا گرفته‌اند | ما راه عشق را ره بازار کرده‌ایم

هموار گشته است بما سنگلاخ دهر | تا روی خود ز خلق بدیوار کرده‌ایم

خورشید داغ کو بعالم فروز ماست | دریا روان ز چشم خریدار کرده‌ایم

داغست چرخ از دل ما از روی ما | این دشت را تهی ز خس و خار کرده‌ایم

بلبل از هجوم سنگ ملامت نمیخوریم | چون کبک بسکه خنده بکهسار کرده‌ایم

بیحاصلی نگر که ز کردار دلپسند | صائب چو خامه صلح بگفتار کرده‌ایم

شست نقش انجم از افلاک مژگان ترم | ابر بسد شغفی دارد ز آب گوهرم

آتشین جانی ندارد همچو من این خاکدان | هیچ تو بی برق دارد استخوان در پیکرم

دلو خور در باغ عشق سنگین بچاه افتاده است | شور محشر از گریبان نمی‌آرد سرم

از رخ چون آفتاب اوست روز حشر سیاه | در لباس زنگ از تردستی روشنگرم

سوختن بر آتش و بر آب نتوانند زدن | میتوان زنگ قیامت ریخت از خاکسترم

شمع بر بالین عمر گشته زنهاری شود | برگ گل چون لاله گردد داغدار از بسترم

دوری او بسکه بر جانم میسوزد مرا | شمع بالین میشود گر دشمن آید بر سرم

من که بودم از سبکمغزان دریا چون حباب | از گرانی غوطه زد در کاسه زانو سرم

[illegible]

مانع پرواز همت نمی‌گردد قفس
میجهد چون سنگ و آهن آتش از بال و پرم

تا خط شبرنگ آورد از دو جانب سر بهم
میزند حسن سبک پرواز بال و پر بهم

خم بیک اندازه شد زود دو ابروی ترا
خوش قدر افتاده جنگ این دو زور آور بهم

در نگاه اولین کار دو عالم ساختند
میدهند اکنون دو چشم مست او ساغر بهم

مشکل است از هم جدا کردن دو قفل مست را
داد آشتی عشق او و ما و جنون را سر بهم

چند گویی حرف کعبه و دیر قدم در راه نه
کاین دو راه مختلف آخر گذارند سر بهم

بسته شد از تو شنیدن او دهان شکوه ام
زخم منقار طوطی آمد از شکر بهم

عالم آب است از پاس نفس غافل مشو
کز نسیمی میخورد دریا گران لنگر بهم

از حجاب عشق کوه قاف دارم در میان
گرچه در یک شیشه ام با آن پری پیکر بهم

نیست صائب بر دل من از تن خاکی غبار
کی شد آیینه روی خود ز خاکستر بهم

ز بستی بر فلک از پاکی گوهر شود شبنم
ز چشم پاک با خورشید هم بستر شود شبنم

به از صحبت شایسته اکسیری نمی‌باشد
ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود

بعشق پاک کردم صرف عمر خود از آن ترسم
که از تردامنی با غنچه هم بستر شود شبنم

ز آب چشم حیرت گشتم شود بیدار از غافل
که خواب ناز گل را پرده دیگر شود

مده از دست صائب دامن مژگان خونین را
که در گلزار با همه هم چشم تر شود

بی تن خاکی چو نام بی‌نسیم دان زنده ام	سالها شد زیر لباس عاریت گندیده ام
بسکه چون یوسف گران خاطر اخوان شده ام	از وطن هرکس جدا از دو سایه زیده ام
مطلعم زین نقل و دور فرخ تلاشش نام نیست	چون عقیق از نام دلها را کردل کنده ام
گرچه برگ عرزبان شکر و باز افتاده	همچنان از حسن سعی غنچه‌ها شرمنده ام
چون قلم شد نشک بر هر اسیر کار	نیست جز بیک از پشت پا خرمنگاه خنده
نیست صایب عزراه ناامیدی خویش را	تخم امیدی که خجی در شوره زار
نقل باده را لب جام کرده ام	عادت شیرین کامی از ایام کرده ام
دانسته ام بوسه زیاد از دهان ما	صبح از دهان یار به پیغام کرده ام
در حسرت بنفشه خطان زمانه است	چشمی که ما سفید چو بادام کرده ام
سازند از آن سیاه رخ ما که چون عقیق	همو خویش را زبی نام کرده ام
چشم گرسنه حلقه دام است صید را	ما خویش را ز اخلاص از زیر دام کرده ام
ما همچو آدم از طمع خام دست خویش	در خنده نان خود خام کرده ام
صایب به سنگ عشق ما نیست مکش	چون لاله خشت ریک جام کرده ام
رخت ازین دنیای پر وحشت بکوه میکشم	خویش را در گوشه آن چشم جادو میکشم
میکند موج سراش کار تیغ آبدار	در بیابانی که خجر گردن آهو میکشم

کو فرشته ذنی که از عالم سبکبارم کند
گردو سه دایم کرد حیرت ترازو چشم

پیش از آن زیر آهو چشم اعتبار رنگ شکست
آن زمان ناز سنگ لیلی زآهو میکش چشم

چشم اگر افتد بمهر خاشی صائب مرا
حرف از روی پرده حیرت چشم سخنگو

بدور خط از آن چاه زنخدان آرمش بیرون مشکل
ز اسب چه جنس کوشش زجان بیرونش مشکل آرم

عزیزی خواری و خواری عزیزی بار آرد
در آغوشش پدر از چاه و زندان بیرونش آرم

زعونایی خط افزون بود رنگین لبی را
فزون آن شمعم که در فانوس زجان بیرونش آرم

هرچه مور میدانند قانع خلق از زمین غافل
که بر هر دانه از ملک سلیمان بیرونش مشکل آرم

کمان بال و پر پرواز گردد بیدلی پر را
در آغوشش وصال از نسیم هجران بیرونش آرم

رخ بلبل کند نیلوفری صائب نمیدانند
که از غنچه‌بان از گلستان بیرونش آرم

شیشه لرزد بر خود از زور شراب غفلتم
از سنگینی گران گشت خواب غفلتم

تیغ خورشید قیامت را کند دندانه‌دار
گر چنین روی هم نبندد سحاب غفلتم

در زمان فیض خواب هر گران میشود
چیر سکان از صبح باشد فتح باب غفلتم

بود از موی سفید امید بیداری مرا
با شکس رگ گشت آنهم بهر خواب غفلتم

گر چنین سنگین شود خواب از گرانجانی مرا
صبح محشر میشود صائب نقاب غفلتم

شوق کرده است آتش گرم سخن چون قلمم — نقش پا سوخته آید نظر چون قلمم

بسکه کرده است سیه مست مرا ذوق سخن — میزنم حرف و ز خود نیست خبر چون قلمم

صرف کاوش شد از دل سیهی عمر مرا — دل دو نیم است ازین راه گذر چون قلمم

ره بردم سراپرده معنی هر چند — عمر کوتاه شد از سیر و سفر چون قلمم

زان گهرها که از آن چشم جهان روشن شد — نیست جز اشک سیه پیش نظر چون قلمم

زینهمه نقش دلاویز که بر آب زدم — گریه و ناله و آه است ثمر چون قلمم

گرچه سر از خط فرمان نکشیدم هرگز — عمر آمد بسر آن تیغ بسر چون قلمم

هست در قبضه فرمان قضا نبض مرا — از سیه‌کاری خود نیست خبر چون قلمم

راستی بود اگر بود مرا تقصیری — از چه بشکستند و گشودند کمر چون قلمم

جز سخن نیست مرا باغ و بهاری صائب — آه اگر خشک شود دیده تر چون قلمم

میدود اشک یتیمی بسکه بر رخساره‌ام — سینه چون کشتی بدریا میزند گهواره‌ام

سنگ طفلان چون فلاخن بال پرواز منست — سختی دوران چه سازد با دل چون خاره‌ام

نونیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم — بوده از سنگ ملامت مهد و گهواره‌ام

شبنم رخسار تو میسوزد پر و بال نگاه — نیست حاجت ردی گردیدن از نظاره‌ام

بیخودی چون غنچه در هر دست و دل تنگ است — میکنند با دست گاهی گریبان پاره‌ام

دیدن یک روی نشناسد صد دل را — فرق کند عاشق صد آشنا رخساره‌ام

[illegible]

بس که صائب ریزد از چشمم سرشک آتشین
رشته شمعست گویی رشته نظاره‌ام

با تجرد چون مسیح آزار سوزن می‌کشم
می‌کشد سر از گریبان زانچه داغ چشم

کوه آهن پیشتر از این بر هر سنگ چخماق بود
آینه‌ها از سایه خود کوه آهن می‌کشم

دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست
در خط کاهی که من چون خوشه گردن می‌کشم

تا چو موسی نور وحدت سرمه در چشمم کشید
از عصای خویش نار از نخل ایمن می‌کشم

گوشه‌گیری چشم بد بسیار دارد در کمین
میل آهن هر نفس در چشم روزن می‌کشم

تنگ شد جای نفس بر من ز چشم تنگ خلق
رشته خود را برون زین چشم سوزن می‌کشم

کشتی از بی‌لنگری بیهوده دور از بار
از سبکسنگی گرانی چون فلاخن می‌کشم

در گلستانی که یک نخل خزان نادیده است
از رعونت زین زمین چون سرو دامن می‌کشم

هر که را آیینه بی‌زنگ است می‌داند که من
از دل روشن چه زین فیروزه گلشن می‌کشم

در تلاش سینه پیش تیر می‌آیم ز شیر
دانه چون مور اگر کاهی ز خرمن می‌کشم

جذبه دیوانه صائب کرد داده است عشق
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن می‌کشم

ما عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم
دانه خود در زمین شوره بیجا کاشتیم

بود جای گوهر عبرت زمین پاک چشم
ما ز کودک مشربی تخم تماشا کاشتیم

هر کسی تخمی بخاک افشاند ما دیوانگان
دانه زنجیر در دامان صحرا کاشتیم

چشم سبکبار از ترازوی قیامت ندیدیم	ما که سرتاسر درودیم آنچه اینجا کاشتیم
در زمین دل که جای درد و داغ عشق تو بود	ما در آن از فیض طینت تخم منت کاشتیم
ربط ما با حاصل آن کشت دهقان امروز نیست	تخم چون چهر او بدل آتش از سویدا داشتیم
رزق ما بی‌حاصلان از مزرع سبز فلک	گر همه یکدانه بود از بهر فردا کاشتیم
آه افسوس و ندامت بود حاصل خوشه اش	غیر تخم اشک هر تخمی که آنجا کاشتیم

دو عالم شد ز یاد آن سحر سیما فراموشم	بجا طرز آنچه مشکر دید شد یکجا فراموشم
چه غافل بی‌کس گشتم درین عالم اگر می‌شد	غم امروز چون اندیشه فردا فراموشم
سپند آسا وشندم تا ز خود بیرون فرار آیم	چه دانستم شود برخاستن از جا فراموشم
ز هر یکذره تا در سنگ باشد چشمه در بار	نخواهد شد هوای عالم بالا فراموشم
نه از منزل نه از ره نه ز همراهان خبر دارم	خر آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم
باستغنا توان چون در جگر کردن نگو با ما	ولی از دیدنش میگردد استغنا فراموشم
مرا این سرفرازی در میان دور گردان است	که گردان سنگدل از دوستان تنها فراموشم
بآسانی نمی‌توان گشتن ز خاکم دعوی خونزا	پس از کشتن مکن ای شمع بی‌پروا
نیم خرد آنه صاحب بساط او نیش را	که در خاک فراموشان کند دنیا فراموشم

قسم بر ساقی کوثر که از شراب گذشتم	زیاده شفق همچو آفتاب گذشتم

شراب خضر روان کباب خضر نبرده‌ام | هم از کباب بریدیم هم از شراب گذشتیم
ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم | چه جای باده گلگون که از گلاب گذشتیم
بخجلت شرم و حیا می‌پرید چشم حبابش | هزار شکر کزین خون حجاب گذشتیم
امید هست که در حشر زرد روی نگردم | چو در موسم گل صائب از شراب

سعی کن در عبادت سی پاره ماه صیام | گر فلک از بار تعظیمش فرود آمد کلام
آدمی ممتاز شد از سایر حیوان به صوم | نامه انسانی از مهر خدایی شد تمام
چهره دیده ز رخ دهان گر چند روشن شد | باز شد چندین در از جنت بروی خاص و عام
خال روی چینیان گر از مشک و عنبر است | از شب قدر است خال چهره ماه صیام
نیست در سالی دو عید افزون از خنده کی | عید شد هر ذره از این شب این ماه تمام
لذت افطار در دل باشد روزه را | صبح اگر بندد در ایزد گشاید وقت شام
روزه سازد پاک صاحب سینه‌ها را از هوس | ز آتش پنهان میسوزد طمعهای خام

شکوه حسن را از دور باش ناز میدانم | عیار عشق را از لرزش آواز میدانم
بسکه دو صدف از دیدن گوهر حجاب چمن | قماش نغمه را از پرده‌های ساز می‌بینم
از آن برگ سبز است از مو میان شد گواتر | که بال و پری را شهپر پرواز می‌بینم
نسازد گلی ترا خجل کلیم از طور نومیدم | نمک پرورده عشقم زبان ناز میدانم

ز جیب خامشی چون شمع از آن سر کم برآرم / که لب وا کردن خود در دو شاخ گاز میدانم

خبر آن کبک زجان سیرم شکارستان عالم را / که ماه عید خود در چنگل شهباز میدانم

در این بستان ز صائب چنان خود را سبک کردم / که رنگ چهره گل را گران پرواز میدانم

بهر گرد در دو دامنی میرسد خوشحال میگردم / که از آتش شبی بر لب چو تبخال میگردم

ز وحشت سایه را چون نافه از خود دور میسازد / غزال شوخ چشمی را که من دنبال میگردم

سگ از همراهی اصحاب کهف از شیر مردان شد / ندارم گرچه حالی گرد اهل حال میگردم

ز کوه و دشت دلگیر مشو ای گشت دریا را / چو سیر دانه نظاهر گرچه فاغبال میگردم

چو نقش پا گزیدم کناره تا شوم ایمن / نه آشتم ز همواری فرقی با پامال گردم

چرا بیهوده گردم گرد خرمن بخششها را / چو خوش قانع نگر دارد نه چون غربال

چه با من میتواند کرد صائب آتش دوزخ / چو آب از حجاب زشتی اعمال

ما چو موج خوش عنان در بحر و در بر داده ایم / نیست تسلیم آتش ولی در خنک در افتاده ایم

بحر نتواند رها گر دستمی افشاند / قطره ایم در جبین کهنه افتاده ایم

فی بری بر طاقت آزاده ما بارست / ما ز بی معنی ز نشتر و آزاد تر افتاده ایم

مغز ز کوه هر شهوار خبر در دل تنگ / از گران قدری چو خیا نزواز نظر افتاده ایم

میشود چون سنگ نخل بارومند آزارست / گر نظر هر چند روزی نظر افتاده ایم

بر کند از جسم ما موی تو امید جذبت
ما که در بند نیستان چون شکر افتاده‌ایم

رشتهٔ جان در تن ما موی آتش دیده است
با تفکر پیچ و تاب آن کمر افتاده‌ایم

این جواب آن غزل صائب که انشا کرد فیض
دوستان بهر چه دور از یکدگر افتاده‌اند

ما درین وحشت‌سرا سرکش عنان افتاده‌ایم
عکس خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم

ناامید از جذبهٔ خورشید تابان نیستیم
گرچه چون پرتو به خاک از آسمان افتاده‌ایم

تا نظر وا کرده از یکدگر پاشیده‌ایم
پیش پای ماه چون فرش کتان افتاده‌ایم

رفته است از دست ما یکسر عنان اختیار
در رکاب باد چون برگ خزان افتاده‌ایم

نه سرانجام اقامت نه امید بازگشت
مرغ بی‌بال و پریم از آشیان افتاده‌ایم

از زمین‌گیران بود چون سبزهٔ خوابیده خضر
در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده‌ایم

در خطرگاهی که با سنگ است همپرواز کوه
ما گرانجانان به فکر خانمان افتاده‌ایم

برنمی‌آید ز عمارت این زمین شورزار
ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده‌ایم

سخت‌جانی بر دل ما کار مشکل کرده است
همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده‌ایم

دل کبود از ره مردان و ما تن‌پروران
در تنور آتشین از فکر نان افتاده‌ایم

از کشاکش‌های نفس چون موج فارغ نیستیم
گرچه در آغوش بحر بیکران افتاده‌ایم

می‌شود آسوده از شور و نمکها که سوخت
ما ز دوزخ در بهشت جاودان افتاده‌ایم

سر ز دور ما ز نه پرگار گردون برتر است
گر به ظاهر همچو مرکز در میان افتاده‌ایم

میکند خوش شکر بر دیده بادام خواب صبح — از برومندی چو چشم خوبان افتاده‌ایم

چهره آشفته حالان ما وا کرده است — گرچه ما در عرض مطلب بی‌زبان افتاده‌ایم

کجروی در کیش ما کفر است صائب همچو تیر — از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده‌ایم

ترم چون حباب از هوایی که دارم — که میریزد از هم بنایی که دارم

امیدم به بیدستی و پایی ورنه — چه کار آید از دست و پایی که دارم

به خورشید خواهد چو صبحم رساندن — دل از دست داده ز ذوق صدایی که

نمانم به جا همچو افتاده را — به منزل برم نقش پایی که دارم

بود استخوان روزیم گرچه هما — به دولت رساند همایی که دارم

سپند است گرچه جهد جا بجاید — دریغ از نفس آشنایی که

سخن میشود دلنشین زود صائب — اگر دل دهد دلربایی که دارم

میشود پرشور هر وادی که مجنونش منم — وقت آن ملکی خوش که در صحرای او هامونش منم

از دم تیغ غیرت پشت تیغ آزارتر — هر که میگرداند از غیر روی ممنونش منم

میشود چون غنچه کار دل بخون خوردن تمام — نیست هر کس تشنه خون تشنه خونش منم

هر که گرد آورد آب خضر ریشه را چرخ زر — آسمان سربسته مکتوبیست مضمونش منم

عشق خوش دارد دل هر فرد را دیگران — چشم های ساده لوحان نعل وارونش منم

[illegible]

نامه‌ای چون می‌رسد صائب به آن عشرت‌سرا	گر به لفظ هر دو زانو در بزم هما نوشم منم

شهری عشقم چو مجنون در بیابان نیستم	اخگر دل زنده‌ام محتاج دامان نیستم

قطره خود در زر کاوش می‌کنم گوهر	چون صدف در انتظار ابر نیسان نیستم

شبنم خود را به همت می‌برم تا آسمان	در کمین خنده به خورشید تابان نیستم

بوی یوسف می‌کشم از چشم چون دستار خود	چشم بر راه صبا چون پیر کنعان نیستم

خوشه‌ای را فربه می‌سازم ز خوان دیگران	چون مه نو کاسه لیس مهر تابان نیستم

گرچه خار را بلند از همتم کوتاه نیست	هر زمان پای دامنی دست و گریبان نیستم

بر سر میدان حباب آسا ز انواع جولان من	در قفس چون شیر بیدل از نیستان نیستم

کرده‌ام تا خاکساری جمع اوج اعتبار	خار دیوارم و بال هیچ دامان نیستم

نیست چون بوی گل از رنگ جا بر سر	در گلستانم ولیکن در گلستان نیستم

دور شو از جانب خرابات منصور شد	آتشم از چوب دار آن روی گردان

در تنور آتشین ز اندیشهٔ نان	نان چه خشک است چون خورشید هر جا می‌روم

می‌برم از کنج عزلت لذت فتح دهان	از خلاء و تخت نه وحدت گریزان

گوش تا گوش زمین از گفتگوی من پر است	در سخن صائب چو طوطی تنگ میدان

بجواب داد از صحبت گرفتم	عنان دولت بیدار را بجواب گرفتم

به چشم بندی شرم و حجاب عشق‌بازم	گرفتم اینکه ز رخ را نقاب برگرفتم
ببین چگونه رسد پیچ و تاب موی درازش	که غیر ز موی میان مشق پیچ و تاب گرفتم
ز گریه عاقبت کار گل فتاد به چشمم	ز گل گلاب کشیدم گل از گلاب گرفتم
به فیض چشمه حیوان رسید دست امیدم	اگر ز صدق طلب داغ بر سراب گرفتم
نشد چو تیر خطا آفرین نصیب غزالم	زمانه گرچه زمین را به گشتاب گرفتم
ز روی فخر در امید هر که بست ز مردم	فراز گشایش توفیق فتح باب گرفتم
نیاز پای فقر ره و این بساط ندارد	فتاد پیش ز فقر هر که را انتخاب گرفتم
هزار غوطه زدم چون صدف به بحر حجابت	یکدو قطره که چون در خوشاب انتخاب گرفتم

نه از جام دگر هر دم در میخانه برگردم	که چون خورشید تابان خم یک پیمانه برگردم
یک آتش چو داغ لاله می‌سوزم در هر گلشن	نه هر شمعی تواند گرد چون پروانه برگردم
شود از سنگ باران ملامت تر داغ جنون	ازین رطل گران چون هر دم دیوانه برگردم
ز آبادی شود وحشت فزون بهای دشت پر را	از آن سوخته در قعر این ویرانه برگردم
مرا دیگر مه صیاد دارد در قفس صیاد	نه آن مرغم که سازد حرص آب و دانه برگردم

ستاره سوخته آتشین عذارانم	چو داغ لاله سیه روز نوبهارانم
نهال خشکی و بر شبنمی ندارد باغ	روست هم بربایند گلعذارانم

ز مشت خار و خس و سفره‌ای آید — مگر بسجه برد سبیل نوبهارانم

در حقیقه اطفال رهنما گردید — که شیشه بارم و مشتاق سنگ بارانم

ربوده است ز عراحیشیا رخنه به بحر — عنان گسسته تر از تشنه‌های بارانم

هزار مرحله دارم بآن رمیده غزال — اگرچه قافله سالار اهل صحرا رانم

نشوی دست ز تعمیر من که چون مجنون — خراب کرده جولان سوارانم

همانکه داده عنان غمخوار خواهد شد — اگر بغم نگذارند غمگسارانم

که بر دخترز رسید سیل خروشش عنان صبا — که خرکده آتشین عذارانم

ما ز آب زندگی با دیدهٔ تر ساختیم — با دل روشن ز ظلمت چون سکندر ساختیم

تشنگی میشد زیاد از آب تلخ و شور بحر — در صدف با قطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم

فارغیم از منبع رضوان و بهشت جاودان — ما که آب تلخ را از جوش کوثر ساختیم

حرص شکر زندگی چون مور بر ما تلخ داشت — از قناعت خاک را قند مکرر ساختیم

بار شد بر روی ما هر در که آمد غنچه داشت — تا ز نیم درهای چون اصل سکندر ساختیم

غوطه‌ها خوردیم چون خورشید در خون شفق — تا دل چون سنگ خود یاقوت احمر ساختیم

نیز مد بر سینهٔ سنگ از شوق ما آب حیات — تا نهال خویش را چون بید بی بر ساختیم

همچو مردان غوطه‌ها در آب و در آتش زدیم — تا ز پیچ و تاب تیغ خود چو جوهر ساختیم

رنج می‌آریم سر از کج‌بختی چون صدف — آب رو را گرچه با گوهر برابر ساختیم

فکر آزادی گرفتاری بدام تازه ایست
ما که خود را در قفس بال و پر ساختیم

پنبه خشکی از پی مرهم قسمت حلاج شد
ما ازین بی‌حاصلی خود چون قدح تر ساختیم

گوشه گمنامی گزیدیم به اختیار
خویش را از چشم شور اهل دنیا ساختیم

چشم خونبار مرا کی میکند افسانه گرم
گر شراب شمع گردد دیده پیمانه گرم

برگ عیش ما بود چون لاله داغ از بهار
میتوان کردن سر ما را بیک پیمانه گرم

ریزش ابر آورد در خنده ما را همچو برق
صحبت ما میشود از گریه مستانه گرم

در دل ما غنچه پیکان او گلگل شگفت
شاد گردد میهمان باشد چو صاحبخانه گرم

در بساط دل مرا از ناکسی آزادی است
کند گرد سیل گران تمکین از این ویرانه گرم

نیست جای خواب آسایش گذرگاه جهان
تا کی سازی پهلوی بستر بیگانه گرم

روزی دیوانه می‌آید بر قدر صاحب سنگ
هست تا در کوچه‌ها هنگامه طفلانه گرم

ما هوش خود به باده گلرنگ داده‌ایم
گردن چو شیشه زیر خط غم نهاده‌ایم

بر روی دست باد فرادست سیر ما
چون موج تا عنان بکف بحر داده‌ایم

یکعمر همچو غنچه درین بوستان سرا
خون خورده‌ایم تا گره دل گشاده‌ایم

از زندگیست گرد و غبار در بساط ما
چون صبح ما ز روز ازل پیر زاده‌ایم

بر هیچ خاطری ننشسته است گرد ما
افتاده نیست خاک اگر ما فتاده‌ایم

چون طفل نی سوار بمیدان جستجو
در چشم خود سوار ولیکن پیاده ایم

چون سبزه پاشکسته این باغ نیستیم
زآزادگی چو سرو به یک پا ستاده ایم

گوهر نمی شود ز بها از فساد کم
سهل است اگر بخاک ز دوری فتاده ایم

صائب بود از آن بیشتر خمار ما
بیدرد در خیال که مخمور باده ایم

ما چو سرو از راستی دامن ز بار افشانده ایم
آستین چون شاخ گل بر نوبهار افشانده ایم

همچنان باریم بر دلها چو نخل بی ثمر
گرچه از هر کس که سنگی خورده بار افشانده ایم

در زمین قابل و ناقابل از دریا دلی
تخم مهری همچو ابر نوبهار افشانده ایم

حاصل ما از سخن جز درد و داغی بیش نیست
در زمین کاغذین تخم شرر افشانده ایم

شهپر دریا رسیدن نیست ما را همچو موج
نیست خاری بیش در سیل نوبهار افشانده

ساحل آماده گشته است هر آغوش موج
گر غبار از دل آینه سکندر افشانده ایم

نیست غیر از گریه چون سیلاب ما را همرهی
گرد راه از خویشتن در آغوش یار

نیستیم از جلوه باران رحمت ناامید
تخم خشکی در زمین انتظار افشانده ایم

اشک ما را نیست جز دامان خود همرهی
تخم خود از بی زمینی در کنار افشانده

سرفرازان جهان در پیش ما سر می نهند
تا چو نخل دار از خود برگ و بار

باشد از آهن دلان صائب گشاد کار ما
تخم خود در سنگ ما همچون شرر افشانده ایم

با هر که روی حرف بجز یار داشتم
آیینه پیش صورت دیوار داشتم

چون سرو برگ بر ز آزاده بار بود
از بار اگرچه جان سبکبار داشتم

منظور بود گوشهٔ عینک ز مردم نگاه
چشم عنایتی اگر از یار داشتم

هرگز بخواب دیدهٔ عاشق نرفته است
یاری که جز بدولت بیدار داشتم

از عیب پاک ساخت دل پاک بین مرا
ورنه هزار آینه در کار داشتم

زلف شکسته داشت سر با شکستگان
ورنه دل شکسته چه در کار داشتم

صائب بجز فغان شب هجران دسم نگرد
امید بیش از این من از یار داشتم

از شرم عشق بود مرا در نقاب چشم
شد زان رخ گشاده هم بی‌حجاب چشم

سوزد بهر کجا که فشاند اشک گرم من
دارد ز بس بدیدن روی شتاب چشم

ترک حیات نیست بخاطر مرا گران
ترسم شود ز مرگ بدآموز خواب چشم

پایم نمی‌رسد بزمین از شکفتگی
مالیده‌ام بپای تو چون تارکاب چشم

از بحر چون حباب تهی کاسه است حرص
قانع دهد حوالهٔ آب از سراب چشم

باغ و بهار عشق جگرهای سوخته است
آتش همیشه آب دهد از کباب چشم

فردا دگر نظارهٔ خورشید طلعتان
خواهد رساند خانهٔ دل را بآب چشم

هرکس که آب رو طلبد صائب از سخن
دارد ز حرص از گل کاغذ گلاب چشم

تخم درین مزرعه جز تاک نکشتیم | یک رشته درین عقده خراره نرشتیم

باگرمروی چون جرس از ناله شبگیر | یک خفته درین بادیه بر جای نهشتیم

هر چند زند بال و پری خانه نشینیم | چون آهوی وحشت زده در دام نشستیم

نقصان نکند هیچکس از جود و سخاوت | در خوشه رسیدیم گر از دانه گذشتیم

از بوته نسیم و زر خالص نرسد نقص | با ما چکند دوزخ اگر پاک سرشتیم

در شوق جنون گرچه بسر آمد همه عمر | سطری که توان داد بدستش ننوشتیم

آمیز بغزل سعدی شیراز که فرمود | خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم

در بهاران دل دیوانه نگیرد آرام | تا بچمن گرم شود دانه نگیرد آرام

هرگز از دایره عاقل نشود اند گردش | شمع استاده که پروانه نگیرد آرام

تن زن ای ناصح پرگو که دل باز نگوشد | جز به هنگامه طفلانه نگیرد آرام

هرکه از حلقه ارباب ریا لم جست | هیچ جا با در میخانه نگیرد آرام

جسم در داو جان بهده و آنچه ترا است | سیل در گوشه ویرانه نگیرد آرام

سیل را منزل آرام بجز دریا نیست | عشق در کعبه و بتخانه نگیرد آرام

حسن از آئینه تا گرد زد صاف | عشق در خاطر فرزانه نگیرد آرام

ز بغمی نه ز مطرب ترانه مستطیلم | تری گریه چو طفلان بهانه مستطیلم

شد سنگ نشان دل از بد پر و بال — ز آه سوختگان تازیانه میطلبیم

سیاه کاسه فتادست چشمه حیوان — ز عشق زندگی جاودانه میطلبیم

ربوده است ز ما شوق خاکبوس قرار — اگرچه موج ز دریا کرانه میطلبیم

ز ریگ روغن بادام چشم میداریم — مروت از دل اهل زمانه میطلبیم

دهان تیشه فرهاد شد بخون شیرین — هنوز رخنه در از زیر کارخانه میطلبیم

گهر بگرد دستی نمیرسد اینجا — خبر از محیط محبت کرانه میطلبیم

نمیرسد بهدف تیر کج هیچ نشان — همان رسا ده دلخراشانه میطلبیم

نصیب خانه خرابان نمیشود صائب — گشایشی که خبر از کنج خانه میطلبیم

از بخت تیره پست نگردیده نوائیم — از سرمه شب بیشتر شد آواز درائیم

خورد از جگر آهن و فولاد گشائیم — چون ریزه الماس خراشیده صدائیم

هر سبزه خوابیده که در باغ جهان بود — از خواب گران جست ز گلبانگ رسائیم

دوری ز خرابات نه از خشکی زهد است — ترسیم که رو باده کنیم ندر دائیم

چون سرو گذشتیم ز ثمر تا شوم آزاد — صد سلسله از برگ نهادند بپائیم

در فکر گشاد دل ما هر که فرو رفت — افزود بدل عقده از عقده گشائیم

صائب ز سر خود به تبه بال کشیدن — عمریست که در سایه اقبال همائیم

چون صحبت با عالم دل بی‌کینه‌ام
می‌توان رو دید از روشندلی در سینه‌ام

از صفای روشن سیمای آب حیوان میشود
نیست بر خاطر غباری از شراب آیینه‌ام

گر زنم مهر خموشی بر لب خود میشود
کشتی دریای از آب گهر گنجینه‌ام

داشت چون طوطی نهان در زنگ خود حیرت مرا
تا نظر بستم ز خود نیرنگ شد آیینه‌ام

فقر بر من از خسیسی چون گدایان سینه نیست
رقعه حاجت ندارد خرقه پشمینه‌ام

گیقدم کز موج دریا دست یغمایی شود
صائب از گوهر نمیگردد تهی گنجینه‌ام

من نه آن نقشم که هر ساعت نگین خوش کنم
چون نسیم خوش‌نشین هر دم زمین خوش کنم

چون سویدا از جهان با گوشه دل قانعم
نیستم نخلی که هر ساعت زمین

میزند عقیق از شوق چون خوش نشاط
میشود از نامداران چون نگین خوش سر

هر کمان سست نبود در خور بازو مرا
میکشم با زبستان تا نازنین خوش سر

نیست چون آب گهر نقل مکان در طالعم
قطره باران نیم هر دم زمین

حسن شهری مغز سودا در زمی ارد بجوش سر
میروم تا لیلی صحرانشینی خوش سر

آه گر پیچ صلیبها نیست در خرمن مرا
آنقدر حاصل که وقت خوشه‌چینی

زخم تیغ او کجا پابست نقش خم شود
خاطر خود از شکستن آشتی خوش سر

تر از خواندن مکتوب سخن مستدام
جواب نامه ناخوانده ام جنگت میدانم

نیم از دور باش خار و منع باغبان آگه
که با خونین دلان آن غنچه بی رنگست میدانم

به نعل واژگون شوخان مرا اکراه کرد این
تغافل التفات و آشتی جنگست

امید بوسه هر دم دستگاه تازه می‌چیند
ز خط هر چند وقت آن دهان تنگست

برنگ تازه در هر دم نالیدن بلبل
ز رنگ آمیزی آن حسن پر نیرنگست

از آن چون غنچه میسازم گریبان پاره از شادی
که خونم زرق آن لبهای گلرنگست

حبابی ز رشک کودکان پهلو تهی سازم
گشاد کار غنچه چون شیشه از سنگست

نه چشم سیر از تهی دستی در دیر گدا میزنم
که بر هیچ حاصلی میزنم و بسیار میزنم

ز بیخوابی مرا چون چشم انجم نیست پروائی
ز بیم چشم بد بر دیده بیدار میزنم

در دولتسرای آستی می‌آورد دهشت
ز بیم جان چو منصور زیر دار میزنم

بچشم ناشناسان کو هر سیماب می‌آید
نه بس بر خویشتن از بیدردی بازار

اگر چه چون شرار از سنگ دارم مهر خاموشی
ز بیطرفی همان بر رخنه دیوار

ز زخم داس بر خود خوشه در خشکی نمیلرزد
بغفوانی که حرص زین خرمن کجا فتار

کند میتاب اندک پیچ و تاب از رشته جان تار
بر آن موی میان از رشته زنار میزنم

ندارد در دسیدها آن بخیه لبتیم درمانی
ز تدبیر طبیبان کی دل بیمار میزنم

بزنجیر تعلق گرچه محکم بسته‌ام دل را
نسیمی کرد و بر طره دلدار میزنم

تجرد در نظر تا تیغ چوبین را سبک سازد
نه از دلبستگی بر جبه و دستار میزنم

ز رشک کودکان خود بلرزد نخل بار آور
بعینه آنکه چون زین خلق ها همواره میلرزم

نه از بیم جزا این رعشه افتاده است بر اعضا
ز تاب روی خود چون سایه ... شد

ز بیکاری نه در فکر آخرت نه در دنیایم
بهر جانب که مایل گردد این دیوار

بعد زنجیر اگر بندند عضوی هر اعصاب
جواب از دیدن آتش و خوش رفتار

نشد سروی در این بستان سرا یکبار هم دوشم
ز آتش طبعی بروشن نشد محراب آغوشم

سرآمد گرچه در آغوش سازی عمر من چون گل
نشد یکبار در بر آید آتش و قبا پوشم

سرا پایم چو سایه عشقه بیکدم خمیازه میگردد
چو میگیرد بخاطر یاد آن لبهای می نوشم

بهر فنها نه شوان همچو طفلان تب چشم حزن
که قدر روی وقت دان گردد آن صبح بناگوشم

نه زانسان شعله ور شد آتش چشم تیمایم از دل
که لعل آبدار او تواند کرد خاموشم

نباشد چون فدایی شیوه من چون هوسناکان
که در دوران خط از بندگان حلقه در گوشم

لب جان پرور است برعز آن نمکی دارد
که در روز سیاه خط شود از دل فراموشم

اگرچه میتوانم زیر بار عالمی رفتن
گرانی میکند دست نوازش بر سر دوشم

چه خواهد کرد صاحب ساده چون بانگ نظر آن
که خم را پای کوبان داشت در هنگامه چون جوشم

از سبک روحی بوی گل گرانی میکشم
از پری از از سنگ آن شیشه جانی میکشم

چون نگردد استخوان در پیکر من توتیا
سالها شد کز گران جانان گرانی میکشم

از غم دنیا و عقبی تنگ فارغ نیم / چون ترازو از دو کفه دائم گرانی می‌کشم

آن سبکروحم درین وادی که چون موج سراب / کلفت روی زمین از خوش‌عنانی می‌کشم

دست و پا گم می‌کنم زان از کمر نیلوفری / هر که عمری شد بلای آسمانی می‌کشم

خط مرا چون آن لب جان‌بخش می‌بخشد حیات / از سیاهی‌های ناز آب زندگانی می‌کشم

می‌کشد چشمم ز مزار ماه کنعان سرمهٔ چشم / بار یوسف این زمان از کاروانی می‌کشم

می‌کشم گر در جوانی آه افسوس از جگر / سیل چشمم زخم بر روی سیاهی جوانی می‌کشم

حسن گندم‌گون اگر صائب نباشد در نظر / رخت برف از بهشت جاودانی می‌کشم

از زبان نرم سرزنش خار می‌کشم / چون گل از حسن خلق خود آزار می‌کشم

آزاده‌ام چو سرو و برگ لباس نیست / از مغز خود گرانی دستار می‌کشم

هر چند شمع راهروانم چو آفتاب / از احتیاط دست به دیوار می‌کشم

آیینه پاک کرده‌ام از زنگ قیل و قال / از طوطیان گرانی زنگار می‌کشم

نازی که داشتم به پدر چون عزیز مصر / در غربت این زمان ز خریدار می‌کشم

مژگان صفت به دیدهٔ خود جای می‌دهم / از پای هر که در ره او خار می‌کشم

از بس به احتیاط قدم می‌نهم کجا / دست نوازشی به سر خار می‌کشم

بی‌پرده‌تر چو بوی گل از برگ می‌شود / هر چند پرده بر رخ اسرار می‌کشم

صائب به هیچ دل نبود دیده‌ام گران / بار کسی نمی‌شوم و بار می‌کشم

نه رنگ و بو در گلشن نه برگ و بار میخواهم — سر آزاده چو سرو از این گلزار میخواهم

بچشم قیمت یوسف ز ره نمیگیرد از خوبان — من انصاف از خریداران دیر بازار

نقد ر سنگ کلبانگ نشاط از شیشه میخیزد — دل دیوانه را در کوچه و بازار میخواهم

ز چشم بد بترسد دلم چون سپند میسوزد — ز زر تن پرور بهار جبه و دستار میخواهم

نمی سازم بسنگ کم سبک میزان همت را — مراد هر دو عالم را ز رو کچپ میخواهم

نمیگیرد بخود شیرازه اوراق وجود من — عبث گه رشته تسبیح و گه زنار

مگر کار رهروی بیسم صورتی بند را شود صاحب — دم از تیشه فرهاد شیرین کار میخواهم

گر شوی با خبر از سوز دل مستانم — دم آبی نخوری تا نمی سیرابم

محرمی نیست در آفاق بجز دوری من — عین دریایم و سر رشته تر از گردابم

خامشی دارد دم از مردم کج بحث انجمن — نیست چون ماهی آب بسته غم قلابم

بسکه آلوده عصیان شده ام میترسم — که در این گرد زمین گیر شود سیلابم

نبض من چون رگ سنگست ز جستن آهن — بسکه سنگین شده از فسانه غفلت خوابم

شور غم خون نمک بر همه لبها دارد — نیست ممکن که فراموش کنند احبابم

برگ عیش است مرا باعث غفلت صاحب — همچو نرگس برد ایام بهاران خوابم

شود بار دلم از ناله از دل بار بردارم — نهد پا بر سرم از راه هر کس خار بردارم

نماید چهره و کین بیهوده در آیینه کم / ز لوح ساده نازم طوطی زنگار بر دارم

زبی برگی شکر خواید که غم در چاشنی دارم / چه افتاده است نازد دولت بیدار

نمیخواهد میانجی جنگهای زرگری و تیره / نزاع از کفر و دین و سبحه و زنار بر دارم

صدف آب گهر را مانع از قربت در دارد / شوم در وصل معشوق گران دیوار

چو مینای پر از می قشنها دارم بر زیر / شود پر شور عالم چون ز سر دستار

اگر از شکوه خاموشم نه خرسندیست میخواهم / که در دیوان محشر مهر از لب طومار

نگردانم ورق را در نظر بازی نیم شبنم / که چون خورشید شبنم دیده از گلزار

نفس را داور خاموشی چه کار افزا / اگر فرصت دهد غیرت که دست از کار

گذارند آستین بر چشم خود سنگین دلان صائب / اگر چون آستین از دیده خونبار بر دارم

گرچه از مشق جنون خوب پریشان شده‌ام / خط آزادی طفلان دبستان شده‌ام

خودفروشیست گران دل آزاده من / راضی از جوش خریدار بزندان شده‌ام

منت ابر بهارست مرا بر سر خاک / تا در دیده از آبله پایان شده‌ام

مشق نظاره روی تو مرا منظور است / اگر از جمله خورشید پرستان شده‌ام

قطره در چشم ترم غنچه مرجان شده است / تا نظر باز زبان سیب زنخدان شده‌ام

بی تامل دل سنگین تو میگردد آب / گر بدانی چه قدر تشنه باران شده‌ام

میگزم در حسرت وصل محرومی دست / خشک در بحر چو غنچه مرجان

زبان آمده صائب در و دیوار من ‌ ‌ ‌ تا سخنگوی و سخن‌ساز و سخندان شده‌ام

گر در اقلیم رضا کاشانه می‌داشتم ‌ ‌ ‌ در بهشت نقد اینجا خانه می‌داشتم

گرد شهای غم این خاک کلدر زاد نشین ‌ ‌ ‌ می‌شدم آواره گر همخانه می‌داشتم

پیر گنجامی مراد ارد سلیمان این‌چنین ‌ ‌ ‌ می‌شدم کافر اگر بتخانه می‌داشتم

باعث آزادی چندین دبستان طفل شد ‌ ‌ ‌ کاشکی فرخ طالع دیوانه می‌داشتم

نامهٔ اعمال را زین بیش می‌کردم سیاه ‌ ‌ ‌ گر امید گریهٔ مستانه می‌داشتم

گرد ویرانی نمی‌گردید از جا می‌شدند ‌ ‌ ‌ در خور سیلاب اگر ویرانه می‌داشتم

از دل غم نمی‌شد خانه‌ام بی‌دل خراب ‌ ‌ ‌ گر به قدر درد و غم کاشانه می‌داشتم

آنچه از خون جگر در کاسهٔ خود کرد چرخ ‌ ‌ ‌ جمع اگر می‌ساختم میخانه می‌داشتم

می‌توانستم گره صائب به بال برق زد ‌ ‌ ‌ گر به دست خود امید دانه می‌داشتم

چون شمع چند من به زبان گفتگو کنم ‌ ‌ ‌ روشن‌دلی کجاست بجان گفتگو کنم

تعیین خون مرده دلم را سیاه کرد ‌ ‌ ‌ تا چند با سیاه‌دلان گفتگو کنم

روشن‌دلی نمانده در این باغ و بوستان ‌ ‌ ‌ با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم

خیزد ز شیشه‌خانهٔ دل بانگ الامان ‌ ‌ ‌ هر جا چو سنگ بسته زبان گفتگو کنم

لوح سیاه گردد پذیرای نقش نیست ‌ ‌ ‌ چون خانه چون حباب دهان گفتگو کنم

به تیغ او که از رگ نجاتست جوهر سر
صائب ز پیچ و تاب گره میشود سخن

چون غنچه برای خنده جان گفتگو کنم
گاهی گزان دهان و میان گفتگو کنم

سوخته جانم غم و سینه ندارم
همت مجنون بلند افتادست
همت ذاتی وسیله میکند ایجاد
هیچ گره از گره گشاده نگردد
دیده سیر از جهان چشمه چو غربال

داغ دل لاله ام فتیله ندارم
سنگ توقع از من فتیله
چه دگران غم اگر وسیله ندارم
برگ توقع ز کرم پیله ندارم
صائب اگر در نظر چشمه ندارم

ز خون نازکی آن سیمبر چندان حذر دارم
چو خواهد گشت آخر سنگ لوح مزار من
ز دست کوته غیر هیچ خدمت برنمی‌آید
تو تا رفتی ز پیش چشم از دل محو میگردد
نظر برداشت شبنم در هوای آفتاب از گل
دل از مهر خموشی برنمیدارد زبان من
جهان امید هند از دیدن محراب چشم خود
نمیسازم حجاب پای چتر طاوس بال خود

که یا در سر کنند دستی که با او در کمر دارم
چه حاصل زینکه چون فرهاد دستی در هنر
مگر دستی بآهن دعا از دور بردارم
اگر صد نسخه از روی تو چون آئینه بردارم
بامیدی که غیر از عارض او چشم بردارم
وگرنه تیغها پوشیده در زیر سپر دارم
اگر چه قطره آبی در قیمت چون گهر
که غیر از عیب خود پیش از هنر صائب نظر

ز زلف او چگونه دل ناتوان کشم
در دست دیگریست عنانم چسان کشم

هرگز شود ز رشتهٔ دل در نظر جدا
خود را اگر به دیدهٔ لامکان کشم

دامان کشد گل نه باید ز ره منت
خار آشیان مگر ز گلستان کشم

از رشتهٔ سخن نشود وا نشود گره
حرف از زبان او بکند امینان کشم

از بیم چشم چون گل رعنا در جبین
ز روی نوبهار نقاب خزان کشم

چون موج در میان زکنارم تمام شد محیط
هر چند خوشتر است رخ یار از میان کشم

چون تیر کج مرا از هدف دست کوته است
خمیازهٔ زه ز دور مگر چون کمان کشم

گل را به ابر چگونه کشم گر حجاب عشق
شرم آیدم که بوی گل از گلستان کشم

صائب ز گل چو قسمت من نیست غیر خار
بیهوده ناز خشک چه از گلستان کشم

با آنکه من ندارم کاری بکار مردم
دایم کشم کدورت از رهگذار مردم

دنبال خلق گردد خود را کسی که گم کرد
خود در پیاپ و بکند از انتظار مردم

از منت آب حیوان تیغ برهنه گردد
لب تر مساز زنهار از جویبار مردم

در چشم عیب جویان ظلمت همیشه هست
زآیینه نیست پیدا آیینه دار مردم

از سیر لاله و گل خاطر نمی‌گشاید
از مردمست صائب باغ و بهار مردم

چگونه درد خود از مردمان نهان دارم
که از شکستگی رنگ ترجمان دارم

نمانده است مرا در بساط خرابی
هزار دشمن و یک تیر در کمان دارم

سراب راز جگر تشنگان بادیه نیست
خجالتی که من از روی میهمان دارم

ببرکه قطع امید از خدنگ او نکنم
هنوز صبح امیدی در استخوان دارم

گناهکار ندارد ز آیه رحمت
توقعی که من از خط دلستان دارم

سر نیاز مرا پایمال ناز مکن
که خوی سجده بر آن خاک آستان دارم

دریغ بهار که دادم به دست عقل عنان
هزار سلسله دیوانگی زبان دارم

اگر به دامن یوسف نمی‌رسد دستم
به این خوشم که سر راه کاروان دارم

شکفتگی طلبم همچو پسته از دل پرشور
ز شوره زار تبسم نمی زعفران دارم

برون نیامده از برگ بی‌ثمر شده‌ام
خبر نیافته از خویش بی‌خبر شده‌ام

به گرد کعبه مقصود اگر نگردیدم
به این خوشم که در این راه پی سپر

چو قطره گرچه فتادم ز چشم ابر بهار
سرم به ابر رسیده است تا گهر

اگر رسد به سرم بی‌خبر چه خواهم شد
که از رسیدن پیغام بی‌خبر شده‌ام

قناعت از گل این باغ کرده‌ام به گلاب
ز آفتاب تجلی به چشم تر شده‌ام

ز نارسایی پرواز گشته‌ام طاوس
ز بس فریفته نقش بال و پر شده‌ام

نبود ز آهوی رم کرده نافه بسیار
ز چشم شوخ تو قانع به یک نظر

نبود ناله جز بی‌اثر چنین صائب
ز بهر زه نالی بسیار بی‌اثر شده‌ام

[illegible]

[illegible]

بیخود ز نوای دل دیوانهٔ خویشتنم	ساقی و می و مطرب و میخانهٔ خویشتنم
زان روز که گردیده‌ام از خانه بدوش	هر جا که روم معتکف خانهٔ خویشتنم
شد خواب کعبش ز ذکر در حجابم	در خواب ز زنجیری افسانهٔ خویشتنم
هر چند که هر دو عالم سهبا تم	خجلت زده از گوهر یکدانهٔ خویشتنم
چون زاغ تو عضوی نه بستم ز نیست خود طاوس	از بال و پر خویش پریخانهٔ خویشتنم
گذری ز دل شیخم از اسلام نشد بزم	در کعبه همان کافر بتخانهٔ خویشتنم
دیوار فرو ریخته از خضر کهنه و حسرت سیلاب	ویران شده همت مردانهٔ خویشتنم
آن زاهد خشکم که در ایام بهاران	در زیر گل از سبحه صد دانهٔ خویشتنم
صائب شده‌ام بسکه گرانبار علائق	پر فرش نبرد بیخودی از خانهٔ خویشتنم

ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم	و گر نه همچو صدف مست لب گهر دستم
تهی شود چو سبو بار رسیده رطل گران	ز بسکه ریشه دوانده است رعشه در دستم
جدا چو دست سبو از سرم نمی‌گردد	ز بس بشکر تو مانده است زیر سر دستم
کنون که شمع ز سر رفته است از فانوس	ز بال و پر کنف خاکستر است در دستم
گره ز کار دو عالم گشودن آسانست	نمی‌رود به این کار مختصر دستم

بغیر موی سپیدی نمانده‌ام صائب
عجب ز رنگ رسیده است در دستم

از شیخ زبانان نشود پست خروشم / لطفم نتوان کرد بدشنام خموشم

نم در دل سختی نه خارم بگذارد / گر جلوه مستی نشود رهزن هوشم

چون سیل مراست ز خود شسته به دامان / موقوف به طوفان نبود جوش و خروشم

چون می نشود بر دل آزاده فشار / خم در دست نوازش که گرانست بدوشم

پیمانه نظربازی دریاست حبابم / خالی نشوم از گهر اگر چشم بپوشم

ریحان بهشت است هم از خواب پریشان / تا خط بنا گوش تو حلقه بگوشم

آب گهرم بسته نخ از سردی بازار / هرچند که یوسف زر قلب فروشم

این غزل جامی صوفیت که فرمود / آن زودی بداری که ز لو چشم بپوشم

رو به صحرا که با این شور چون مجنون کنم / پای کوبان کوه را در دامن هامون کنم

از زر آورده با خود چیکچی صهبای جنون / نیستم بسر که جا در خم چو افلاطون کنم

خشکی سودای عشق ابر بهار عالمست / هر که زنجیر دامان صحرا بگذرد مجنون کنم

غمزه که میدانم سبکروح و جان عالم را ثقیل / گر جهان بهضم را برخود گوارا چون کنم

غمزه که نتوانم برآوردن ز پا خار سفر / خار خار عشق او را چون ز دل بیرون کنم

از چه باز سرو رعنا شوم چشم قمریان / غمزه که صائب نمیتوانم مصرعی موزون کنم

ما دام راز دانه صنعیا دو دیده ایم / در صبح صنعه جوهر فولاد دیده ایم

کفران نعمت است شکایت ز نیستی | آنها که ما ز عالم ایجاد دیده ایم
خواهد گشاد داغ ز لعلش بدست ما | این فال را ز شانهٔ شمشاد دیده ایم
طفلان ز آشیانهٔ ما راه برده اند | در بیضه پنجهٔ شکن صیاد دیده ایم
بر حاصل حیات خود افسوس خورده ایم | هر خنده ای که در گذر باد دیده ایم
هرگز نبوده است باین رتبه حسن خط | ما سر بسر قلم و ایجاد دیده ایم
صائب نمی‌توان لب ما را ز شکوه بست | ما بیدلان رعیت بیداد دیده ایم

ما بروی تیغ صلح از اهل عالم کرده ایم | چشم شور خلق را بر خویشتن زمزم کرده ایم
مردمی دور است ازین شیرین دهانان ورنه ما | سنگ را بسیار چون فرهاد آدم کرده ایم
در کهن سالی همان مغلوب نفس سرکشیم | قامت خم را بدست دیو خاتم کرده ایم
چون بنفشه بی جهت آزاده در دود آلوده ها | ما بآب چشم سبز این چمن را نم کرده ایم
تا در الفت بروی آشنایان بسته ایم | جنت در بسته را بر خود جهنم کرده ایم
از گذشت ها بسوی خود همان خرسندیم | گرچه اول کام ترک هر دو عالم کرده ایم
نیست چندانی که گردد دیدهٔ چشم مور از آن | خوشه گر خرمن دونان فراهم کرده ایم
از خزان صائب نبازد رنگ تا دامان حشر | گلستانی را که ما از فکر خرم کرده ایم

خرمنی گر گوشهٔ چشمها

جمال یوسف از این تیره خاکدان دیدم | عبیر پیرهن از گرد کاروان دیدم

دل بود خواب ترا در کنارم آرزوی — ترا چنانکه دلم خواست آنچنان دیدم

چرا بسایهٔ آب شدم ز دست ستم آرزوی — دگر چه بهره چو شبنم ز گلستان دیدم

دل از کرشمهٔ هر چمن ز باغ بشکفید — که در گشودن در روی باغبان دیدم

برابر بعیش شرر تمام روی زمین — که روی خویش برابر خاک آستان دیدم

ازان گذشت بخمیازه عمر چو کمان — که هر زنده ز همین گردش آسمان دیدم

میانه وطن و غربت آباد بهیب — همین که داغ غریبی در آشیان دیدم

ز شست صاف نشد تیر راست را رو رونی — کشاکشی که من از خانهٔ چو کمان

جواب آن غزل حافظ است این صائب — بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

سر چو دود از روزن آخر بر فرآورده‌ام — شعله شوخم سر از مجمر بر فرآورده‌ام

تیغ میماند زبان بر خاک بی‌شر خرام — پیچ و تاب از قبضه جوهر بر فرآورده‌ام

نیست چون خورشید در طالع مرا سودی — ورنه از هر روزنی صد سر بر فرآورده

دیگران از خنجر اگر گوهر بر فرآورده‌اند — من دهان خشک و چشم تر بر فرآورده

نیست رنگی از عقیق آمد اراد مرا — گرچه آب و رنگ از گوهر بر فرآورده

غیر سر بازی ندارم مدعا چون حباب — گاه گاهی گرز دریا سر بر فرآورده

حیرت سرشار دارد از وصالم بی‌لطف — در دل دریا چو ماهی پر بر فرآورده‌ام

درکشاد دل رقیب لطف و کاکل عاجزم — هر که صدر دفتر از شمشیر بر فرآورده

از حجاب عشق در پیرهن در چمن حلقه‌ام — با تو گر از تنگی گریبان بهر برقع آورده‌ام
این جواب آن غزل صائب که میگوید فروج — قطره از دست صدف گوهر برقن

بیان خفته داریم حرف آتشگیر میگفتیم — ز آزادی سخن در حلقهٔ زنجیر میگفتیم
چه آن روزی که برگ شادمانی داشتیم چون گل — بهار خنده رو را غنچهٔ تصویر میگفتیم
در آن فرصت که چشم عاقبت بین داشت بینائی — گل آتش‌پاره را از خار دامنگیر میگفتیم
نشد قسمت درین عالم مرا چشم ز بیداری — همان در خواب خواب دیده را تعبیر
چه آن روزی که در آوارگی ثابت قدم بودم — ز وحشت نافهٔ آهو را دامان آتش
هنوزم از دهان چون صبح گوش پر می‌آید — که چون خورشید مطلعهای عالمگیر میگفتیم
غبارآلوده می‌آید سخن زان لب مرا صائب — اگر گاهی بسهو افسانهٔ تعمیر میگفتیم

ما نه زان بیخبرانیم که هشیار شویم — یا به بانگ جرس قافله بیدار شویم
مغز ما را چنان عشق پریشان کرده است — که مقید به پریشانی دستار شویم
ما در آن صبح بنا گوش صبوحی زده‌ایم — در قیامت چه خیالست که هشیار
فتح باب نشد آئینهٔ ما را از جلا — نیست بی‌صورت اگر در ته زنگار
ما که از پشت ورق روی ورق میخوانیم — به که قانع بنقاب از رخ دلدار شویم
بحر و کان در نظر چشم تر و دست دل تنگ — حسن او را چه مایه خبر بیدار

سر ما در قدم دار فنا افتاده است
ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم

عقل کرده است زمین‌گیر چو پرگار مرا
مگر از گردش آن چشم تو پرکار شویم

ما که قانع ز بهاریم به نظاره خشک
ادب آن است که خار سر دیوار شویم

میشود از نفس سوخته عالم تاریک
ما به این شوق اگر قافله سالار شویم

تا بکی همره خفاش شود شمع حیات
صائب آن به که دگر بسته گردار

پریشان چند در دشت سرابی گل کنم
دل از بیداد چرخ گردد غبار از دل گردم

تعمیر تن خانه دل چه بر نمی‌آید
که این رخنه را معمار از مشت گل

نخواهد نقطه‌ای از نامه اعمال من ماندن
به این عنوان اگر از روسیاهی منفعل گردم

فرو کردن فرازی بر امید خوبها حاشا
گوارا نیستم بر تیغ اگر خنجر بحل گردم

توان تا زیر پا شد خاک آسان خوار را
چرا چون جبهه هم پایان گرد سر و پا بگل

عجب دارم که از داغ آه عالم شور فرزند
که از تردامنی در حلقه پاکان خجل گردم

فریب وعده او گرچه صائب بارها خوردم
همان چون شوق از بنیان آن پیمان گسل

ما چو صبح از راست‌گفتاری علم در عالمیم
محرم آئینه خورشید از پاس دمیم

از گرانقدری در نظرها گره گردیده‌ایم
ورنه چون آب گهر ما فارغ از بیش و کمیم

سرو آزادیم بر ما بی‌بر بهار نیست
با کمال تنگدستی تازه روی و خرمیم

خواهد افتادن بکف ما سلیمان زمان | گر بدست دیو نفس افتاده چون خاتمیم
دست افسوس است برگ و بار دل ایمن ما | ما درین بستانسرا گویا که نخل ماتمیم
تا آدم گل از نظاره فردوس چید | ای بهشت مشتاقان آخر نه ما هم آدمیم
چشم ما پوشیده گردیده است از شرم حضور | ورنه با گل در ته یک پیرهن چون شبنمیم
در ته یک پیرهن چون بوی گل با برگ گل | هم ز یکدیگر جدا افتاده و هم با همیم
پیر ما نی مخزن اسرار را باشد کلید | ما بمهر خامشی مستغنی از جام جمیم
پرده برداریم اگر از روی درد و داغ عشق | خاکدان آفرینش را سواد اعظمیم
بر نمی آید ز ابر آفتاب نزول | ورنه ما آماده فانی شدن چون شبنمیم
چشم بد باشد بقدر نقش چون افتد زیاد | ما ز چشم شور هر دم کمتر از نقش کمیم
روزی فرزند گردد هر چه میکارد پدر | ما چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم
عقده ما وا ز تیغ صائب در دل از چاک صلیب | گرچه از آزادگی سرو ریاض عالمیم

از سواد شهر وحشت میکند دیوانه ام | میکشد از نقطه داغ معنی بیگانه ام
داغ دارد پای دامان جنون فانوس را | شمع را دست حمایت میشود پروانه ام
دل بدرد آید ز بی خبر مانع سنگ را | آسیا را باز میدارد ز گردش دانه ام
باده گلرنگ نتواند مرا سیراب کرد | میکند انگشت ساقی را لب پیمانه ام
گرچه چشم نوبهار از لاله خون رو شست | باده را میسوزد از تشنگی پیمانه ام

با خبر پنهان ظاهر باطنی دارم چو گنج — جغد باشد نیل چشم زخم در ویرانه ام

خانه من چون کمان پاک است از اسباب عیش — پر برآرد میهمان چون تیر در کاشانه ام

نیست از موج حوادث بر دلم صائب غبار — جوهر شمشیر باشد ابجد طفلانه ام

چو بید اگرچه درین باغ بی بر آمده ام — بعذر بی‌ثمری سایه گستر آمده ام

ز نقص خود به امید کمال خرسندم — اگرچه هیچ مه عید لاغر آمده ام

ز پای قافله رفتن ز من نمی آید — چو آفتاب به شبها روی برآمده ام

همان به خاک برابر چو نور خورشیدم — اگرچه از همه آفاق برسر آمده ام

مدار روی دل از من دریغ کز غفلت — بر آستانه دلها به زیر در آمده ام

مرا ز بی‌بری خویش نیست بر دل بار — که چون چنار به دست تهی برآمده ام

دل دو نیم مرا قدر عشق میداند — چو ذوالفقار ز بازوی حیدر آمده ام

چو موج اگرچه شکسته است بال من صائب — به ساحل از دل دریا مکرر آمده ام

حدیث شیخ ز صحبت کرد چو خم می نابم — زبان مار شد از بس غفلت رگ خوابم

نبرد دور رسیدن نیست کار هر سبکجولان — که از دریا غبار آلود بر فرق سیلابم

همان چشم چراغ از شکرستان حیا دارم — اگرچه طاق در خاطر روایی همچو محرابم

به زور جذبه نه از زور دریا بر نمی آید — به ساحل میکشانم گر نهنگ انقلابم

[illegible]

مباش ای ساده لوح از ظاهر هموار حرمان ایمن
که دارد در قفا پوشیده زیر آتش نهان آبم

پس از عمری که از ابر نیسان گرفتم قطره آبی
گره شد چون گهر از تشنه چشمان در گلو آبم

نگردید از سفیدیهای مو آیینه ام روشن
زهی غفلت که در صبح قیامت میبرد خوابم

مکن ای شمع با من سرکشی کز پاکدامانی
بیک خمیازه خشک از تو قانع همچو محرابم

خموشی بر نیاید با دل پرشور من صائب
نه آن بحرم که مهر لب تواند گشت گردابم

پیش چشمم شد روان گر تشنه دریا شدم
یافتمش بالاتر از خود هر چه را جویا شدم

نامه سر بسته بودم تا زبانم بسته بود
چون قلم شق در دلم افتاد تا گویا شدم

کور بودم تا نظر بر عیب مردم داشتم
از نظر بستن بعیب خویشتن بینا شدم

در میان مردمان بودم بگمراهی علم
رهبر عالم شدم چون خضر تا تنها شدم

دام زیر خاک شد رگ در تنم از کاهلی
تا چو سیل نوبهاران واصل دریا شدم

شد بکاغذ باد اوراق حواسم همسفر
تا درین بستانسرا چون غنچه گل واشدم

عمر شد بر نقد جان میلرزم از آهن دلان
در ته سنگ ملامت گرچه ناپیدا شدم

درشکستم هر خم طاق میان بسته است
تا تهی از باده گلرنگ چون مینا شدم

هر که بودم گرد باد از بیابان قناعت
چون زره خوابیده با خاطر صحرا شدم

چون الف گر زد بسم الله پر فشد بنیاد
محو در نظاره آن قامت رعنا شدم

از لگدکوب حوادث صائب ایمن نیستم
در بساط خاکساری گرچه نقش پا شدم

چه سازد گر تکلف با دل شادی که من دارم
ندارد پای در گل سرو آزادی که من دارم

ز حیرت چشم آهو را به آهو دام میسازد
نمیخواهد کمند و دام صیادی که من دارم

گرانی میکند چون تیشه بر فرهاد پر کاهی
ز بس فرسوده گردیده است بنیادی که من دارم

سلیمان را ز تاج سلطنت دل سرد میسازد
ز سودا بر سر این چتر پریزادی که من دارم

بکوه قاف دارم پشت از توکل آسوده چون عنقا
ندارد هیچ رهرو برگ رهزادی که من دارم

بجز کفرست در شرع محبت تهمت نسیان
که ذکر خیر احبابست اورادی که من دارم

ز وحشت میرود چون دود جغد از روزنم بیرون
خراب افتاده است از بس غم آبادی که من دارم

که میگوید پری در دیدهٔ مردم نمی آید
که دایم در نظر باشد پریزادی که من دارم

ازان در غوره گیها شد مویز انگور چون صابی
که بر نگرفت از چشم استادی که من دارم

گم نگردد میهمان از خانه چون آیینه ام
نیست قفل بر در کاشانه چون آیینه ام

هر غبار آلوده گر خاک ره دارد مرا
شسته رو بیرون رود از خانه چون آیینه

زشت و زیبا و بلند و پست از رو شنیده
در نظر آید یک دندانه چون آیینه ام

هر چه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم
پاک باشد از تکلف خانه چون آیینه ام

چون توانم پس روی آشنایان داشتن
هر که از حیرت ز خود بیگانه چون آیینه

میپذیرم گرچه هر نقشی که می آید بچشم
در برون کردن دل مردانه چون آیینه ام

تخته مشق دو صد نقش پریشان گرده ام
از تهی چشمی دل دیوانه چون آیینه ام

خوش که بودم کعبه صدق و صفا صائب کنون	از فرنگی طلعتان بتخانه چین احرام
بحرف لوح مرا سمر شد سیاه تمام	فغان که خرمن عمرم گشت خرج آه تمام
ز لطف طبع شریف مرا جهان حس و خس	پریدنم چو نظر شد به برگ کاه تمام
ز اهل فقر مرا میرسد کله داری	اگر بترک تعلق شود کلاه تمام
چه نسبت است بمجنون ساده لوح مرا	که شد ز شوق جنونم زمین سیاه تمام
ز رخ چو دیده قربانیان حساب مجو	که عمر رفته آمد بیک نگاه تمام
اگر چو شمع خموشم ز روز معذورم	که شب شود نفسم خرج آه بداد
نمیتوان ز نشان پی به بی نشان بردن	وگرنه سنگ نشانی نشان سنگ راه
ز آفتاب چه تقصیر کم عیاری ماست	که همچو ماه گهی ناقصیم و گاه تمام
چه سود از اینکه چو یوسف عزیز خواهم شد	مرا که عمر بزندان گذشت و چاه
کجاست نیستی جاودان که بیزارم	از آن حیات که گردد بسال و ماه تمام
که میتواند سر حرف ما نهاد انگشت	چنین که نامه خود کرده ام سیاه تمام
لباس پرده عیبست بی کمالان را	که زیر ابر نماید عیار ماه تمام
خوش کسی که درین انجمن کند صائب	چو شمع زندگی خود بیک آه تمام

ما از امید ما همه یکجا گذشته ایم	از آخرت بریده ز دنیا گذشته ایم

از ما مجو تردد خاطر که عمر ماست — گر آرزوی وسوسه فرما گذشته‌ایم

هر سایی بما رسد در گذشتنی — ما از گدایی در دلها گذشته‌ایم

گشته است درمیانه روی غم تمام — ما از پل صراط همین جا گذشته ایم

هموار ساخته است بما شوق راه را — در کوه اگر رسید ز صحرا گذشته‌ایم

غم درست کار پر و بال میکند — با کشتی شکسته ز دریا گذشته ایم

آزادگان که از سر دنیا گذشته اند — ما از سر گذشتن دنیا گذشته‌ایم

از نقش های ما سخنی چند چون قلم — مانده است یادگار ز هر جا گذشته‌ایم

هر سر که پا نهاد گرفتار میشود — بر هر زمین که سلسله بر پا گذشته‌ایم

ما چون حباب منت رهبر نمیکشیم — صد بار چشم بسته ز دریا گذشته‌ایم

صائب ز روز سینه بحریم با خبر — چون موج اگرچه شد ز دریا گذشته‌ایم

ما از بیکاری ز فکر کار فارغ گشته‌ایم — از زیان و سود این بازار فارغ گشته‌ایم

کرده‌ایم از راحت دنیا بخواب صبح — از تلاش دولت بیدار فارغ گشته

از بلند و پست عالم نیست ما را شکوه — ما ازین سودای ناهموار فارغ گشته‌ایم

خرقه تزویر را از دوش خود افکنده‌ایم — از حجاب پرده پندار فارغ گشته

بر هوس خویش راه آرزو را بسته‌ایم — از علاج بیکسان بیمار فارغ گشته

سایه بال هما و چند بر بشر ما نیست — ما از اقبال و از ادبار فارغ گشته‌ایم

در غم دستار پیچ غنچه ان اگر پیچیده اند
ما به سر پیچیدن از دستار فارغ گشته ایم

چون گل رعنا خزان و نوبهار ما یکیست
از انقلاب عالم غدار فارغ گشته ایم

ز بی آرام صائب سبز زیر بال خویش
از ورق گردانی گلزار فارغ گشته ایم

بدنیا دست از دامان عقبی برنمیدارم
چو یوسف دیدگان از زلیخا برنمیدارم

نظر بر قامت بی سایه آن سیمبر دارم
ز سرو بوستان ناز دو بالا برنمیدارم

با بیش دم که بردارد نسیم بار از گرانجانی
اگر باری زلب برگی زد لبها برنمیدارم

درین دریا نباشد بی صدف گوهر عزت
نه از طفلیست گر چشم از تماشا بر

بامید از سینه امید تا دارد دست خشکم
بخط غیر دل از آن لعل شکرخا برنمیدارم

نمیسازد هنر از عیب چون طاوس محجوبم
بچندین بال رنگین چشم از پا برنمیدارم

نباشد توشه در کار جهان گرمیارزا
ازان امروز زاد از بهر فردا بر

تو گر از تجرد و همره هموار سنگدا کن
که جای نیشتر خار از جای خود پا برنمیدارم

تو گر غیرت نداری بهره بردار کام دل
که جز از تیغ کشتی عبرت زد نیا

اگر از گردن افرازی سرم بر آسمان ساید
سر از پای قدح صائب چو مینا برنمیدارم

با گنج دل به روضه رضوان نمیدهیم
این گوشه را به ملک سلیمان نمیدهیم

خاک مراد ماست دل خراب ما
تصدیع آستان بزرگان نمیدهیم

با آب روی حیات اندر بر قناعت
هرچند دست ما چو حباب از گهر تهیست
از مفلسی کفایت ما چون زده حرامست
یوسف بسیم قلب فروشی نه کار ماست
در پرده عیبهای خود اظهار میکنیم
جز و تن گدا حشر ما نمیشود
باشد شکسته تر از همه ایام درد ما
در کاروان ما جرس قال و قیل نیست
در بزم اهل حال لب از حرف بسته ایم
صائب گهر بسنگ زدن [illegible]

ما آب روی چشمهٔ حیوان نمیدهیم
ما این صدف بگوهر غلطان نمیدهیم
این بس که باج و خرج بسلطان نمیدهیم
از دست نقد وقت خود ارزان
فرصت لعب چو طفل باران نمیدهیم
از رزق خویش هرچه بمهمان نمیدهیم
روزی که درد سر بطبیبان نمیدهیم
راه سخن بهرزه درایان نمیدهیم
جام تهی بباده پرستان نمیدهیم
عرض سخن بمردم نادان

ما وقف داری سیاه جهان نسپرده ایم
از ورق گردانی باد خزان آسوده ایم
قانعیم از نسخه و پیدا این جهان باشد
از عزیزی شاد و از خواری ملول نیستیم
هرچه از دولت بگاهی سر آید نعمت است
از شتاب عمر ما است خاطر ما جمع

لشکر تمکین ما از رنگ روان سپرده ایم
دل برنگ و بوی باغ و بوستان
ما برومندی با بی حاصلان نسپرده ایم
استواری ما بنیای ما ن نسپرده
هوشیاری ما بیاد رطل گران
ایستادن ما ز آب روان

قفل ما چون غنچه دارد از دم خود کلید
گشاد دل بدست دیگران نسپرده‌ایم

گر بچشم خلق سبک میگیرند ما را مفت نیست
نقد جان تا بسیل کاروان نسپرده‌ایم

با جنون ساده دل بوده است صائب کار ما
اختیار خود بعقل کاردان نسپرده

دل برغبت چون نماید خط خوبان را بچشم
جاده کعبه است دود آتش سیارها را بچشم

بوی پیراهن غبار از دیده یعقوب برد
بازگشتی است غمش باکید بارها را بچشم

کو تهمت از میوه فردوس دست آبیاری را
گرد خط میکشند پس زنخدان را بچشم

غیظ از جفا را و را دید و بد تنها گذشت
آب گردد همان خورشید تابان ترا

از تهی چشمیست سنجیدن ترا با آفتاب
گوهر و سنگ است یکسان هر دو میزان ترا

بحر شور از شستن زنگ غم از چهره‌اش
تا که مالیده است یاد دست مرجان ترا

دیده را از روی خوبان نیست سیری ورنه چون
میکنم سیراب ریگ این بیابان ترا

عاشقان از جاده ناموس نتوانند رفت
میتوان در پرده شب یافت شیر این ترا

سیر چشمان شناعت را غرور دیگر است
مور این وادی بمی آرد سلیمان را بچشم

گر چنین خواهد بخشکی بست کشتی آسمان
ابر میگردد شب آدینه مستان ترا

از غبار کوی خوبان دیده غربت مشوش
مردمی کن جای ده زنهار مهمان را بچشم

چون صدف با آبروی خود قناعت کن که نیست
قطره آب مروت ابر احسان ترا

غیرت بلبل مرا با صاحب سیر داری کند
ورنه شبنم میخورد گلهای خندان را بچشم

غبار خط یارم توتیا در آستین دارم / برغم نور بینائی جلا در آستین دارم

نمیدانم بسته چشمان لایق تشریف بر آرم / وگرنه بوی یوسف همچو صبا در آستین

خراب همدمی مهر لب و بند زبان گشته / وگرنه همچونی فریادها در آستین دارم

بظاهر در نظرها چون قلم گر خشک مغز آیم / چو واشد کار بر سر گریه‌ها در آستین

مدار از فیض دریغ ای ابر رحمت گوهر خود را / که من چون تاک صد دست دعا در آستین

ز بس چون غنچه گل زین جهان تنگ دلگیرم / مرا هر سر که چندین خونبها در آستین دارم

مکن در راه چاه حسد ای خصم کوته بین / که فر از راستی چندین عصا در آستین دارم

بیفشان کی از خود گر نواز نی باغ میخواهی / که من چون نی ز بر کی نوا در آستین دارم

حضور دل چو غنچه در تنگی بود صائب / وگرنه خنده‌های دلگشا در آستین دارم

ز خال روی سیاهی که داشتم دارم / ز زلف رشته آهی که داشتم دارم

رسیده گرچه بپایان چو شمع هستی من / ز اشک و آه سپاهی که داشتم دارم

تو داد وعده خلاف بده که خاطر جمع / که غم همان سر راهی که داشتم دارم

در این بهار که یک سبزه زیر سنگ نماند / ز زیر بال پناهی که داشتم دارم

ز خرمنت چه حاصل دل حریص مرا / که چشم بر پر کاهی که داشتم دارم

چه سود از اینکه سرم چون حباب زیر باد / ز فکر پوچ کلاهی که داشتم دارم

برو اگرچه گنه فراموش نیاورد / ز انفعال گناهی که داشتم دارم

ز خوان وصل نشد سیر دیده ام صائب / گرسنه چشم نگاهی که داشتم دارم

ما دل از دنیای پوچ بی بقا برداشتیم / یکقدم زین استخوان دل چون هما برداشتیم

نه فتوحی از دعا شد نه گشادی از طلب / پا کشیدیم از طلب دست از دعا برداشتیم

در شکست دانه خود روزگار ما گذشت / بار خود از دوش این نه آسیا برداشتیم

چشم صاحب جوهر منت ز شهپر پرواز شد / ما پر کاهی اگر چون کهربا برداشتیم

بی توکل وادی امکان سراسر چاه بود / راه شد هموار تا دست از عصا برداشتیم

مرگ را در زندگی کردیم بر خود خوشگوار / این ره خوابیده را از پیش پا برداشتیم

بی عزیزان مرگ را بر جای عشرت جاودان / ما چو اسکندر دل از آب بقا برداشتیم

سر گرفت از ما بهر نقطه صائب عاقبت / غیر عبرت هر زین دار فنا بر

در عین وصل داغ جدائی چو لاله ام / خالی و پر ز ماه چو آغوش هاله ام

مجنون بگوش حلقه چو حلقه گیر شد / روزی که بود نافه غزالان ساله ام

هر دانه بدام نمی آورد مرا / تا شد ز کوه قاف چو عنقا نواله ام

پیری مرا فسرده نسازد چو دیگران / با کهنگی جوان چو می در پیاله ام

ز افسردگی اگر می لعلی کنم بجام / چون لاله خون مرده شود در پیاله ام

داغی که بود در جگر از چشم لیلیم / شد تازه از سیاهی چشم غزاله ام

دیگر عشق ان دل شوانه نگاه داشت | صایب چو گوش هر که رسید آه و ناله ام

دستی که بجامی نشود رهبر هوشم | چون پایه تابوت گرانست بدوشم

با شعله خورشید چه سازد نفس صبح | روشنتر از آنم که توان کرد خموشم

در دل شکند خنده چو شیشه مرا گلها | آواز تو زان دم که رسیده است بگوشم

فریاد و هوا از سوختگیهاست چو آتش | چون باده زخامی نبود جوش و خروشم

در عالم ایجاد من آن طفل یتیم | کز شیر بدشنام کند دایه خموشم

چون کعبه برازنده کیم در نظر خلق | زانست که در جامه پوشیده سیه پوشم

صایب منم آن نغمه که گر دل بر خوش | موقوف بهاران نبود جوش و خروشم

از زلف یار نکهت دگر بر گرفته ایم | مویینم اگر چه نکهت عنبر گرفته ایم

پیش کسی در از شکسته است دست ما | ما خنجر حنا ز آتش خود در گرفته ایم

چون بسر بر آوریم ز دریا که چون صدف | گوهر ز آب روی برابر گرفته ایم

با دست رعشه دار چو شبنم درین چمن | دامان آفتاب مکرر گرفته ایم

گر دست ما تهیست ز سیم و زر نثار | از چهره آستان تو در زر گرفته ایم

باور که میکند که درین بحر چون حباب | سر داده ایم و زندگی از سر گرفته ایم

در پشت خار حقارت نظر مکن | گردست برق تیغ مکرر گرفته ایم

صائب ز نقطه زیری کلک سخن طراز | روی زمین تمام بگوهر گرفته‌ایم

مو بمو دارم بخاطر خط خال نازا تمام | هیچکس چون خضر ندارد حفظ قرآن را تمام

صفحهٔ رخسار خوبان از تماشا شد دگر | دیده‌ام چون شبنم اوراق گلستان را تمام

باده بی پشت لب پیش باده خواران خار است | گر ز خط پشت لب آن لعل [خفته] بی تاب تمام

حسن می بالد بخود در پردهٔ شرم و حیا | می‌نماید چاه و زندان ماه کنعان را

نیست جز خورشید تابان میوهٔ ماه را | عشق کامل می‌کند ناقص عیاران را تمام

نیست ممکن ز آن بسمل عشق بگذارد مرا | می‌کنند اهل مروت زود احسان را تمام

بازگشتی نیست آتش را به شمع نیم سوز | می‌کنند سوز محبت ناتمامان را تمام

می‌شود از صحبت دل شکسته دل درست | می‌کنند خورشید صائب ماه تابان را تمام

تا بزانو رفته پای حسن بگل از لای را چشم | پای زمین نیست اینجا نه ام چون پای را چشم

از دل پرجوش شوانم ببالین سر نهد | نیست ممکن گهی شود آسوده بر بالای را چشم

خیمهٔ دل از می صافی نمی‌آید بهم | هیکلم آندو داین ویرانه را از گلای را چشم

گر دهد حلاجی می وحدت منصور را | خشت بردارد می پر زور از بالای را چشم

از دهان بسته شد قفل روزی را کلید | پر برآید کوزه لب بسته از دریای را چشم

کیست عقل شیشه دل با کوس رسوایی زند | در خرابات که افلاطون نگیرد جای را چشم

مذهب و مشرب بهم آمیخته جوی بهشت
میگشاید دفتر صبح قیامت آسمان
دخل دریا ابر را در خرج بسیار دوید
گر ز موج می بفشرم تیغ بار در چه حباب
گر بیاید عنوان می روشن تجلی میکند
سفلگان در نعمت از منعم نمی آرند یاد
شیشه بشکسته دریا گرچه گوهر میخلند
صیقل روحست صائب صحبت روشندلان

میفشانم گرد راه کعبه را از پای چشم
چیز خوش بر باده آرد کف بلور دریای
میکنم خالی تجارت شیشه را از پای چشم
نیست ممکن از سرم بر خیزد سودای
همچو کوه طور میباشد ز بهم اجزای
چون سبو خالی شد از می میشود جوی
تو به بشکسته از نمی خند در پای چشم
بیستون رود دید در رگ آسمان چشم

آغاز خط مفارقت از یار میکنم
حرف گله از لب تو شنیدم چو طوطیان
بر دست کار رشته نباشد از تو گیر
هر کز نقاشان نکند چشم نیمخواب
دندان مار را بهمه بیستون کشید
هر نقش بد که رود بهر از پاک گوهری
آورده ام ز بهر تو جان روی خود بدل
سنگین کند ز گوش گران بار در دهن

در نوبهار پشت بگلزار میکنم
روزی هزار قرعه تکرار میکنم
پیچ بعله دست در کمر یار میکنم
نازی که غمزه دولت بیدار میکنم
چون گل ملامت بخشش و حمار میکنم
بر خویشتن چو آینه هموار میکنم
در نقطه سیر کرد دوسر پرگار میکنم
صائب بهر که در دخود اظهار میکنم

[illegible]

[illegible]

از صبح چند تو دل خود کام گرفتیم | از طائر چشمی همین دام گرفتیم
هم بالش ما بخت نه دیدیم خوابیدم | ما کار خود از روز ازل خام گرفتیم
هر چند چو دستار شد آن گره پیدا | از دیدهٔ خود جامهٔ احرام گرفتیم
بودیم سبکسر چو سپند از رگ جانی | در سوختن شعلهٔ آن آرام گرفتیم
چون غنچه سر از رخنهٔ اقبال محبت | جا در بر آن سرو گل اندام گرفتیم
شد پخته جگر تا لب خونین بسازیم | هر لقمه که از خلق به ابرام گرفتیم
ممنون ز نقل و می روشن نگرفته است | فیضی که از آن چشم چو بادام گرفتیم
سودیم کمر دو تن کُله از فخر چو خورشید | تا از لب او بوسه به پیغام گرفتیم
از چشمهٔ کوثر طمع خام نداریم | ما داد خود از چاشنی لب جام گرفتیم
روانه صفت صدق طلب رهبر ما شد | صبح خط پروانگی از شام گرفتیم

آب حیوان من نهان در ظلمت شب دیده‌ام | نور پیدا را همین در چشم کوکب دیده‌ام
گر بگویم خواب شیرین تلخ بر مردم شود | آنقدر فیضی که من در پردهٔ شب
لب که عقد اوست در افواه هر دم بود و | در دو زلف حلقه آتش سبی و دو کوکب
من که شوانم سفیدی از سیاهی فرق کرد | شیشهٔ گردون پر ز جهل مرکب دیده‌ام
در گره چیزی ندارند این هوسناکان تو | رشتهٔ امید ما را رشتهٔ تب
پای نوع صد هزاران عاشق آن شیشه است | چاه سیمینی که من در سیب غبغب دیده‌ام

همچو آفاق جهان از قطع ما بسته کرده‌ام
تا چو ماه از مهر جام خود لبالب کرده‌ام

مهر تابان آفتاب‌ست (چون چراغ شب) روز نابینش را
آفتابی را که من در پرده شب دیده‌ام

جای آرام و قرار از کوته اندیشان بجست
ورنه من بر روی زمین را پشت سر [illegible]

چون پسته چنگی نکند رام روزگار جور را
هر که گوشش خلق را در پیش عقد [illegible]

به که نهد خامشی بر لب ز نعم اظهار را
هر که صاحب [illegible] قتل خود در عرض مطلب

تا چند پر شکسته ره را در دست دهم
بر پشت زمین قرار به خنجر جگر دهم

یکسر ز تاج و تخت برآیند خسروان
گر از حضور کنج قناعت خبر دهم

چون بیهده بار گشت مباد السلاح [illegible]
روزی که دست خویش به دست دگر دهم

دل نیست وحشیی که شود رام با کسی
دیوانه را به کوچه و بازار سر دهم

گوهر سخاوتم که به هر قطره قیمت جواهر
از موجه حباب کلاه و کمر دهم

یوسف بسیم قلب فروشی ز عقل نیست
شاید که فیض صبح به خواب سحر دهم

نقصان نمی‌کنند دهد ار کسی که زر
نقد حیات خویش به آب گهر دهم

گر آسمان کند نکند هیچ سوی من
نه خرمنش به باد ز آه سحر دهم

در حالت خمار ندارم اگر شعور
هنگام مستی از ته دلها خبر دهم

چون نخل میوه دار در این بوستان مرا
بارد اگر ز فوق مرا سنگ بر دهم

مرگ منت صحبت تر دامنان دهر
جان از برای سوخته‌گان جگر دهم

[illegible] کرده‌ام
[illegible] کرده‌ام
[illegible] کرده
[illegible] واکرده‌ام
[illegible] کرده
[illegible] کرده‌ام
[illegible]
[illegible] کرده‌ام
[illegible] کرده‌ام
[illegible] کرده‌ام
[illegible] کرده‌ام
[illegible] کرده‌ام
[illegible] کرده‌ام

بیحاصلست نخل امیدم چو بید و سرو　　　صائب مگر به پشت عشق برد جسم

نیم غمگین چو سرو از بی‌بری بنیاد شادی دارم　　　ندارم هیچ اگر در کف خط آزادیی دارم

نجنبد کوه بهر سیل از پای چون من زاهد خودبین　　　که من چون غنچه در پای حمیت بادی دارم

میفکن ای فلک در چنگ ناجنس سبکسنگم　　　که از دل در بغل چون بیضه فولادی دارم

برآرد از جهان از خط باطل خویش را مردان　　　به اقبال سبکدستی خط آزادیی دارم

سبک از خود برآیند چو راه از دل عشق　　　اگر سدر دان دانند که من غمخوار دلی

زبیم آتش سوزان دم غنچه سبیل زد　　　دو روزی همچو گل در بوستان گر شادیی دارم

چرا چون غنچه و از بیم خزان بر خویش لرزم　　　که از بیحاصلی در کف خط آزادیی دارم

مکن صائب ملامت گر ندارم خواب در شبها　　　به یکبار بعنی در نظر دامادی دارم

آن همت از کجاست که منزل یکی کنیم　　　با آن یگانه دو جهان دل یکی کنیم

انگور وار آب شویم از هوای می　　　چندین هزار عقده مشکل یکی کنیم

مجنون صفت میانه لیلی و ما ز عشق　　　نقش دوئی نمانده که محمل یکی کنیم

ما را بنور شمع رخ او بسنگدل　　　یک پرده مانده است که محفل یکی کنیم

شاید رسد بدست گرهی ز راه عجز　　　دامان خود به دامن ساحل یکی کنیم

دیوانه دگر شود از بند جسته　　　گر پیچ و تاب خود به سلاسل یکی کنیم

داریم امید آنکه چو مردان درین بساط — تا قبل رقص خویش چو بسمل بپا کنیم

چون پا چنبر عشق بسنجیم عقل را — صنابه چگونه ما حق و باطل جدا کنیم

بو غیب نقد جان خود بیار سپرده‌ام — از بهر سود پیمان شکستم جگر زر زرده‌ام

نشد شایسته رخسار پاشر گرچه خندیزه — تا خورشید درخشان شکست و سوختم چشم تر

ز طوفان میکند رقص روانی بادبان من — عنان کشتی خود تا بدریای خطر داده‌ام

نوا پرداز شد مرغ سحر از هایهوی من — به ذوق در میان ناله پرواز آن که داده‌ام

فرو رفتیم چنان در خویشتن از خرده بینیها — که از زار شرر در سینه خار خبر داده‌ام

عنانه زاری آمد زرحم سیل بهار را — دل دیوانه را در کوچه و بازار ره داده‌ام

بنجر خویش تیشه تیز کرد چرخ اخرد نام را — چه حاصل ز سینه جز جگر کوهکن داده‌ام سنگ

دهر واگر دهر سوفار در جگر خورده‌ام صباح — نه بر سر جز خدنگ آهنین دل با لایق

بسکه شد از گرد کلفت دلگران غمخانه‌ام — آیه رحمت شمارد سیل را ویرانه‌ام

میکشایم بابهی دستی گره از کارها — بر سر هر دم از آن فرمانروا چو خاک شانه‌ام

سیل در ویرانه‌ام سکنا داده است — آب برهم آورد چون چشم از خود خانه

هرکجا هنگامه گرمیست میگردم سپند — در بهاران عندلیب و در خزان پروانه

در مذاق جز شراب تلخ آب زندگیست — شیشه جز خالی شد از می پر شود پیمانه

نا قطع نامه نمیکنند کامل چو سنجر کاملم　　نیست سنگ کم در ان کشور که من دیوانه‌ام

از نشو باید بر صاحب نامهٔ اعمال من　　میکنند پاک از گناهان گریهٔ مستانه‌ام

فقر را از خط آبرو توانگر میکنم　　نان خشک خود به آب زندگی تر میکنم

تشنهٔ ساحل نیم چون کشتی بی بادبان　　هر کجا امید طوفانیست لنگر میکنم

چند در خامی سر آید روزگارم سوختم　　عود خام خویش را در کار مجمر میکنم

با سبکدستان سخاوت سرخ رویی میبرد　　هر چه سازم جمع چون مینا بساغر

دانه چون با زمین خاکساری آشناست　　مشکلم نشو و نما چون خاک در بر میکنم

تا توانی پردهٔ چشم حسودان میشود　　عیبهای فربه از پهلوی لاغر میکنم

بر فقیران پیشه دستی کردن از انصاف نیست　　میوه چون در شهر شد بسیار نوبر میکنم

خوار میگردند دنیا دوستان در چشم من　　چون نظر صاحب بدنیای محقر میکنم

زند پهلو بگردون کوه عصیانی که من دارم　　ز صد دریا گذرد پاکی دامانی که من دارم

ز وحشت سایه بر گرد من مجنون نمیگردد　　ندارد هیچ کعبه گرد خود بیابانی که من

تماشای بهشت از خلوتم بر قدر نمی‌ارزد　　بهشت است از جنت در بسته زندانی

ز بیم شیر پنجهٔ شیران چو برگ بید میلرزد　　در فن سینه از تیر شکستانی که من

ز اکسیر قناعت میشمارم نعمت الوان　　اگر رنگین بخون گردد لب نانی که من دارم

ز ته عمر جاویدان بدارد کوتهی صائب
ز دست و تیغ او زخم نمایانی که من دارم

اگر بی پرده در گلزار فغان ساز میکردم
ز رنگ گل اسپند شعله آواز میکردم

نکردم روی ترش از سرزنش در عاشقی هرگز
زبان چون شمع دایم در دهان گاز میکردم

کنون از سایه خود میکنم وحشت خوشا آن روز
که پیش چشم بالهای شاهین سینه باز میکردم

نبود از بیقراری ناله چون در دل آتش
که دوران قیامت را چو اسپند آغاز میکردم

چو ماه نو بزیر تیغ در نشو و نما بودم
نیامد تا گره از کار مردم باز میکردم

کنون بی مینشیند در ناخنم مخمل خوشا روزی
که بر روی زمین چون گنگ خواب ناز میکردم

ز هر خار سینه فیض جواهر سرمه سیر مردم
دران وحدت که چون آئینه را پرداز

نمی آمد اگر صائب بدستم دامن شبها
من چو سینه بدامان که دست انداز

چندانکه چو خورشید بآفاق دویدیم
با پیر روشندلی صبح ندیدیم

یکبار نجست از دل ما ناوک آهی
از بار گنه همچو کمان گرچه خمیدیم

چون شمع درین انجمن از راستی خویش
غیر از سر انگشت ندامت نگزیدیم

از آب روان ماند نخنده گلها
تا حاصل ازین عمر سبکسیر ندیدیم

شد کوزه سر از نشئه سر خم حریفان
ما یک گل ازان گوشه دستار نچیدیم

پا بر سر بنهادیم نه منزل خود پای
چندانکه درین دایره چون چشم پریدیم

اول اثر پیشتر بشر قرب خدا بود
پیوند خود از هر چه درین باغ بریدیم
هر چند چو گل گوش فکندیم درین باغ
حسرت که بر دو راه بجائی نشنیدیم
صائب بمقامی نرسیدیم ز رنگینی
از خاک چوئی گرچه کمر بسته دویدیم

بران پای حنایی روی زرد خویش مالیدم
ازین گلشن که چیده است این گل عنابی که خود چیدم
بماند ز سرو گرد دست از آستین بیرون
درین بستانسرا چون گل بروی هر که خندیدم
غذای روح شد در دل شکستم هر نیستانی
لباس عاشقی گردید چشم از هر چه پوشیدم
ندیدم محرمی چون کوهکن تا درد دل گویم
بشیرین کاری صنعت ز سنگ آه دم اکنون کشیدم
همان خجلت ز طبع کار بساز خویشتن دارم
ثمر کان گرچه خار از رهگذر دشمنان چیدم
که رنجش بیخ اندیشه دستی در خط کردن
نماند از خوشان پا درین ره که لغزیدم
که آزار دو مردان دارد اقبال چنین صائب
که در تشاخت ربودند از کفم بر هر چه گر زدیدم

گرچه چندی بر زمین بی هیچ غبار افتادم
عاقبت در دامان شاهسوار افتادم
گشتن بحر از جانب خود تا شنید
گرچه چون موج در دریا بکنار افتادم
شد نگه چشم زدن خرج قدم خورده حسن
تا جدا از آتش سوزان چو شرار افتادم
شد هر قطره بحر آن بیخبر از سیر و وصول
که ز دریا بکف ابر بهار افتادم
ز زهد و سنگ چه سختی که نیامد به شیشم
در دل سوخته تا چو شرار افتادم

فتح باب دل نشد امید را از جا | که زخمیازه کلاه گوشه فرستادم

هرکه یکعمر نخورد راه نبرد دم صبا | بچه امید باندیشه بار فرستادم

دعوی گردن فرازی با اسیری چون کنم | در صف آزادمردان این دلیری چون کنم

فقر شهان بقناعت دعوی بی شاهی است | با وجود دستی اظهار فقیری چون کنم

من که شوام کلیم خود دراز [illegible] | دیگری را از رفیقان دستگیری چون کنم

عیب جویی نیست [illegible] وا معیوب [illegible] | نیستم سیر از حیات اظهار سیری چون کنم

نیستم دیگر اگر آئینه ام در زنگ ماند | من که اهل معنیم صورت پذیری چون کنم

گر ندارم گوشه در فقر عذرم [illegible] | از گردش خار دارم گوشه گیری چون کنم

هر که از زاغ و زغن [illegible] | با نوآموزان قدسی [illegible] صفیری چون کنم

ای دل از پست و بلند روزگار آید [illegible] | در بر و مندی ز قحط [illegible] و بار آید [illegible]

از نسیمی دفتر ایام بر هم میخورد | از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

بر لب بام خطر شوان بخواب [illegible] | ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن

نیست [illegible] ز هر چشم حضور [illegible] | از رگ خواب فراغ [illegible] کار اندیشه کن

روی در نقصان کند از ماه چون گیرد تمام | خوش شود لبریز جام [illegible] از خمار اندیشه کن

بوی خون می آید از آزاد دلهای دو [illegible] | [illegible] ذوالفقار اندیشه کن

[illegible]

زخم مینا شد گران شمشیر کند دار را | زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن

فتنه در دنبال دارد خشم دنباله دار | چون برآرد خط ز خال روی یار اندیشه کن

پشه با شب زنده داری خون مردم میخورد | زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

این زمین و آسمان گردی و دودی بیش نیست | از دخان صائب میندیش از غبار اندیشه کن

خوشست مشق غباری ز بوریا کردن | بخواب مخمل سیه روز را رها کردن

شکسته پارهٔ تسلیم خویش را از تن | که مشکل است در این بحر آشنا کردن

چنان بخانه فرو رفته‌ام که ممکن نیست | تر از خانهٔ خود چون کمان جدا کردن

نمیتوان ز دل آه کشید پیکان را | که مشکل است دو دلدار از هم جدا کردن

نظر بعهد نه مردم سیه مکن صائب | بگریه با نتوان دیده را جلا کردن

در بیخودی گذشت زمان شباب من | شد پرده دار دولت بیدار خواب من

نسبت بشور عشق که چون گردباد | صحرا اگر دمیده ز اضطراب من

چون ماه نو بهمان تواضع دو تا شوم | گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب من

جمعیتی که از دل ویران من رسید | بهتر ز گنج اگر طلبند از خراب من

صائب بر فرق میروم از فکر این غزل
چون گردن کمند بود پیچ و تاب من

کاکل از می روی آتشناک جانان را ببین — گلشنی را تماشا کن چو گلزار ببین
گرد هر سو در لب کوثر هجوم تشنگان — گرد لعل آبدارش خط ریحان را ببین
میوه فردوس در تاب نگاه گرم رفت — از نظر پوشیده آن سیب زنخدان را ببین
سر بسر پیچ و خم آب از نسیم آشفته گشت — پای در دامن کشیده سرو خرامان را ببین
ای که میگویی چرا پیوند دل کردی به او — چشمهای کافر آن نامسلمان را ببین
دست بردار از عنان اختیار خود چو موج — وانگه از دریای رحمت بیحسابان را ببین
با خودی در تنگنای دیده موری ای پسر — خیمه بیرون زن ز خود ملک سلیمان را ببین
خط باطل نیست در دیوان آن جان جهان — زیر هر موج سرابی آب حیوان را ببین
موشکافی بی تصور نیست صائب مشکل است — جمع کن خود را و آن زلف پریشان را ببین

ای لب لعل تو مهر گنج شیرین سخنان — گوی چوگان خم زلف تو سر سیمتنان
هر کجا هست دهن تنگ قفل خموشی زند — گره بستند در زلف گل روی تو از همانان
تا قیامت نشود راست گرفتن خود را — هر که زلف دید نظاره سیمین بدنان
پیش جمعی که ز سر رشته عشق آگاهند — سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان
شانه از دست شد از بی ادبی خشک آنجا — همه انگشت بگفتار پریشان سخنان
در همه روی زمین میشود انگشت نما — هر که چون مه بتمامی شود از خود شکنان
هیچ شوری که ز ایام رسد شیرین کن — تا چو صائب شوی از جمله شیرین سخنان

[illegible]

تم

این کهن سالان که میدزدند سال خویشتن / کهنه دزدانند در تاریخ سال خویشتن

صحبت روشندلان شد حصار عافیت / آب در گوهر نمی‌بیند زوال خویشتن

در تلاش اوج عزت هر که میسوزد نفس / سعی خود خورشید دارد در زوال

میکشد در خاک و خون رنگینی لباس خلق را / حلقهٔ فتراک طاوس است بال خویشتن

بستر و بالین جز از سایه بال هما / تا سر خود را کشیدم زیر بال خویشتن

کم مباش از مرغ بسمل در شهادتگاه عشق / هر زخم خود کن و مطرب ز بال خویشتن

چون کسی از چشم بد معشوق را دارد نگاه / صائب از مردم نهان دارم ملال خویشتن

دل را به آتش نفس گرم آب کن / ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن

از عمر هر نفس که به افسوس بگذرد / صبح امید خویش شمار حساب کن

ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب / تعمیر دل به باغ چو آفتاب کن

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران / لنگر درین محیط به قدر حباب کن

شهامت مباد به عصیان کند دلیر / از خود قدم ز فرد دم دیگر حجاب کن

عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه‌دار / تا ممکن است توبه ز می در شباب کن

بی ابر مشکل است تماشای آفتاب / صائب نظاره رخ او در نقاب کن

ز دل مجموعه هر روز را اهل ستوان گردان / منه بر یک قطره خون صد نامه انشا میتوان گردان

اگر روی دل از زنگار غفلت در میان باشد
بناخن سنگ را آیینه سیما میتوان کردن

نسیمی گر بر بسم دهد لب غنچه دل ما را
ازین روزن دو عالم را تماشا میتوان کردن

اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار مردم را
بآسانی سفر بر روی دریا میتوان کردن

ز زیر دست تنگ خواب گران ز قطره آبی
بیک پیمانه از سر عقل را وا میتوان کردن

خط پاکی ز سیلاب فنا دارد دو عالم را
چه از ما میتوان بردن چه با ما میتوان کردن

در آن وادی که خم طرح شکار افکنده ام صائب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن
خورشید را ز پرده شب آشکار کن

رنگ شکسته می شکند شیشه در جگر
از می شکفته آن چهره را بهار کن

شرم از حضور مرده دلان جهان مکن
این قوم را تصور سنگ مزار کن

خود را شکفته در ته جامی که هست
خونی که میخوری بدل روزگار کن

مغز از نسیم سوختگی تازه میشود
صائب شبی بروز در آن لاله زار کن

بیک خمیازه گل طی شد ایام بهار من
بیک شبنم نشست از جوش خون لاله زار من

نه آن صیدم که عشق از فکر من غافل شود
نمک در چشم ریزد دام را ذوق شکار من

اگر لنگر نشیند از تپیدن کم سایه قاتل
طپیدن در قفس خواهد نشستن در مزار من

مگو با آستین از دیده خونبار بر دارم
غباری هست اگر خاطر است از بلبل ... من

نشاندی از فریب وعده صد باغم بخاک آن چمن	نگردی شرمگین کز ... ز دل امیدوار من
نفس در خانه آیینه هنجار است منکر گردی	اگر آگاه گه مشکستی ز درد انتظار من
چنین گر شوق دامان تو خود در جستجو می‌سازد	عجب دارم که شاران گرد از خار و غبار من
فرو آن رنگین نوا مرغم در این بستان از صبا	که چشم شبنم گل میرود در انتظار من

خوش است فصل بهاران شراب نوشیدن	بروی سبزه و گل همچو آب غلطیدن
جهان بهشت شد از نو بهار باده بیار	که در بهشت حلال است باده نوشیدن
نظر ز روی تو خورشید برنمی‌دارد	اگرچه خوبتر از خود نمیتوان دیدن
چه میوه‌های گلوسوز در قفا دارد	نگاه کردن زرخود چو شکوفه پاشیدن
بهیچ عذر نمانده است دست ما را	نبیند ناخن حکمت زمین خراشیدن
بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست	لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
خموش باش که سنجیدگان عالم را	سنگ بیست بمیزان خویش سنجیدن
ز ما صحبت ترکها دور باش خار نیست	که دست می‌رود از کار وقت گل چیدن
بپوش چشم خود از ... دور گار	ترا که نیست میسر برهنه نوشیدن

نیست ممکن بچه گستر زیر خاکدان آمدن	از شور سر و بستان نهان آمدن
همچو شیر خون خور از مغز سنگ خاره را	ناله بر جسم خود از استخوان آمدن

[illegible]

خامه هر چه بیشتر از ناله میگرید تمام
نی سوار از دشت پرآتش حسان آید برون

ای که میخندی چو گل بر سینه صد چاک من
با شرر تا از شاخ گل داغ کش آید برون

راست سازد در کمان آه نفس را همچو تیر
چون نعره صیادان ابروکمان آید برون

لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از آه دروغ
تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون

سایه میخانه چون صاحب از سر ما کم مباد
هر که بیرون آید از منزل جوان آید برون

زمین بلرزه در آید ز دل طپیدن چمن
شود سپهر زمین گیر از رمیدن چمن

گذشت عمر بکامی که در قضا افکند
شباب قیامت ثمر رسیدن چمن

مرا چو آب به بگذار تا شوم پامال
نمیرسد چو تکبر فیضی از رسیدن چمن

فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان
که داد وحشت خاطر دهد رمیدن چمن

هزار تشنه خوابیده چون شراب کهن
شکفته است در آغوش ار میدان چمن

مرا چو صبح بدست دعا نگهدارید
که روشن است جهان از نفس کشیدن چمن

حیات هر نفسی که کفته ز رفت
ز راه چشم چو شبنم بود چریدن چمن

ز بوریا نتوان شعله را بدام کشید
قفس چگونه شود مانع پریدن چمن

چه شد که گوش بحرف کرم دمیده ام
که هست گوش بر آواز دل طپیدن چمن

ز سیلی فلک دوران کشیده ام صائب
دهان باز شود غنچه از گزیدن چمن

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان
وی بلاگردان زلفت پیچ و تاب عاشقان

گر به بیداری غرور حسن مانع می‌شود
می‌توان دیدن لبهایش شب آمد بخواب

شست خورشید قیامت دامن از خون شفق
همچنان از خونابه میریزد کباب عاشقان

از حجاب غنچه بلبل پر بر پر کشید
نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان

تیغ یار از خون عاشق چهره چون بهار کرد
نشئه دیوانه دارد شراب عاشقان

حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست
مگذر از تفسیر رخ چون ماهتاب عاشقان

گر هوای سیر گردون هست در خاطر ترا
همتی صائب طلب کن از جناب عاشقان

به روی سخت نتوان قفل را دلنشین کردن
به همواری طلا شد نام یابد جوهر تمکین گردن

دم گرمست روشن‌گر بکام آن لب شکرین
ندارد در عقب حسرت نگاه واپسین

عیار وحشت او را نمیدانم همین دانم
که ایام حیاتست هر سر آمد در کمین

اگر افتاده را همچو مور از خاک برداری
بگیرش هر چه هست از طاعت روی زمین

ندارد استخوانی پهلوی هر حرف صدف حرفی
نه آسانست صائب قطره را در ثمین

جلوه مستانه سرو قامت سیمین را
چشم بگشا موجه دریای رحمت بین را

سر بجای ذره میر قصد در نخجیرگاه
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را

موجه دریا نخندد در دل تنگ حباب
مگذر از زخم جوهر تیغ شهادت را

تار و پود مخمل از خواب پریشان بسته اند | دست بالین کن سر خواب فراغت را ببین
میتوان در پرده جستن یار دل بر پرده را | صایب از زلف معنی باش و صورت را ببین

میتوان با خط نشسته جهان را دیدن | عینک دیدن خواب است نظر پوشیدن
قره از خواب گران چون رگ سنگ تو را | در ته سنگ چه مقدار توان بالیدن
خویش را جمع کن از پرده دران خوش شو | که گل از خار توان چید به دامن چیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند | لب بام خط جهل بود خوابیدن
کم از آن نیست ثوابم که همین آن باید | بیشتر از آن نیست گناهم که توان بخشیدن
مار بار است گره در زود در سوراخ | راست شو تا بتوانی همه جا خندیدن
میشوی محرم آن دلبر یکتا صایب | گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

کار دریاست ز هر موج خطر خندیدن | روی گردان ز سر از عشق شکر خندیدن
شیوه زنده دلانست در این باغ چو گل | همه شب غنچه شدن وقت سحر خندیدن
آنچنان در دهن تیغ ز غیرت بروم | که فراموش کند صبح ظفر خندیدن
زان سر تیر بتا غنچه کنی خنده است | تا بدانی که نباشد ز دو سو خندیدن
صایب از عاقبت خنده چنین شیشه که صبح
غوطه در خون جگر زد ز شکر خندیدن

صح

[illegible]

روی در مهی که کنم از اشک دلها بین
این تعیّن چیست چو حباب از سر چشمهای تست
از دیدی ترجمان زر زرهای عیب را
در چنین وقتی که از خط صبح محشر میدمد
آسمان را نیست فرصت از شور عشق آرام
دیده را صایب ز خورشید قیامت زده

عالمی را فارغ از اندیشه فردا ببین
چشم بگشا هیچ چون در دریا ببین
آن خط نازک رقم را گر دلیل ابها
چشم خواب آلود آن معشوق را
زین هوس زور دست افشانی مینا
بعد از آن رخ چهره آن آتشین سیما ببین

بسکه دارد تا توانی ریشه در عصیان من
داغ حسرت جا بدر در دل از زاده ام
چون کنم بی گلم که با این سوز هر جا میروم
چون نگین در زیر پای شمع می آید چشم
زلب چاه زنخدان تشنه لعلت سیاه ام
اشک تا داغ رسیدن چهره گل بشود

سایه سنجیده دام می پیچد بدست و پای من
این چشم بر جانب ست از دامن صحرای من
شمع روشن میتوان کردن ز گرمی نفسهای من
آسمان در زیر پای همت والای من
آه اگر از سستی طالع نمی غنچه پای من
بسکه صایب گرد غم فرش است بر سیمای من

هوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن
نه عزیز تر ز کعبه ای لباس تر
چه گل را بتعمیر کعبه میگردی

نبند در برج گاه و وحدت کن
بجانه که بجایی رسد قناعت کن
خراب گشته دل را به رو عمارت کن

زان پیشتر که چهره ترا زرد از آب و می … برای توشه فردای خود ز عشرت کن

چو قرص آفتاب به نقره‌ای رسد از دست … ز گرد خوان فلک ذره در قسمت کن

دمادمست که طبل رحیل ساز شدست … به طبل پیچیدن دل فکر کار رحلت کن

چو زرد و سفید برگ از چمن مشو غافل … مگر بمیوه توانی رسید غربت کن

فریب شهرت کاذب مخور چو بی‌دردان … بجای تربیت مجنون فرار [illegible]

نمک به دیده هر شور فکر ریخته است … ترا که درد سخن نیست خواب راحت کن

حریف سنگ حوادث نمیشوی صائب … در آن العالم بی صلحی فراغت کن

چو برق شتاب و ماه نظر ارجمند کن … راهی که مشکلست ز همت سمند کن

این راه دور بیش ز یک غنوده وار نیست … ای کمتر از سپند صدائی بلند کن

این کارخانه ایست که غم خوش میشود … هرچیز ناپسند تو باشد پسند کن

نقد دو کون در گره آستین تست … بخت بلند خواهی دستی بلند کن

هر کس نقد همت خود کرد در [illegible] … صائب تو نیز دانه دل را سپند کن

ساده بیت از نقش انجم آسمان عاشقان … این نشان از بی نشان دارد روان عاشقان

در حقیقت دنیی و عقبی دو منزل بیش نیست … این دو منزل را یکی سازد روان عاشقان

شکوه از شور رقیبان محض کافر نعمتی است … بود در کار این نمکدان بهر خوان عاشقان

[illegible marginal text]

ز راه صراط المستقیم عقل بر فرقش رشته اند
زه بی‌تیر دوخته در روزن کمان عاشقان

داغ رنگ روانش از خار شو انداز فرش
دست رهزن کوتهست از کاروان

نیست خورشید انکه می‌بینی بر این چرخ بلند
مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان

هست در دل حسرت سیر اگر صحرا ترا
گل دمد از خاک هر داستان عاشقان

ندارد حاصلی جز زاهدان خشک لرزیدن
می خوش گرم باید در هوای سرد نوشیدن

در این گلشن که دارد آب و رنگش نقل از آتش
چو داغ لاله می‌باید برنگ عیش خندیدن

نگر ای تازه خط با خاکساران کشی چندین
که بر خطهای زر رسم است خاک خشک پاشیدن

بنالیدن سر آمد گر چه عمرم حجتی دارم
که از فوت شد در کنهای بیضه نالیدن

ز چشم شرمگین دلبران افزون شود جانها
که شاهین مشق خونخواری کند در چشم پوشیدن

چه پا شد جان که نتوان صرف راه دوستان کردن
از آن جان جهان نتوان کنار از بیم جان کردن

چه خونها خورده‌ام تا نتوانستم در دل گره خود را
اگر می‌شد میسر عشق را در دل نهان کردن

گرفتم باغبان سنگدل نایع نمیگردد
بشاخ گل مروت نیست طرح آشیان کردن

چه پرهیز بود دم غبار آلود گشتم
کنون از دور می‌باید نگه بستان کردن

بخاک و خون کشد صائب دل از این درد دوا ترا
بغیر از دیده عبرت تماشای جهان کردن

بوی گل و نسیم صبا میتوان شدن
گر بگذری ز خویش چها میتوان شدن

شبنم ز آفتاب رسید از فتادگی
بنگر که از کجا بکجا میتوان شدن

چوگان مشو که از تو خورد زخم بر دلی
تا همچو گوی بی سر و پا میتوان شدن

زنهار تا گره نشوی بر جبین خاک
در فرصتی که عقده گشا میتوان شدن

دوری ز دوستان مکن و روح کاست
ورنه ز هر چه هست جدا میتوان شدن

اوقات خود بگیر عصا لوح میکنی
در وادیی که رو بقفا میتوان شدن

صائب در بهشت گرفتم گشاده شد
از آستان عشق کجا میتوان شدن

فیض نسیم صبح بود باغبان من
بر شاخ گل گران نشود آشیان من

چون برق شهپرهای نفس منزل است
بیچاره رهروی که شود همعنان من

چون دانه سپند بر آتش نشسته ام
مهر خموشی از لب آتش بیان من

انصاف نیست مانع نظاره کی شدن
گر جوش گل شکست در بوستان من

بستم نگاه نقش و همان میل میکشد
در چشم دشمنان قلم استخوان من

صائب ز بس مراد که در خاک کرده ام
خاک مراد خلق شد آستان من

جانانه را بگفت که ترک مروت کن
بردار لب از نغمه و غم در دل کن

رشتی ز نغمه نی با دو مراد است
اضطراب کوتاه نفس باد دیده کن

تا چند پی کبک عجب ره بر بی
تا روی کند عیش و طرب پشت بخم دو

تا آن خضر تو آب در هیچ نه بیفشان
هیچ عده بر این خاک سیه کار بیفشان

سنگ کف طفلان چشم زنک بر او زد
صاحب همه کس گوش بفریاد تو دارد

دریای چشم امروز رسگار لطف من
تا پشت کند محنت و غم روی بمن کن

تا آن ای دم عیسی تو هوا داری کن
تا روکند خاک پر زر حاتم طرف کن

پیدا رد ز صحرای اجابت روی بجای کمن
یک ناله جانسوز دو زیر نرم خونی

منه زنهار ای غافل ز حد خود قدم برتر
چه کشتیها که از آب گهر بگذشت طوفانی

تو چون در جلوه آیی از که می آید غبار ای
دل صد چاک را از آه چون نابع لوئم

نه دردی است هر یکی که از هشت دو نارد

که ریز دعوی خود وصیدی که آید از حرم برتر
عشق تو آمد ار او که میدادم برتر

که دنبال تو از بتخانه می آید صنم برتر
که می آید تقدیر شوق سیاهی از قلم برتر

بر دار ز ماه نو صاحب نشاط عید خم برتر

سایه تا افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین
از دل و دین پاک می سازد بساط خاک را

هر که کم کم خورد خود در فرش درون گرد
هر کجا کو هر فرو ترشنه چشمی پشتر

آسمان یک قیامت ریخت گویا بر زمین
چون کشید دامان ناز آن سرو بالا بر زمین

میکند زرد همچو قارقر جمله یکی بر زمین
میطپد چون ماهی بی آب دریا بر زمین

[illegible]

در بیابان راهش از موی کمر باریکتر
هر که داند نوک خاری نیست بیجا بر زمین

قسمت آدم شد از روز ازل بر خوشه [illegible]
ریخت ساقی جرعهٔ اول ز مینا بر زمین

محو شد در روی او هر چشم بینائی که بود
شبنمی نگذاشت آن خورشید سیما بر زمین

سفرهٔ اهل قناعت صاف است [illegible]
روزی موران بود دائم ز مینا بر زمین

نکهت غلطید چمن از نالهٔ دردآشنای من
قفس در گل شود از بلبل رنگین نوای من

گران خیزند زهر اهل پرواز [illegible]
ره خوابیده را باید ز سیلاب زد در پای من

نسیم همایه تار سود شد از سوز چشم
مرا این بس که خاری نشکند در زیر پای من

باستغنا توان جوهر در گردن [illegible]
فلک را داغ دارد خاطر همت [illegible] جای من

ندارد عالم [illegible] جوهر خانه [illegible]
نمیگردد غبارآلود سیلاب از سرای من

مرا میرسد از اهل قناعت لاف بی برگی
که از پهلوی خشک خویش باشد بوریای من

چنان از جنبش افزاید [illegible]
بلند شد ز طوفان کشتی بی ناخدای من

چنان صائب فشاندم آستین [illegible]
که همت از در دلها نخواهد گدای من

موج دریا را نباشد احتیاج از خویشتن
دست بردار از عنان گیر و دار خویشتن

زهر خشک از خاطرم هرگز غبار [illegible]
هر کس [illegible] شد بر سوار خویشتن

خاک باشد از مصاف چشم دشمن را [illegible]
کرده‌ام تا کناری را حصار خویشتن

[illegible]

خار دیوار گلستانم که از بی‌حاصلی / میکشم خجلت ز اوج اعتبار خویشتن

خلوتی چون خانهٔ آیینه دارم پیش رو / بهره بردار از بوس و کنار خویشتن

میتوانی آتش شوق مرا خاموش کرد / گر دلت خواهد بغل آید از خویشتن

دیدن آیینه را موقوف خوبی داشتن / گر بدانی حال آن در شط از خویشتن

بسکه چون آیینه صائب دیده‌ام نادیدنی / میشمارم زنگ کلفت بهر راز خویشتن

پیچ و تاب عشق نتوان جان برداشتن / نیست ممکن موج از آب روان برداشتن

چون صدف خرم هم ز گوهر دهن بسته‌ام / میتوانستم اگر دست از دهان برداشتن

هر که از دل بار بردارد گران بر دوش نیست / از سبوی می گرانی میتوان برداشتن

بسته چون غنچه در آن بستگی رسواترست / نیست حاجت پرده از کار جهان برداشتن

خوشتر از صد باغ و بستان است کنج عافیت / با قفس سهلست دل از گلستان برداشتن

خانه خالی پر و بال است بهر سالکان / تیر را آسان بود دل از کمان برداشتن

از خدا تا کی به دنیای دنی قانع شدن / چند از خوان سلیمان استخوان برداشتن

میتوان برداشت دل صائب ز بالای جهان / لیک دشوار است دل از دوستان برداشتن

نیاید بر دو بیش گرد دل از اضطراب من / نخواهد ماند در پیرهن در نوبت کباب من

گر چشم بسم رسواست داغم گیر در روزت / چرا در پرده شبها نمی‌آید بخواب من

[illegible]

بر رقت دل من گر چنین بستانه می‌آید
نخواهد ماند ای [illegible] چشم دودی از کباب من

عتاب آلود می‌گویی سخن من گر رسیتم آخر
که سازی تلخ عیش آن دهان را در جواب من

قدم بردار تا گردم نشسته است از عنان
اگر تعمیر خواهی کردن احوال خراب من

همان از شرمساری می‌کشم خط بر زمین صائب
اگر چه گشت عالمگیر افکار صواب من

موقوف انقطاع بود اتصال من
از خود گسستن است کمند غزال من

خار شکسته ایست تن من ز لاغری
گردد به چشم آینه آب از مثال من

چون ساز گوشمال مرا ساز می‌کند
در ترک گوشمال بود گوشمال من

در روز حشر شسته شود پاک نامه‌ها
گر نم برف دهد عرق انفعال من

بر گوهرم غبار یتیمی ز فقر شود
چندانکه چرخ بیشتر دهد خاکمال من

از عمر فراغ بال درین بوستان مجو
گر نقش سبزه نیست ته بال من

صائب چو مار سر زده پیچم بخویشتن
موری اگر بسهو شود پایمال من

با سیه چشمان بود بزم می گلگون من
ساغر از ناف غزالان می‌دهد مجنون من

می‌کند در سینه‌ام پیوسته جولان درد و داغ
هر طرف صد محمل لیلیست در هامون من

گرچه از شمشیر او بالین و بستر ساخته است
همچنان زنجیر می‌خاید ز جوهر خون من

سرو خواهد کرد چون مینای خالی [illegible]
چون بسیر باغ آید شیشه گلگون من

شاخ گل خجلت کشد از نقش صائب [illegible] — هر کجا قامت فرازد مصرع موزون من

گر نیاید لعل او چون چشم سنگ می‌آید برون — ور بگیرم خار و گل بی‌رنگ می‌آید برون

ثمرها باید که تا یاقوت لب نوخط شود — سبزه با تمکین ز زیر سنگ می‌آید برون

هر طرف دیوانهٔ خوش طالعی پیدا شود — کودکی با دامن پر سنگ می‌آید برون

یک گل بی‌رنگ در عالم پدید آمد ولی — گر لطافت هر زمان صد رنگ

از ریاضت هر که از پشت خمیده تیر شد — ناله‌اش چون چنگ با آهنگ می‌آید برون

صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد — دیگر این آیینه کی از زنگ می‌آید برون

ما درین گلزار صائب مرغ آتشخواره‌ایم — دانهٔ ما چون شرار از سنگ می‌آید برون

بلای سیل فنا نیست خانه پردازان — ز آب و گل نکنند التفات خودسازان

صبور باش که تا سبز کار ایام — که خار پیرهن عالمند ناسازان

مشو چو طرف کلاه از شکست خود غافل — که هست خودشکنی زینت سرافرازان

درین نشیمن جای چشم بسته بساز — که وقت صید گشایند چشم شهبازان

درین زمانه که صائب سخن طراز شود — زنند مهر به لب جمله نغمه پردازان

اگر چه چاک گذشته از نظر پنهان — ز کشتگان تو شد خاک سربسر پنهان

ز لفظ معنی نازک برهنه تر گردد / کجی بر لفظ شود موی آن کمر پنهان

همیشه محو پریخانهٔ سلیمانست / سری که شد ز خیال تو زیر پر پنهان

چو در نقاب رود حسن نا امید مباش / که در شکوفه بود میوه‌های تر پنهان

گسستن است چو آخر مآل پیوستن / چه سود از اینکه شود رشته در گهر پنهان

مرا بقاصد و پیغام و نامه حاجت نیست / که از دلش بدلم میرسد خبر پنهان

ز روی سوختگی در میان ما زارم / اگر شوم بدل سنگ چون شرر پنهان

ز چشم شور شود شمع زندگی صائب / صدف ز بحر از آن میکند گهر پنهان

سینه را از آرزو چون بی‌نیازان پاک کن / از دل بی‌مدعا خنجر در دل افلاک کن

بر زمین آید اگر شبنم نوبهار رستخیز / دانهٔ خود را بسوزان آنگهی در خاک کن

تا نیفتاده است از پرکار رعنائی بدن / خرمن خود را بچیدی چشم از عشرت پاک کن

هیزم تر بیش ازین منشو بیش عشاقان / دست کوتاه از عصا و شانه و مسواک کن

تا درین بستان نمکدار غنیان خبیثه‌ها / گو ندید صائب نفعی در گلوی چون تاک کن

نگه آزاد کار جستجو از آینه وان پنهان / که باشد از سنگباری پیچ و تاب این کاروان پنهان

ز وحشت رو نمیگردد نهان پیش از مردم / شود همدم النفس روحشت دوستان از دو بستان

بجز در پرده حرف سخت میگوید ملامتگر / هما را میکند در لقمه نادان استخوان پنهان

دم آبی بکام دل نصیب کس نمی‌گردد
از آن گردید خضر از چشم شور مردمان پنهان

زکوه قاف رسوای جهان شد عاقبت عنقا
چسان ماند کسی صائب بپای سنگ نشان

سوخته است از آتش گل آشیانهای بلبلان
نیست چیزی غیر بوی گل غذای بلبلان

جنگ دارد با محبت خواب در شاخ گل
میدهد از غنچه سامان متکای بلبلان

ناله شبهای غریب اثر افتاده است
ورنه شاخ گل کند از دست پای بلبلان

خورده گیری نیست کار پیشه پروردان عشق
ورنه گل آماده دارد خونبهای بلبلان

صائب ایام خزان خوش بهاران میشوند
تا صریر کلک ما شد همنوای بلبلان

نمک هیچ تماشائی زدیدن
که این گل کم نمیگردد ز چیدن

کسی چشم خیره زرد رو زر
که مانع شد عرق دارا ز چکیدن

چو از روی بتان حیرت نگیرد
گمانی را که شوخی‌ها شنیدن

مرا از خرج افلاک حیرت چشم
ز گاهیست حاصل از تپیدن

به از جوشش سخنی چشمه سار است
جواب تلخ از دریا شنیدن

خزان زینهار لاف خوش شناسی
خوش آوائی نبخشد خود ستودن

بسر از چند بر گشتم زدامم
تهی سیماب از دریا کشیدن

کم از کشور گشائی نیست صائب
گریبان بدست خود دریدن

از خجالت مژگان تو هر رنگ گلشن بر زمین
شد ز راه او چراغ لاله روشن بر زمین

از رعونت زود بر دیوار می آید کشش
میکشد هر کس که چون خورشید دامن بر زمین

بر فراز بد گهر دایم نگردد آسمان
سنگ زود افتد ز آغوش فلاخن بر زمین

بر زمین پشت دست ای سرو کش همتش
تا چند از سایه خواهی خط کشیدن بر زمین

بر سر موران بود دست حمایت پای من
از سبکروحان کسی نگذشته چون من بر زمین

گر ندارد میوه افکنده چون سرو و بید
غیرتی کز سایه بار سخن بر زمین

گوشه امنی اگر صائب تماشا میکنی
نیست غیر از گوشه دل هیچ مأمن بر زمین

از حجاب عشق محو و مهر رخساری چنین
دست خالی میروم بر فرق رگذاری چنین

سجده می آرند خورشید و مه و انجم ترا
قسمت یوسف نشد در خواب بازاری چنین

خانه چشمش تاب زندگانی میدهد
هر که دارد در نظر خورشید رخساری چنین

دیده قربانیان هیهات طوق قمریان
سرو بستانی اگر میداشت رفتاری چنین

داغ صحرا چو نعمان شد ز نقش پای من
وادی مجنون ندارد گرم رفتاری چنین

دل نگیرد گر نفس در سینه تنگم قرار
عالم امکان ندارد خانه پرداری چنین

نور از آیینه ملفار دسکند رنگار
از حیات جاودان کم نیست آثاری چنین

روزگاری بود گر گفتگو صائب نداشت
از نسیم پرورش نشگفت گلزاری چنین

شمع را آب تیغ روشن از نیام آید برون
از سیاهی اختر پروانه شام آید برون

حسن کامل میشود در پرده شرم و حیا
از ته ابر ماه نو تمام آید برون

سبزه می آید بدشواری برون از زیر سنگ
خط بتمکین ز آن لب یاقوت فام آید

میشود از آفتاب شور محشر خام سوز
از تنور خاک نان هر که خام آید

از رهایی بیشتر باشد ز زندانش خطر
از تن خاکی چو جانی ناتمام آید برون

دیدن پنهان او ننگ است در روی زندگی
آه از آن روزی که این تیغ از نیام

ز آن خط است صائب حرف شورانگیز عشق
از دو صد طوطی یکی شیرین کلام

تا نمی‌پوشید از همصحبتان ساغر زدن
در گره تا چند آب خویش چون گوهر زدن

در گلستانی که باشد چشم بلبل در کمین
بیشتر با معراج باشد دست گل بر سر زدن

گفتگوی عشق با افسردگان روزگار
بر رگ سنگست از بیحاصلی نشتر زدن

قامت چون حلقه گردد چشم عبرت بار کن
گر جهان سفله میباید ترا بر در زدن

سکه مردان ندارد روشنی کم خرج کن
نقشها دارد بنام پادشاهان زر زدن

گر نریزی آب روی خویش را صائب بخاک
در همین جا میتوانی غوطه در کوثر زدن

شد گلستان خار خار خرمنم	گو نیرزد دو بهار خرمنم
فرش راه غمگسار خود کنم	گر نسازد غمگسار خرمنم

سخت میترسم که آن امیدوار گرد
میکند چون بوی گل در پیرهن
آه بیرون زنگ زردی از تنم

و آنکه از دوستی دشمن من
سرکشیها در کنار چمن
صائب از باغ و بهار عمر من

نسخه تا کی بر کسی تیغ زبان آورده
طلعم برقیب شادکان شرمندگی آورد
درد و داغ عشق از سیمای شوق ظاهر است
امتحان کن پیکان آن دل عیب سنگ را
پیشتر از خسار نازک حرف گل اصلا نگو

از بصیرت نیست گل بر رخنه زندان ارد
سرکشان سرکش ابد از نود رجوع کن
رسم شاهانست مهر خویش بر عنوان
بیضه فولاد مشغن است از دندان
از هر دو تیغ نیست سیلی بر قعه گریبان

نیست از منصور اگر هستانه میگوید سخن
نیست گوش حق شنو ور نه سلسل همچو موج
مهر بر لب زن که خاموشی دلیل طاقت
خار دیوار تو با نظارگی و باغبان
هر که از آب حرام رشوت آبستن شده

از زبان شمع امیر پروانه میگوید سخن
نه صدف زان گوهر یکدانه میگوید
باده چندانکه در مینا میگوید
از دل زاری پیک دندانه میگوید
تیغ اگر باشد طرف فرزانه میگوید

هر که وارد صائب از حال گریبان خبر
با گریبانان سنگر و خانه میگوید سخن

[illegible]

دل مدام از خط و زلف یار میگوید سخن | هر که سودایی شود بسیار میگوید سخن

عقل میدان سخن بر عاقلان کرده است تنگ | ورنه مجنون با در و دیوار میگوید سخن

هر که گرد حرف خود نگردد بار بار | گر بود هرگز نه بر یک کار میگوید سخن

میکند نزدیک راه عیب جو یار را بخود | کار پردازی که دور از کار میگوید سخن

با پشیمانی نگردد قدرت گفتار جمع | نیست نادم هر که استغفار میگوید سخن

در صدف آزاده مردان گوهرست از جوش رخ | هر سخن سنجی که از دستار میگوید سخن

میشود کوته باندک روزگاری عمر او | هر که صائب چون قلم بسیار میگوید سخن

عمر اگر باشد ز قید تن رها خواهم شدن | لاله گرد خون موج آب بقا خواهم شدن

چون لب بسر غنچه در دور چمن پیمانهٔ خط | گر بقصد رنگ برگشتم غنچه در خون نشستم

غافل از عمر گذر دگر دست رنگ کار | ساکن آن آستانم هر کجا خواهم شدن

از بصیرت نیست هر دم زیر و بالا دیدنم | هر که در اندک زمانی توتیا خواهم

بر بند از دل کناری دست از دامن مرا | بر زمین گر نقش بندم نقش پا خواهم

داشتم چون سرو آزاد کی امید ثمر | غنچه داشتم چنین سر در هوا

هر کی اول گر نباشد بی تحاکم میکند | گر بهای سامان حسرت زود جدا خواهم

زود خواهم کرد صائب حلقه ماتم خود را | گر بنام عشق بی پروا دو تا خواهم شدن

دست کوته کرده لعبت‌بازی از زنجیر من / ریخت از زور جنون شیرازه زنجیر من

با خرابی‌های ظاهر دلنشین افتاده‌ام / سیل شو تا بگذرد از خاک دامنگیر من

آفتاب بی‌زوال عشق من تافته است / موی آتش دیده گردد خامه از تصویر من

گر بظاهر دیده من شد سفید از انتظار / متصل با قصر شیرین است جوی شیر من

کهکشان از جوهر پوشیده من غافلند / زیر گردون است در زیر سپر شمشیر من

گفتم از پیری شود بند علایق سست‌تر / قامت خم حلقه افزود در زنجیر من

یکدل غمگینش جهانی را گره میکند / باغ را در بسته دارد غنچه دلگیر من

گر چنین صائب جنون من ترقی میکند / حلقه‌ها در گوش مجنون میکشد زنجیر من

صافست همه درد دل بی‌کینه مستان / زنگار نگیرد چو دل آیینه مستان

در آینه هر نقش کجی راست نماید / کین مهر شود در دل بی‌کینه مستان

در گلشن وحدت گل رعنا نتوان یافت / یکرنگ بود شنبه و آدینه مستان

سرپنجه خورشید به شبنم نتوان تافت / دل صاف کن ای محتسب از کینه مستان

حسنی که ز خط بر سر انصاف نیاید / بی‌فیض بود جمعه آدینه مستان

صائب به روشن‌گهران گیر که زنگار / طوطی شود از پرتو آیینه مستان

شد خشک از گشودن لب آبروی من / آخر چو غنچه جام تهی شد سبوی من

[illegible]

[illegible]

خون میخورد کریم ز مهمان سیرچشم	داغ غیرت عشق از دل آید از روی من
از تشنگی ز بسکه شدم خشک چون سبو	سنگ از فشار دست نگردد دگر گوی من
در لعل آبدار ز بس گشته طالعی	باشد همان چو نقش نگین خشک جوی من
تا سر کشیده‌ام بگریبان خامشی	از خود چو غنچه باده برآرد سبوی من
صائب ز بسکه در دهن او میان گرفت	صحرا شده ز چاره و چاره جوی من

شراب لعل از لبهای دلبر میتوان خوردن	می بیدرد سر زیر جام و سبو میتوان خوردن
بحرف تلخ از آن لبها شکر میتوان خوردن	که می هر چند باشد تلخ بی‌شهد میتوان خوردن
نه از بوسه شکر از غیرت را کند	که این شهد را دیگر مکرر میتوان خوردن
اگر روی عرقناک تو در مد نظر باشد	چو آب زندگی گر ما محشر میتوان
اگرچه تلخ گفتار است آن شیرین دهن صائب	فریب وعده او را چو شکر

نیست ممکن سخن سیر توان گردیدن	یا از این رخنه دلگیر توان گردیدن
میتوان گشت بگفتار جهانگیر ولی	نیست ممکن که دهان گیر توان گردیدن
آنچه از چشم زبان بر سر مجنون آمد	معتکف در دهن شیر توان گردیدن
نیست جز پای چشم امروز دریغ و جوش کاه	سر زمینی که زمین گیر توان گردیدن
مشت آب و گل ما را ... نداد	اینقدر وقت که همگیر توان گردیدن

[illegible]

چه شوی در دل فولاد حصاری جوهر را ... جوهری هست که شمشیر توان گردیدن
گر شوی صائب از اندیشه نازک جوهردار ... همچو خورشید جهانگیر توان گردیدن

لب به نیسان نگشاید صدف دیده من ... لنگر بحر بود گوهر سنجیده من
دل آزاد من از گرد علایق تهی است ... خار غم می‌خورد از دامن برچیده من
نیست در نغزالان سبک‌سیر خطا ... نرسد سیل اگر در دل رم‌دیده من
ذره وقت است که چون مور برآرد پر و بال ... بسکه از شوق تو پرواز کند دیده من
نیست بی زهره اوراق دلم می‌ریزد ... بیت امل گذرد از نخل خزان‌دیده من
خواب سنگین مرا زآب گرانتر کرده ... زنگ آیینه بود سبزه خوابیده من
از پر کاه جهان همت من مستغنی است ... التجا پیش خسیسان نبرد دیده من
می‌کند جلوه پیراهن یوسف صائب ... پیش صاحب‌نظران دیده و نشنیده من

اگر بر زخم کاوتنگ‌تمان باشد گران پیکان ... زبان شکر گردد در دهن زخم‌ها در دهن پیکان
دل از دل بر گرفتن سخت دشوار است یاران را ... به آسانی چسان دل دست بردارد از آن
ز شادی در حریم دلگشای سینه عاشق ... شکرخنده چو غنچه سوفار بگشاید دهان
جهانی که رو آرد گشایش در دل و دیدم ... تهی گردیده است تا از زبانی دل یاران
نشسته است پیکان در سینه‌ام پهلوی هم آن‌سان ... که بنشینند بر تیر پهلوی هم پیکان

کرم

از آن دل می‌نیازم به دوش نگه او | که تر ستم آب گردد در دل الماس روان
گر جهان در کشد منزل بخود پیش سبکباران | ز بال تیر می‌آید سبکتر نشستن
نمی‌آید دل ما در تن من از گرانخوابی | چه حرفست اینکه در یکجا نمی‌گنجد مکان دیگران
مخور از ساده لوحی گول گلشن دنیا | که دارد غنچه آتش در روی دل صبا نهان

عاشق سلسلهٔ زلف گرهگیرم من | روزگاریست که دیوانهٔ زنجیرم من
نکشم چشم به نقش سبک آئینهٔ سیاه | محو تغییر چو آئینهٔ تصویرم من
مرغ بی‌پر چه امید از قفس بشکند | ورنه دلتنگ از این عالم دلگیرم من
دارد آرام در آغوش هدف خواهد داد | در کمانخانهٔ افلاک اگر تیرم من
نشود دیدهٔ من باز چو بادام به سنگ | بسکه از دیدن اوضاع جهان سیرم من
در و دیوار شود بال و پر وحشت من | نیست از غفلت اگر در پی تعمیرم من
راست گفتاری من رایت اقبال منست | همچو صبح از نفس صدق جهانگیرم من
بهر آزادی من شب همه شب می‌نالد | بسکه از بیکسی باربر زنجیرم من
گرچه صائب شود از گرد عالم یار | عاجز قوت سر پنجهٔ تقدیرم من

نیست مقدور علاج غم دنیا کردن | گره از جبههٔ ناخن نتوان واکردن
آنقدر از دل صد پاره نمانده است بجای | که بآب حباب نتوان رقعه کش کردن

عنقریب که هم پله قارون شده است
خانه بیهوده دهد بیض بدستی هردم
از دولت نعمت عقبی شود آن روگردان
زن چه باشد که از و مرد بیفته باز آید
نور خورشید دهد دیده و دل را صفا

خواجه از کیسه کیمیت دنیاداران
نشود دور دمی بخت به همراه او اگر گردد
از بصیرت نبود پشت بدید
شاید بعجز بود کوه زد وگردد
گریه چون شمع نهان در دل شبها گردان

ایام خط که دیده عاشق گل عذاران
کمیت بوج در خاک بخوبیست
دریا ز جوش گوهر اندیشه
آغاز خط مشکین عید است عاشقان را
بر شیر نیستان بود داشت زنهاری
زان چهره عاشقان زنهار چند
غواص را ز دریا بهر خوشی آرد
آیینه پیش زنگی آب روی باشد
ایام نوجوانی غافل مشو ز صحبت

کاین سبزه همعنانست با ابر نوبهاران
مغزی که آرمیده است در جوش نوبهاران
دیوانه را نباشد پروای سنگ باران
نزدیک شام باشد خوش شوق روزه داران
روزی که بود آن طفل در سیلی سواران
سیلاب عقل و هوش است آن قطره‌های باران
پاس نفس ضرورت در بزم باده خواران
زشت است دختر رز در چشم هوشیاران
کاین آب برنگردد دیگر بجویباران

چو آب زندگانی صایب فرو گذارد
بیرون مرا سیه کرد هر چند روزگاران

جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن که دارد درد بسیار از خلق آشنا بودن

بکش در زندگی مستانه جام بیخودی مردانه که باشد در بلا بودن به از بیم بلا بودن

دم تیغ قضا از چین ابرو بر نگردد ندارد حاصلی دلگیر از حکم قضا بودن

هما و بوم دم تا نگردانند رو از تو که باشد بر خلاف پشت گردون مقتدا بودن

چو پل از زر در باری بگذر از تقصیر خلق از خود نباید شد چو سیلاب با قد دو تا بودن

بساز از دل چو سنگ مسجد و دیر همسایی اگر دانی چه مطلبهاست در همسایه ها بودن

سواد فقر می بخشد حیات جاودان صائب درین ظلمت نباید غافل از آب بقا بودن

هزار لاله چراغ نظر شود روشن ز قرب سوخته جانان شرر شود روشن

چو داغ تشنه جگر لعل یار وا بود چراغ هر که بخون جگر شود روشن

ز بس گرفته ز نادیدنی است دلم ز زنگ آینه ام بیشتر شود روشن

بزم خونی و خسته ندارد عشق چو شمع از رگ نشتر شود روشن

گره ز کار دل هر شود با بله تا چنانکه چشم صدف از گهر شود روشن

درین محیط غبار رشید در موج که از ستادگی آب گهر شود روشن

ز عمر قسمت ما نیست جز زمان وداع چو آن چراغ که وقت سحر شود روشن

ز فکر تیرگی از دل السعی ما صائب مگر ز پرتو اهل نظر شود روشن

مروت نیست می در کاسه‌ی عباسی کشیدن
حرارت مغان خالی شد از خونابه‌ی ما ساقیان
نگاه و شرم نیست حاجت چشمه‌ی دریا دل ما را
شرار از سنگ تا آمد برون رفتن آخر شد
ز دوری گشت سیل نوبهاران هیچ زاد
نیاز و مرغ پر زد در هوا از گرمی خورشید
بانگ فرقتی از هم خسیان پیشتر افتد

بیاران خوش خوردن بار را بها رسانیدن
میکده بزم صهبا به فرشها رسانیدن
ندارد حاصلی با خرمن داغ ما رسانیدن
چه بال و پر توان در سینه خار از آسمان دیدن
که خواهد قطره‌ی ما را به آن دریا رسانیدن
بان ظالم که خواهد نامه ما را رسانیدن
تواند هر که صاحب پیشتر مصرع را رسانیدن

روی جانان را نهان در خط چو جان بین
از خط نوخاسته بر گرد لب جان بخش او
گر ندیدی تاک سبز زیر بال طوطیان
روی خاموش از خط دست او گم گفته
از خط سبز نگه صد پروانه بر سر شمع
شد مکرر در کنار هاله دیدن ماه را
گر ندیدی خال را در کنج آن وقت خط
از پریزادان ملول سیاه چون نادیدگان
گر ندیده‌ای چشمه‌ی امید من و دل گردیده‌ام

چهره‌ی یوسف کبود از سیلی اخوان ببین
ریشه‌ی جان در کنار چشمه‌ی حیوان ببین
در پناه خط سبز آن غنچه خندان ببین
این چنین داغ مضطرب را در دامان
گرد روی آتشین آن بلای جان ببین
خط مشکین را بگرد از رخ تابان
یوسف بیجرم را در گوشه‌ی زندان
زلف و خط و کاکل و گیسوی مشک افشان
زلف کافر کیش آن غارتگر ایمان

قد او چیست از خم چوگان قدر برگشتن — نه فلک را همچو گو سرگشته در میدان این

گوی خورشید از خم چوگان او بلم نجست — دست و بازوی بلندان سبک جولان

دیده آیینه را بسیار بهم بسته است — غیظ خود در چشم صایب حیران [illegible]

ناله ما سینه چاک از سینه می آید برون — گوهر ناسفته از گنجینه می آید برون

صبح عزلت را غنیمت دان که مهر از مردم زهم — مشک ناز از خرقه پشمینه می آید برون

ناز او با غیر بود از دیده حیران که حسن — سرگران از خانه آیینه می آید برون

در تمیز دلفریبی در بهار خط شد از دو ماه — مشکل از دل کینه دیرینه می آید برون

صایب از دل میرود بیرون خیال خط او — رشته جوهر کز آیینه می آید برون

چه آسانست پا بی بر احرام سفر بستن — که هم مرکب بود هم توشه داغ کمر بستن

نمیسازد پریشان شغل دنیا وقت عارف را — صدف را شور دریا نیست مانع از گهر بستن

فشاندم بر لب دهان خود خنده رویی را از غافل — که میباید برگ از بی بری دل چون ثمر بستن

چو گل با روی خندان صرف کن گر خرده داری — که دل را تنگ سازد در گره چون غنچه زر بستن

ز غفلت پشت بر دیوار دارد در گاه ما — در آن وادی که باشد کوه در کار کمر بستن

نخود بسته است قانع راه از گرد ما را — ز دریا نیست ممکن آب در جوی گهر بستن

حباب ما سبکروحان گرانجانی نمیدانند — یکی باشد نظر واکردن ما با نظر بستن

اگر سیر مقامات است در خاطر ترا صائب	در شبهای دمیدن همچو نی باید کمر بستن
شوق بال و پر جسم گران خواهد شدن	دار بر منصور رخش روان خواهد شدن
عشق دارد سختی اما گوارا میشود	پسته بر کوه کن رطل گران خواهد شدن
هست اگر هر گریه را خنده در پی چاشنی	ریشهٔ غم در دل ما زعفران خواهد
از هوا داران مشو غافل که وقت گیر و دار	طوق قمری سرو را خط امان خواهد
زیر سنگ دست گر کردم ادا طاعت	استخوانم مغز و مغزم استخوان خواهد
رشته سر در گم ما را نخواهد یافتن	سوزن عیسی اگر بر آسمان خواهد شدن
صائب این آینه رو خواهد نگفت ما	طوطی خاموش ما شکرفشان خواهد
خونابه درد از دل غم پیشه طلب کن	آن باده گلرنگ از این شیشه طلب کن
از خنده به ابر شرر از سنگ برآید	دل سخت چو گردید دم از تیشه طلب کن
با مرگ چو بیشتر نتوان رفت بجایی	بال و پری از برق در این بیشه طلب
از دل طلب آن گنج که در عالم گل نیست	در تارف چو شود پری از شیشه
صائب نکند حرف اثر در دل سنگین	جایی که توان برد فرو ریشه طلب
حیف زند دامان وحشت بر کمر سودائی	خاک آن کز بر فراز درش ...

گوهر رخساره‌ی چون پشت دست چشم گوهر گرداند | موی آتش دیده گردد خار زیر پای من
عشق عالمسوز هر داغی که سوزد بر دلم | عینکی دیگر شود بهر دل بینای من
گفتگوی سخت‌رویان بر دل چون آهنست | هیچ جا گرم نمیگیرد دل خودرای من
با کمال ناگواری‌ها گوارا کرده است | محنت امروز را اندیشه فردای من
بندهای سست را از پاچه سختی توان | سهل باشد گر نباشد منتظم دنیای من

آب شد بسکه در آتشکده دل پیکان | دل مجنون ز هراشت سلاسل پیکان
صحبت راست‌روان بال و پر توفیقست | که ز آمیزش تیر است سبکبال پیکان
نرسد بال و پر سعی به بیتابی دل | میرسد بیشتر از تیر بدل پیکان
طمع روی دل از سخت‌کمانی دارم | که به عشاق دهد در عوض دل پیکان
در دل از سختی ایام گرههاست مرا | که از آنهاست کمین عقده مشکل پیکان
نبرد چون سخن سخت ز ره راه تیر | که فراشست ز سختی گره دل پیکان
جوهر از بیضه فولاد برآرد بیرون | ساده‌لوحی که برون میکشد از دل پیکان
آسمان سیر شد از عشق دل ما صائب | پر برآرد ز سبکدستی قاتل پیکان

گرد بیابان کوی او دل ما میرود | زین باغ آب رو به تقاضا میرود برون
رفتی و رفت روشنی از چشم و دل مرا | با همین آن خانه صفا میرود برون

اگر در استخوان رود از مغز بوریا | درد از دل شکسته ما می‌رود برون
بلبل چگونه بال گشاید درین چمن | کز جوش گل نسیم صبا می‌رود برون
دل از حجاب داد ز زندان جسم عشق | خون مشک چون شود ز ختا می‌رود برون
یکساعتست گرمی هنگامه هوس | زود از حباب هوا می‌رود برون
از سختی زمانه شود چرب نرم دل | نخوت با استخوان ز هما می‌رود برون
این رعشه که در تن ما پی فشرده است | زود این کمان ز قبضه ما می‌رود برون
صائب ز هر طرف که صدای شود بلند | از خود دل رمیده ما می‌رود برون

ز دام نوخطان مشکل بود دل را نگه داشتن | ز لفظ تازه دشوار است معنی را جدا داشتن
گل این باغ آغوش از لطافت بر نمی‌دارد | ببوی پیرهن باید تسلی چون صبا داشتن
رسیده است آفتاب رخ از غبار خط بر بام | دگر کی ای ستمگر مهربان خواهی مرا داشتن
نگاهیست دنیا در نظر آزاده مردان را | تحصیلش نمی‌باید سنگ چون گهر با داشتن
اگر با استخوان از نشوه قسمت شوی قانع | عزیز اهل دولت می‌توانی چون هما داشتن
متاب از سختی ایام رو گر سینه‌ای داری | که فرض عین باشد در ره او توتیا داشتن
چه آسوده است صائب از گرد چشم قربانی | درین محفل بحیرت می‌توان پای ادعا داشتن

سر بزانو مانده کار ظالمان نمی‌گیرد در انجمن | چون به نو شهره آفاق نمی‌گیرد در انجمن

گر بنفشه زند پای خامه را از بس فکر
زود با عشر برین هم ساق میکرد سخن

بکر معنی را بود در ساده دلی حسن دگر
پیصفا از زیور استغنا میکرد سخن

میکند آیینه آب روشن را روان استادگی
از تأمل شهره آفاق میکرد سخن

رشته را اندازد از چشم گهر صاف گره
تا گوارا طبع از اغلاق میکرد سخن

گمراه شد در غفلت و هی سیمای من
گردید میل چشم عصا شد عصای من

تا بر کشید دم نگر بیان بیخودی
پیچید های چشم بکنج فرو رفته پای من

هم صحبت جنسیس کند نقش را خیر
پهلو تهی ز کاه کند کهربای من

از بس که آینه است هر داغ تشنگی
موج سراب سلسله گرد پای من

هر سیم که بر شواند ظرف سدن
بر خاستن بود در نشستن جان لوای من

چون شمع آتش است در شب تاریک سیما
گمگشتگان بادیه را نقش پای من

خاک هر ابانک ندا هست سرشته اند
با چشم سازگار بود توتیای من

آسوده تر ز دیده گر بیان شده است
از ترک آرزو دل ما هیچ جای من

پیدا شد کسی که نقش یاد چو رسید
در شیشه مانده باده خرد از ادای من

صاحب نفس سینه ز جوش عشق
امروز رساغری که شود غم زدای من

زاد از نور آید روشنی بخش جهان سر زمن
که آید از نقاب شرم روی دستان سر زمن

اگر از دور با شعر تو بستان ... / سر از یک طوق با قمری کند سرو روان بیرون

ره باریک سوزن رشته‌ها را به گره سازد / سخن سنجیده می‌آید از آن تنگ دهان بیرون

سخن شعر خامه حرف آفرین را میکند گویا / به پای خود نیاید هیچ مغز از استخوان بیرون

مجو با قامت خم لنگر از عمر سبکجولان / که استادن ندارد تیر خوش را از کمان بیرون

هر آنکه از حاشر کز حرف بست راه بیرون / که شمع راست را می‌آید آتش از دهان بیرون

سبکروحان نمی‌سازند صاحب با گرانباران / که می‌آید نسیم پیرهن از کاروان بیرون

اگر به سوی حبشه جانی رسد شراره حسن / امید هست که روشن شود ستاره حسن

به گریه ربط فراموش نیست گر طفلی / ز اشک تخت روان بود گاهواره حسن

میا به دیدنم ای سنگدل برای خدا / که خون شود جگر سنگ از نظاره حسن

ز عقب نیست خط‌ها شکسته بند برد / اگر پیاده شود همت سواره حسن

نشد گشاده ز دل عقده هر چند / ز سبحه گرد برآورد استخاره حسن

خراب میشوی از شر راه چرخ حذر / که کار سیل کند مستی گذاره حسن

به نور ماه فراغت حاجتی صاحب / که پاره دل خونین ماه پاره حسن

الا که جلوه رقت آشیانه حسن / بغل چو موج گشاید سیل خانه حسن

[illegible] / خمار صبح ندارد می شبانه حسن

[illegible]

خراب خانهٔ دیر بیشتر نمی‌باشد
که عنکبوت خانه چه می‌کنند ز خانهٔ من

روانی سخن چه ز هم خیالان نیست
ز موج خویش خود دریاست تازیانهٔ من

بار قطره دهم سیل در عوض گیرم
ز خرج بیشتر خود دریا شود خزانهٔ من

مرا خاک باید که توجهی برد آ
چو تیر کج نکند راست از نشانهٔ من

ز گریه که مرا در گلوگره گردد
سپهر شعله کند کم ز آب و دانهٔ من

گر قفس بود جهان ز افسردگی صیاد
وداع خشک جهان شد ترانهٔ من

چنانکه سرمه سواد نظر کند روشن
هر لفظ ز خط چشم تر کند روشن

ز صد هزار سپهر چو ماه مصر یکی
چنان شود که چراغ مه کند روشن

نبود عقل سینه دیم ره ز خود بیرون
مگر که عشق چراغ دگر کند روشن

تأمل آینه پرداز گر نخشت
که آب خود ز نستادن گهر کند

حریف پرتو نمی‌شود صیاد
ز آه خانهٔ خود را اگر کند روشن

مژگان او ز سنگ کند جوی خون روان
از سنگ این خدنگ کند جوی خون روان

بر هر زمین که بگذرد ابروکمان من
با قد چو خدنگ کند جوی خون روان

زلف مسلسل تو نسیاری کره
شمشاد در ز چنگ کند جوی خون روان

دلهای سینه بستهٔ ابنای روزگار
از ناخن پلنگ کند جوی خون روان

فریاد دیگر آتش تو صائب زرد چهره ای — از رنگ بید رنگ کند چوب خیزران

در کاسه سپهر فکندند خاک گرد من — رحمت بر کسی که شود هم نبرد من

در شهربند عافیت از رخنه ای رسیم — دیوار میکشند بره سیل گرد من

بی اختیار آب روان میکند ز چشم — چون آفتاب دیدن رخسار زرد من

یک نقطه است اشک ز مجموعه غمم — یک مصرع است آه ز دیوان درد من

هرچند پایه تو بلند اوفتاده است — غافل مشو ز ناله گردون نورد من

گرد یتیمی از گهرم گرچه میچکد — بر هیچ خاطری ننشسته است گرد من

صائب ز می چو لاله شود رنگ سرخ تست — چون شعله رنگ لب بود روی زرد من

ز درد و داغ توان گشت کامیاب سخن — بقدر گریه دهند آب و تاب سخن

زبان خامه به بانگ بلند میگوید — که میشود ز دل چاک فتح باب سخن

سخن که شور قیامت ز دل نینگیزد — بنیشتر نزند دلان نیست در حساب سخن

نجست بر سر دعوی که از رگ گردن — نگشته است کسی مالک الرقاب سخن

زیاده است ز فرزند فیض حسن عمل — هزار فکر برآورد انتخاب سخن

ز مرگ روشن سخن نمیشود تاریک — که بی زوال بود نور آفتاب سخن

بقدر آنچه کنند ایستادگی در فکر — جهان نورد شود تا بقدر گرد آب سخن

زتیره روزی اهل سخن بود روشن
که نیست آب حیاتی بغیر آب سخن

نقاب سوز بود حسن آتشین رخسار
نزیر ابر نمیماند آفتاب سخن

به نیم جرعه قلم سر بجای پا بگذاشت
هرو زراده بهر موجه سراب سخن

چون دو تا شد قامت از پیری گرانجانی مکن
پیشتر از بن استادگی باب چوگانی مکن

گر شب خود در نسیاری از دل سیه روز را
روز را چون شب زخواب روز ظلمانی مکن

مرغ زیرک دام را از دانه می سنجد چو عنقا
در حضور موشکافان سبحه گردانی مکن

گریه را باشد اثرهای نمایان در سحر
با زمین پاک تخم از دانه افشانی مکن

تیزتر گردد زسوهان تیغهای بی امان
بی سبب در کار مردم چین پیشانی مکن

پاس دار از شور چشمان سنبل فردوس را
در میان جمع اظهار پریشانی مکن

حرف حق با باطلان گفتن ندارد حاصلی
در زمین شور صائب دانه افشانی مکن

بر سر بالین بیدردان گل آتش فشان
قاتلی از سوزن الماس در بستر فشان

شد ز تیغی که عمر جاودانی یا بی فشان
مشت آبی خضر بر روی سکندر خاک فشان

در محیط آفرینش از صدف کمتر مباش
تیغ اگر بارد بفرقت از دهن گوهر فشان

میدهد زخم زبان اندام سنگ خاره را
خرده جان چون شرر بر تیشه آزر فشان

ملک را از گریه مستانه وقت صبح را
در زمین پاک هر تخمی که داری بر فشان

گر نداری دست رس چون شمعمان در ترم | سیم ناب اشک بر رخساره چون زر روان

تن مزن زنهار چون پروانه بعد از سوختن | زنگ عشق تازه زینت پشت حنا گیرد

گر نخواهی پشت پا زد بر جهان پهلو بزن | دست اگر شوئی افشاند آستین بر

نیشکر بعد از شکستن میشود شاخ نبات | نشکنند هر کس ترا با یکدگر شکر

چون بخوری عاقبت زخاک میفشانید | بالب خندان چو گل صاحب نمکچین

آه مظلوم است در بالا دوی ادراک | از زر بر دستی بساق عرش پیچد پای من

نیست چین نارسائی در کمند فکرتم | هست گیرا تر ز چشم آهوان فدای من

چون پر پروانه سوزد پرده افلاک را | گر نفس در دل بدزدد شعله اندر نوای من

اشک بیتان چون صدف گوهر شود در سینه ام | وقت تخمی خوش که افتد در زمین پاک من

جوهر ذاتی نمکر داند از شیر روی | نیز هر سر پنجه با دریا چو خسرو خار ساقی من

شمع عالم سوز را انگشت زنهاری کنند | چون بمحفل رو نهد پروانه آسیای من

سیر چشمان از نظر بر جا بپوشیده است | ورنه بوی پیرهن باشد گریبان جای من

میشود صاف از سوز سینه ام عالم فروز | گر چراغ کشته آرد کسی خاک من

شده است در همه عالم سمر غریبی من | دو دیده است بهر رنگ در غریبی من

چو آفتاب به شهر روی برآمده ام | زیاده میشود از سفر غریبی من

درین ریاض چو آن شبنم زمین‌گیرم
که سوخت لاله‌عذار جگر غریبی من

چو سنگ شحنی ایام نیست در غربا
شده است شهره‌ی کوه و کمر غریبی من

نمیتوان ز غریبی مگر دگر سید
اگر به کفر شود همسفر غریبی من

حرم ز آن خیال غریبم درم خراب آباد
که هم کسی نبندد رحم ز غریبی من

به لفظ معنی بیگانه آشنا نشود
به حال خویش بود در حضر غریبی من

نمیتوان خبر از عشق گرفت چون عنقا
پریده است به بال دگر غریبی من

خوشم به عمر سبکرو که میشود آخر
به نیم چشم زدن چون شرر غریبی من

دو گوشواره عشقند آتشین را
یکی یتیمی گوهر دگر غریبی من

ز بسکه تلخی از اخوان کشیده‌ام صائب
شود ز یاد وطن بیشتر غریبی من

نیست معشوقی همین لطف چلیپا داشتن
دردسر بسیار دارد پاس دلها داشتن

چون تو ز ما شیشه خانان میکنی پهلو تهی
چیست حاصل از دل چون سنگ خارا داشتن

حسن عالمسوز یوسف چون برآید از کنار
نیست ممکن پاس عصمت از زلیخا داشتن

تا توان گرد آوری کرد آبروی خویش را
بهر گوهر دست نتوان پیش دریا داشتن

تا توانی به همت داد سامان کار خلق
از مروت نیست دست از کار دنیا داشتن

از لب بیهوده‌گویان گر شوان رستن
سوزنی با خویش باید همچو عیسی داشتن

گرچه صائب جنگ دارد خانه داری با جنون
میتوانم خانه زنجیر بر پا داشتن

از نگار دامن مرغان سیه مجنون من
لیلیت پرواز دارد جسم لاغر مجنون من

از خمار چشم لیلی همچنان خون میخورم
گر شود ناف غزالان عنبر مجنون من

مانع طوفان نگردد جوش گوهر بحر را
کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون من

می‌طپیم در خون چو داغ لاله از بیطاقتی
گر بود در داغ لیلی بستر مجنون من

درد و داغ عشق را از سینه گر بیرون دهم
میشود عالم سیاه از اختر مجنون من

شیر ناخن میگذارد بال میریزد عقاب
از شکوه عشق در بوم و بر مجنون من

نیست ممکن از غرور عشق سر بالا کنم
محمل لیلی گر آید بر سر مجنون من

چون فلاخن گر گران سنگی سبک جولان شود
سنگ طفلان میشود بال و پر مجنون من

جلوه آتش کند صاف چشم شیر ژیان
بسکه شور در آتش سودا سر مجنون من

سایه تا افکنده آن قد نمکین سنبل زمین
آیه رحمت مسلسل گشت نازل بر زمین

چون شفق از خاک خون آلود میخیزد غبار
بسکه در کوی تو آید شیشه دل بر زمین

گر بتی نمکین گذارد پای لیلی در رکاب
از گرانباری گذارد سینه محمل بر زمین

کاهی از بسکه پیچیده است بر اعضای من
میگذارد نقش پای خود سلاسل بر زمین

از تحمل خصم بالا دست گردد زیر دست
موج تیغ از لعب گذارد پیش ساحل

نیست دست بی‌نیازان کم ز قطره چون غبار
ورنه افتاده است دامان و سایل

صفحه خاک سیه شایسته اقبال نیست
هر طرف از جاده بکشد خط باطل بر زمین

[illegible]

روز و شب پشت قدم آید بپای دیگران | توشه در ره بر و بگذار پیش منزل بر زمین
ترک این وحشت سرا ناگشته از فردوس هشت | میزند بیهوده خود را فرق سنبل بر زمین
کلک صائب در سخن چون سحر پردازی کند | میشود نگه چشم حیران چاه بابل بر زمین

هر که باشد چون قلم از سینه چاکان سخن | سر نمی‌پیچد چو شمع از خط فرمان سخن
بود اگر تخت سلیمان در روان باد حکم | بر عناصر فرمانروا باشد سلیمان سخن
از سلیمان سر نمی‌پیچید اگر دیو و پری | لفظ و معنی هم بود در تحت فرمان سخن
تد گو تا هست عمر جاودان را جان او | خشک گردد زینهار از آب حیوان سخن
میدهد دامان یوسف را بآب آشتی زد | دست هر کس آشنا گردد بدندان سخن
رشک دارد عرصهٔ گفتار بر فرخ روزگار | ورنه طوطی دارد از آئینه میدان سخن
دیده‌ام چون پیر کنعان شد سفید از انتظار | تا شنیدم بوی یوسف از گریبان سخن
عمر آب زندگی نقش بر آبی بیش نیست | گر بقا داری طمع جان تو و جان سخن
عالمی چون تیشه سر بر سنگ خارا میزنند | تا کرا صائب بدست افتد رگ کان سخن

در کهن سالی نفس را راست نتوان ساختن | راست ناید با کمان حلقه تیر انداختن
سخت نامردیست گر تیغ از نیام آختن | هر که سازد کار دشمن از سپر انداختن
گریه هم زنگ کدورت میبرد از دل مرا | گر تر دستی توان آینه را پرداختن

سایه بال هما را نیست دگر گرد بلند / حرف نبود حرف ما را ابر زمین آمدن

گرد خرج آب و گل گوهر پاره سینه‌ها مرا / بیشتر از خانه همایست خود را حسن

گفت و گوی سخت با همسایه ندارد صلح / بر درخت بی ثمر تا چند سنگ آمدن

در خط کاهی که تیر از خاک می‌روید چو نی / کردن دعوی نباید چون صف آرا خفتن

گوشه چشمی اگر باشد از آن نقش مراد / میتوان صائب دو عالم را بدو [illegible]

مروت نیست جرم بوسه در دل خوانندن / که بس باشد قصاص این گنه سیلی از دیدن

مرا زان قد موزون نیست جز خمیازه حاصل / خنک آنکه تواند بپای سرو غلطیدن

بهار خنده را در آستین چون غنچه پنهان کن / که می‌شوید رخ گل را ز انجم بی‌ادب خندیدن

ز شبنم چهره پوشیده رویان رنگ می‌بازد / سحر تر دامنی چون گل میان [illegible] خندیدن

صبح ای سحر زنهار از تیغ شهادت سر / نفس در زیر آب زندگی طلبی دزدیدن

ندارم محرمی چون کوهکن تا درد دل گویم / ز سنگ خاره می‌باید مرا ادم بر آرشیدن

ندود خار خار حرص کم از جمع سیم و زر / تهی چشمی فزاید دام را از دانه باشیدن

ز غفلت در گذر تا داد منزل بدر آری / که ره گردد دو چندان از میان راه خوابیدن

ز غفلت پر و طول امل را است دلگیری / ره خوابیده را کیمیا باشد ز خوابیدن

گران کردن مروت نیست بار ناتوانان / نمی باید ز بیماران احوال پرسیدن

بد بخوردن در این بستان ز صاحب قناعت کن / که روی فرع را از خاک مالد دانه پرچیدن

از هواداران شود دایم مکدر شمع من / از پر پروانه دارد تیغ بر سر شمع من

پرتو همت کند دلهای روشن را سیاه / میشود دست حمایت آستین بر شمع

گردنی در زیر تیغ از موم دارد نرمتر / در نظر دارد دهان زخم دیگر شمع من

از مروت میکند روشن چراغ خصم را / گر بظاهر میشود خامش ز صرصر شمع

زندگی نتوان بکوشش یافت ورنه عمرها / غوطه زد در بحر ظلمت چون سکندر شمع

در شبستانی که دارد صد سمندر همرها / شد ز بی پروانگیها تیره بر شمع

از زبان آتشینم عالمی دل زنده شد / صد چراغ کشته را شد افسر زر شمع

سرد مهری صائب از جا در نمی‌آرد مرا / در گذار باد میسوزد مکرر شمع من

چون توان قانع به پیغام از لب دلبر شدن / با دهان خشک نتوان از لب کوثر شدن

حاصل نزدیکی سیمین بران دل خوردن است / رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

گوشه‌گیری میکند ناقص عیاران را تمام / بیصدف صورت نبندد قطره را گوهر شدن

پیروان از پیشرو دارند بیش از پیش رو / سینه میباید چو تیغ افشرد در رهبر شدن

پای طاوس از سر طاوس رعنایی نبرد / نخوت آتش نگردد کم ز خاکستر شدن

نقد خود را بر امید نسیه باطل کرده است / پیش دونان تلخ زر ریزی برای افسر شدن

گوشه‌گیر از مردمان صائب که جز درگاه حق / با قد خم نیست لایق حلقه هر در شدن

داغ بر دل شدم از انجمن یار بر من
دست خالی نتوان رفت ز گلزار بر من

باد در زنجیر کی آید ره پرواز ز پیچ و خمست
دل چسان آید از آن طرهٔ طرار بر من

در ریاضی که بود دیدهٔ بلبل شبنم
زود بوی گل از رخنهٔ دیوار بر من

کجی از طینت نادان نصیحت نزود
که نیاید نفس پیچ و خم از مار بر من

گرچه باریک چو سوزن شدم از دست فلک
رهروی را نشنیدم ز قدم خار بر من

هر که اوقات کند صرف بشادی خلق
میرود زود تهی دست ز بازار بر من

رخنه در سد سکندر کند آسمان [illegible]
هر که آید ز پس پردهٔ پندار بر من

بهر معنیهای رنگین لفظ را پردار کن
بادهٔ شیراز زاد در شیشهٔ شیراز کن

ابر ور در عوض دریادلان گوهر دهند
پیش ابر نوبهاران چشم صدف باز

از بصیرت ترک دنیا سهل و آسان میشود
بهر پوشیدن درین هنگامه چشمی باز کن

زود گیرد از تماشای چمن خواهی شدن
در حریم بیضه سامان پر پرواز کن

از نیاز پست فطرت ناز هر دم مشکنی
بی نیازی پیشه کن صائب بعالم ناز

از گهر گردید شست آب چشم من
توتیا شد خاک در عهد سبکی چشم من

جوهر بینائی چه کهسوز افتاده است
کی سفیدی میتواند شد نقاب چشم من

آنچنان گر خنده گردد غنچهٔ گل بی گره
از دل بیدار باشد فتح باب چشم من

[illegible]

موجهٔ تر دست از خشکی لبند سوهان روح
آب بردارد دگر از دریا سحاب چشم من

بسکه میریزم شبی اشک هر مژگان من
میشود انگشت زنهاری ز آب چشم من

دیدهٔ من تا بخجال دلفریب او فتاد
مردمک شد نقطهٔ سهو کتاب چشم من

تشنهٔ عرض گهر چون یک چشمان نیستم
گریهٔ بی اشک باشد شیخ آب چشم من

رشتهٔ اشکم لعل منه سبحه یک بسته است
بسکه می آید غبار آلود آب چشم من

دیده بیدار از تحسیم محو شد در خواب روز
همچنان در پردهٔ غفلت خواب چشم من

چون رگ سنگ صائب در نظر مژگان مرا
بسکه از غفلت گران گردید خواب چشم من

زهی گرد دم کعبه همچو ز دریای عشق تو
دو عالم یک گریبان چاک از سودای عشق تو

درین ره بدل نزدیک که راهی همتا شد
که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو

چو خورشید قیامت گرم میسازد جهانی را
سر هر کس که گردد گرم از صهبای عشق تو

بدل دارد چو عمر جاودان زخم نمایانی
درین هنگامه خضر از تیغ استغنای عشق تو

فروغ مهر تابان ذره را در وجد می آرد
وگر نه کیست صائب تا شود جویای عشق تو

نیست خاکی که به بوی تو ز سودای تو
پیشتر گردید نظر باز سر تا پای تو

در ته خاک از قدت سروی نهان گردیده اند
سروها از انفعال قامت رعنای تو

معنی روشن بود در نقطهای دلگیر
در ته زنگار خط آیینهٔ سیمای تو

زود باشد اشک تبخالش نقل محفلها شود
هر کرا افتد نظر بر لعل شکرخای تو

در غبار خط محبت‌ها حصاری گشته است
دیده آهو ز شرم نرگس شهلای تو

نازنین‌تر میشوی هر روز از روز دگر
تا ز چشم افتاده میریزد در سر تا پای تو

چون غبار خط وان از گرد لشکر شد زیاد
از غبار خط غبار حسن بی‌پروای تو

کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت
تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو

حیرت روی تو آب میکند سیماب را
چون عرق دل رود بر میدان از سیمای تو

میکشد در گوش سرو از طوق قمری حلقه‌ها
در گلستانی که گردد جلوه گر بالای تو

میشود صائب ز طوطی جوهری روی زمین
گر چنین کوه به حل افکند دریای تو

ای زبان شعله از زنهاریان خوی تو
شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو

سایه خود را که دایم در رکابش میرود
خانه صیاد میداند رم آهوی تو

چون تماشایی بگرداند از تماشای روی تو
باد دیگر رنگ میبازد عرق از روی تو

چشم حیرت وا نمیگیرد ز طوق قمریان
سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو

رنگ میبازد ز خوی آتشین آفتاب
کی صائب تا دلیر آید لطف کوی تو

ز آب زندگانی میشود در جام او
نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او

قاصد از لب زیر پیغام زبانی میشود
نامه سربسته از شیرینی پیغام او

[illegible]

چون خط عنبرفشان پیچ و خم تاریکها
مو بمو پیدا است از رخسار گلفام او

میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را
از صنوبر قامتان هرجا برآید نام او

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان
ز اشتیاق خون گرم تیغ خونآشام او

هر که صائب همچو مجنون میشود دیوانه عشق
هرکجا وحشی غزالی هست گردد رام او

در برق روشن ز بزم زندگی کامل مشو
هستی خضر از گرانجانان این محفل مشو

جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی
چون عماری راه بردی واله محمل مشو

تا ز دوش رهروان باری توان برداشتن
از گرانجانی غبار خاطر منزل مشو

میرسد چون عطیه بی تمهید کلبانگ رحیل
از سر انجام سفر در هر نفس غافل مشو

میکند در ناخنت نی خامه تکلیف عقل
عشرت طفلانه میخواهد دلت عاقل مشو

میشود بازیچه باد صبا خاکسترت
مطلب رسوا چو پروانه در محفل مشو

فربهی از خوان مردم رنج باریک آورد
همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو

میتوان صائب بلاحولی گذشت از نیش را
زینهار از حمله این سحر بیدل مشو

چشم را خیره کند پرتو زیبائی تو
حسن دارد ز دور تماشائی تو

در ریاضی که تو باشی به نظر میآید
سرو چون سبزه خوابیده ز رعنائی تو

سایه نبود ز لطافت قد رعنای ترا
نیست یکسرو درین باغ به یکتائی تو

هرگز از شرم در آیینه ندیدی خود را
یوسفی هست در این مصر به تنهایی تو

مو بمو چون شود احوال تو آیینه آگه
نشود خواب گران پرده بینایی تو

صائب از شرم ندیدی رخ او را هرگز
گر نظر باز ندیدیم شکیبایی تو

خون عشرت را بجوش آرد لب میگون تو
بوسه را آتش عنان سازد رخ گلگون تو

میشود هر روز بر زنجیر شهر افزون حلقه
هر که میگردد گرفتار خط شبگون تو

چون لباس غنچه از بالیدن گل شق شود
در دل هر کس که باشد حسن روز افزون تو

طوق قمری بر کمر زنار گردد سرو را
در گلستانی که باشد قامت موزون تو

مانع بیتابی دریا نمیگردد گهر
کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون تو

چون کند مجنون عنانداری دل بیتاب را
میکند رقص روان کوه در هامون تو

عالم امکان را مگر تو خانه کرده است
چون برآید آه بیچاره با افسون تو

در چمن نشست لاله ز چشم سیاه تو
گل گوشه گیر گشت ز طرف کلاه تو

بوی گل از ادب نکند پای خود دراز
در سایه گلی که بود خوابگاه تو

چشم غزال داغ سیاهی فکنده است
در معرض سیاهی چشم سیاه تو

دیگر شکسته دل خود در نگر درست
افتاد چشم هر که بطرف کلاه تو

دل چون جهد ز بند تو بیداد گر که رست
یک حلقه چشم شوخ زد دام نگاه تو

در جهان آهوان چشم کم از شیر نیست | صائب چگونه آهو شود در پناه تو

روزی که پسته دید لب همچو قند او | شد خنده زهر در دهن نیم‌خند او

لیلی‌وشی که شور شکر سودای [illegible] از او | یک حلقه است چشم غزال از کمند او

جان می‌دهد به هر نفس بیمار خلق را | عیسی‌دمی که فرش شده‌ام دردمند او

از لطف همچو اشک شود آب گریه‌اش | از پرده‌های چشم تو دیگر پرند او

خون همچو نافه در جگر شیر مشک می‌شود | پیچیده به هر غزال که مشکین کمند او

آن آتشین عذار که بگذارد چهره رو | گلها کنند خرده خود در سپند او

صائب شده است خانه زنبور سینه‌ام | از دستبازی قدهای بلند او

از نگاه گرم گردد آب بی روی او | از فروغ چهره آتش دیده گردد موی او

در گریبان صبا مشتی عرق گردیده است | نکهت پیراهن یوسف ز بر دم بوی او

با هزاران دست نتوانند عنان دل گرفت | سرو در وقت خرام قامت دلجوی او

می‌رود دایم سرآسیمه در خیابان بهشت | هر که از چشم تماشا نیست از بازوی او

می‌زند چون گل دو عالم موج آغوش امید | تا کی شمشیر خواباند چشم ابروی او

نیست در دامان گل شبنم که با روی تو دید | از خجالت آب شد آیینه بر زانوی او

چون تواند دیده صائب نگه داور رسید | خاک زد در دیده آخر رم آهوی او

چه غم گر نیست گوهر خیز زنجیر گشاده های او — تهی دستی نه بیند هر که شد در گنج پای او

ز دست کوته عشاق کاری نمی آید — مگر بالیدن از هم بگسلد بند قبای او

گذارد در ترازو در فلاخن کاه کنعان را — عزیز مصر اگر سنجد جمال جانفزای او

نیم آگاه از لعل رسایش این قدر دانم — که از دلها ترازو گشته مژگان رسای او

چو داغ تازه از زیر سیاهی نمی آید — زلال زندگی از شرم لعل جانفزای او

طلبکار تو دارد اضطرابی در جهان گردی — که پیشانی زمین را نشد از زیر پای

تلاش قرب فقر از هر جگر داری نمی آید — که نقش پنجه شیر است نقش بوریای

سبکسیری که از داغ جنون سر گرمیی دارد — چراغان میشود دامان دشت از نقش های تو

ندیدم هیچ کجا آن شاخ گل را دیده ام صائب — که خون زرد جوشش آورد رنگ آشنای

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو — عالم پر است از تو و خالیست جای تو

تاج و کمر چو موج و حباب است ریخته — در هر کنار رهرو محیط سخای تو

هر غنچه راز حمد تو خونیست در بغل — هر خار میکند ز زبانی ثنای تو

در مشت خاک ما چه بود لایق نثار — هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو

غیر از نیاز و عجز نه که در کشور تو نیست — ای مشت خاک تیره چه دارد سزای تو

صائب چه ذره است و چه دارد فدا کند
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

[illegible]

مپسند پوزداغ کنم آن جبین تو
آن کینه‌ها که دو چشم آمد رقیب تو

در جبهه ستاره هم این فروغ نیست
یارب بطالعی که شدم مبتلای تو

طومار شکوه را نکنم طی بحرف و صوت
تا همچو زلف سر نکشد از پیام تو

هرچند میکشید ز درازی بروی خاک
دستی که میرسد بدو زلف رسای تو

شرم تو قسم از خط شبرنگ کم شود
یک پرده هم فزود ز خط حیای تو

دایم بروی دست دعا جلوه میکند
هرگز ندیده است کسی نقش پای تو

گر شبه سوی او دو سه حرفی چه میشود
صایب چها شنید ز مردم برای تو

ای خرام آب حیوان گرد رفتار تو
رقص فانوس فلک از شعله دیدار تو

خط ز خال و چشمت از مژگان تو خونخوارتر
آیه رحمت ندارد مصحف رخسار تو

از شمار بیقراران توام آئینه نیستم
گل یکی از غنچه خسپان است در گلزار تو

همچو داغ لاله گردد کعبه از خون شکار
تیغ چون بر فرق گیرد مژگان بی زنهار تو

پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را
کبک از بس دست و پا گم کرده در رفتار تو

آسمان بیهوده سر در جیب فکرت کرده است
چون نویسی باید که سر برفرق بردارد ز کار تو

سرو سیر چشم که بال قمریان را بشکند
سخت میپیچد بخود از غیرت رفتار تو

کیست صایب تا نگردد محو در اول نگاه
شد دو عالم محو در آئینه رخسار تو

زبان چو بسته شود نشتر در دهن بی تو
گره چو نقطه شود در رشته سخن بی تو

نفس گسسته چو تیری که از کمان گجهد
برون ز خانه دود شمع انجمن بی تو

صدف درد ورق گوهر چو غنچه شکن گل
چنان بخاک برابر نشد که من بی تو

بیاد صبح دهان بسته مان دریغ را
که همچو روغن و آب اند جان و تن بی تو

بچشم شبنم این بوستان گل افتاد
زبس گریسته در عرصه چمن بی تو

ز ما توقع پیغام و نامه بیخبریست
گره فتاده بسر رشته سخن بی تو

بروی گرم تو ای نوبهار حسن قسم
که شد فسرده دل صائب از سخن بی تو

ز جلوه های صنوبر قدان ز راه مرو
نگاه داری دل کن ز پی نگاه مرو

دل دو نیم نداری بگوشه منشین
بلاف گاه محبت بیک گواه مرو

ز چشم نرم دشمن فریب عجز مخور
دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو

سپاه غیرت حق با شکستگان یار است
چو صبح روی دهد از پی سپاه مرو

هزار خضر طریقت نصیحتی یاد است
که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو

شراییست طپیدن بخاک و خون صائب
نکشته ای پی آن ترک کج کلاه مرو

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او
میشود در چشم نهان عمر جاویدان او

روی شرم آلود او زیر نمی گیرد نکو
شبنم بیگانه در راه نیست در بستان او

آستین از شاخ گل دارند دایم بر دهن
غنچه‌ها از شرم شکرخنده پنهان او

همچو آب زندگانی میخورد حسرت زمین
سر بمهر شرم باشد غنچه خندان او

نعل شبنم را ز ذوق لاله بر آتش نهد
از اشتیاق آفتاب چهره تابان او

داغ از دست نگارینش بلب میکشد
ماه مصر از اشتیاق گوشه زندان او

روز محشر آبرو با شب جی آورد
هر که یک شب را بروز آورد در هجران او

صائب از اندیشه ترتیب دیوان فارغ است
هر که باشد سینه روشندلان دیوان او

چه باشد حاصل مرغ چمن ای گلعذار از تو
که از گل میخورد صد کاسه خون هر دم بهار از تو

مگر در بستر بالین شبنم آفتاب آمد
نشد روشن سواد چشم اشکبار از تو

بجامی دستگیری کن خمار آلوده خود را
چرا ای ابر رحمت بر دلی ماند غبار از تو

مرا خود نیست یارای سؤال اما چه میگویی
اگر پرسند گناه کسی روز شمار

نمیشد زخمی تیغ تغافل اینقدر صائب
اگر میشد ممکن قطع امیدی نگار از تو

میخانه که شوق تو باشد مدام او
دایم ز دور باده زند دور جام او

سنگ ملامتی که بهم بشکنند ترا
حجر کعبه است و بجان احترام او

طومار درد و داغ عزیزان رفته است
این جهتی که عمر درازست نام او

جمعیت زر کسی که شود خرج مردگان
چون حافظ خرد ار سر آمد کلام او

صائب نیست قسمت من غیر دل داغ عشق	دستی که میرسد بلب لعل فام او

چو بشنید شود صد گره غمگین همنشین او	چو برخیزد ز جا از جای برخیزد زمین او
ز فیض داغ سودا دام و شد دردم با نگین	سلیمان میشود هر کس که باشد این نگین
نظر با ساعد سیمش چراغ صبح را ماند	برآرد گر ید بیضا سر از یک آستین او
آل خواجه همسک نه زنبور عسل ماند	که نیشی ماند از صد خانه پر انگبین او
فرار از شرح پریشانی دل عاجزم صائب	ببر گوشی مگر گوید دو زلف عنبرین او

لاله رنگ از خون دل شد نشتر سیراب او	میشود گر نشتر بهر رگی که باشد آب او
هرطرف صبح امیدی هست از چشم شفقم	تا کجا طالع شود خورشید عالمتاب او
اینکه زهر از پژمرده بی کیفیت	نمیتوان دریافت از حمیازه هجران او
مطرب از دست میخواهم که چون آب روان	روز و شب باید مسلسل نغمه سیراب او
هر دلی از حیرت دیدار صائب آشد	جلوه چه خموشی میکند گرداب او

عقده میشود ازادی رگ کارم همچو سرو	زیر بار دل برآمد در رگ کارم همچو سرو
محو شوان سخن از صفحه خاطر مرا	مصرع برجسته باغ و بهارم همچو سرو
سرفرازی نیست از نشو و نما مطلب مرا	خواهم از گل ریشه خود را برآرم همچو سرو

[illegible]

خجلت روی زمین از سنگ طفلان گشته‌ام
بسکه از پیچ صحبتها شدم مسارم همچو سرو

برگ عیش نوبهارانست تازه رویی‌ام
در خزان از نوبهاران یادگارم

بسکه خوردم زهر غم عمر ریز دارم پیکرم
سبز پوش از خاک برخیزد غبارم

با بهاران دست دایم بود در دامن پیچتنم
صائب از حیرت عنان اختیارم

غافل از داغ جنون ای دیده روشن مشو
گر رهایی چشم داری غافل از روزن مشو

احتیاط از کف مده هر چند در راه حقی
همچو موسی با عصا در وادی ایمن مشو

داغ اهل تجربه را با گرانجانی مگیر
بر مسیحای سبکرو بار چون سوزن مشو

خون فاسد در بدن آهن ربای نشتر است
نیشتر هر دم بر نمی‌تابی رگ گردن مشو

شکوه با سازی کردن با بلبل دگر
یوسف گل پیرهن را خار پیراهن مشو

بر چراغ ما گر از چشم حیایی رو نشست
تا توان فانوس شد ای سنگدل دامن مشو

جستجو صائب بجایی میرساند خویش را
هر قدر رنجش به پیش آید سست در رفتن مشو

نگردد بی صفا از خط لب گوهر نثار او
که میشوید سیاهی را عقیق آبدار او

می ممزوج را از حرف بهتر میتوان خوردن
زیاد از چشم باشد فیض لعل آبدار او

حلاوت باد هر آبی که مینوشد در این گلشن
چو تاک آن کس که گردد آب هم در جویبار او

دو عالم گر شود زیر و زبر از جا نمیخیزد
سپندی را که بر آتش نشاند انتظار او

بجای اشک آب زندگی در دیده ام گردد	دل هر کس که چون صائب شود آیینه دار او
زمین از اشک پرشورم به طوفان میزند پهلو	ز آب گوهرم ساحل به عمان میزند پهلو
ندارد کوتهی در دلربایی زلف از آن عارض	که چون مصرع بلند افتد به دیوان میزند پهلو
غزال وحشی من چشم خواب آلوده دارد	که از شوخی رگ خوابش به مژگان
ز اقبال قناعت مور من زیر نگین دارد	لگد خاکی که بر ملک سلیمان میزند
چه خواهد بود صائب نوشخند آن لب شیرین	که حرف تلخ او بر شکرستان میزند
عشق سلطان و زمین میدان فلک چوگان درو	سرفرازان جهان چون گوی سرگردان درو
عالم از حسن ازل یک چهره آراسته است	در بهشت افتاده هر چشمی که شد حیران درو
بعد عمری آسمان گر لقمه احسان کند	استخوان خشکی منت بود پنهان درو
بحر را هر چند در درگاه چوب منع نیست	بست چندین مرد دست رد از پنجه مرجان
نیست صائب دل غمین از تنگی زندان جسم	چون صدف بشکست گوهر میشود غلطان
میشود روشن چراغ از چهره رنگین تو	پیش از نشستن ندارد شمع بالین تو
مور هیهات است بر فرآید از دور شهد	سبزه خط چون بر آید از لب شیرین تو
جای بسی نقش بندد در عذار تازه گشت	داغ گل همچو شبنم گر شود بالین تو

گرچه پستی مانع از جولان نگردد خامه را / خشک میگردد نگاه از جعد پرچین تو

عاجز از نشو و نما شسته است چون کهربا سنگ / سبزه امید ما از ریشه تمکین تو

بر فلک از ناله آغوش گردد حباب ... / بدر گردد از سواری چون هلال زین تو

رتبه فکر تو از صائب عروج دیگر است / میکند تحسین خود هر کس کند تحسین تو

ای بهار آفرین خط چو ریحان تو / صبح عید نیک بختان چهره خندان تو

گرچه دارد عید از قربانیان حیران بسی / میشود چون دیده قربانیان حیران تو

جای بر خوبان سهیست از شوکت حسن تو تنگ / گل بیک از غنچه چون بست در بستان تو

پای خوبان آلوده دامان صحرا میکند / آهوی رم کرده را گیرا شد مژگان تو

در سر کوی تو دایم فصل گل ریزان بود / بسکه میریزد دل عشاق از جولان تو

زان بود پر گل گلستانت که از حسرت شود / دست گلچین پای خوبان آلوده در بستان تو

بسکه دامان تو رنگین شد ز خون عاشقان / خار را سر پنجه مرجان کند دامان تو

گر شد از وصف تو عاجز کلک صائب دور نیست / موج را شور نفس در بحر بی پایان تو

خط است آنکه دمید از لب جانان تو / که بدر بردن ما بست کمر شکر تو

میچکد بسکه می از لعل می آلود تو / تهی از باده بخوردن نشود ساغر تو

که چشم هم از آن جعد تو خط ز دو ... / چون زره زیر قبا چند بود جوهر تو

تا به پایان قیامت گل از او میریزد | دست هر کس که شبی ماند بزیر سر تو
راه چون خانهٔ دربسته در او نتوان یافت | گرچه چون آینه با رخت بعالم در تو
لب زخم جز اظهار شکایت سیماست | که گشوده است بغل در هوس خنجر تو
این غزل آن غزل خواجه سنائیست که گفت | خنده گیرند همی سوختگان در بر تو

دیده روشن میشود از خط عنبربار او | میبرد زنگ از دل آیینه رخسار او
جا به فانوس کرد دلکه شمع حیا | برفروزد از شراب لعل جگرخوار او
کوه تمکینش زبان بند فغان نشسته ا | بر نمی آید صدا از کبک در کهسار او
ما بسوی پیرهن کردیم چون یعقوب صبح | وقت چشمی خوش که روشن گردد از دیدار او
بستر آرام پروانه است خواب روز شمع | وای بر آن کس که بیدارست دایم یار او
از خمار شکسته گیفیت تر او میکند | نقش پا از طفل گریان میکند رفتار او
هر که در درد ناله صائب در آن کوه حر | بلبل خاموش را زد نیست در گلزار او

چون لاله لاله میچکد از رنگ آل تو | گلگونه همچو جلال و جمال تو
افتاده است خال تو از چشم شوخ تر | این نافه بیشتر دود از غزال تو
عالم ز نقش پای تو گردید لاله زار | خورشید آنچه میکشد از انفعال تو
عریان ز شوق قیامت نمیکشد | شد بسکه خون بیگناهان پایمال تو

[illegible]

ذوق وصال میکند از دور پشت دست
نقاش بر ورق شود اندکشید نشتر
خواهی حنای پا کن و خواهی نگار دست
صائب چنین که طبع تو شد رنجه سوا

گر هست نسبتی بصحبت حریف بال تو
از نسبتی به سرگذشت قد چون نهال تو
گر هست خضر خوش نمود دم جلال تو
خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

نیست ممکن برگرفتن دیده از دیدار تو
میکند نظارگی را شرم رخسار تو آب
سروها از شرم آب و آبها گردید خشک
از عرق هر دم بطوفان میدهد سر آن جبین
مغزها شیرین شود در استخوان چون نیشکر
بگذرد چون موج از آب زندگی دارد شکن

ختم شد گیرندگی بر مصحف رخسار تو
دست گلچین غنچه پرچین آید از گلزار تو
بر گلستان بنگرد چون سرو خوش رفتار تو
ماه کنعان از حجاب گرمی بازار تو
چون شکر خنده آید لعل شکربار تو
هر کرا دل زنده گردد صائب از افکار تو

بوسه ریزد جای حرف از لعل شکربار او
دیده خورشید عالمتاب باران خیز کی
جای گل در دیده بلبل نمیگیرد گلاب
میخورد چون آب خون خلق را در خواب ناز
برنمیدارد سر از بالین حیرت تا بحشر

گر حباب باشد گوش و لب را بر سر گفتار او
چشم قربانی شود از حیرت دیدار او
تشنه برگردد ز کوثر تشنه دیدار او
تشنه خونست از سر نشتر نگه خونخوار
هر کرا افتد نظر بر نرگس بیمار او

هر نظربازی ز رویش نسخه‌ای دارد جدا
نسخه میگردد ز برگی هر زمان رخسار او

تا چه باشد حسن گل صایب که از بیم نگه
ریشه در دل میدواند شیوهٔ مژگان خار او

خوشدلی میخواهی از هوش و خرد بیگانه شو
بر جنون زن تکیه از عشرت طفلانه شو

تخم افتادگی را سرفرازی در قفاست
چند روزی در زمین خاکساری دانه شو

میشود از سبحه صد دانه شد هر مشت گل
سعی در پرواز دل کن گوهر یکدانه شو

خانهٔ گردون نمی‌شاید دلی در سینه به
پیش خواب آلودگان شیرین‌تر افسانه شو

ترک افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست
اندک اندک ز آشنایان جهان بیگانه شو

مشرق خمیازه میسازد دهن را حرف پوچ
مستی بی درد سر خواهی لب پیمانه شو

خندهٔ گل پیش طفلان به ز عقد گوهر است
چون بریدست زاهد از تسبیح صد دانه

نیست آسان حسن صایب سخن را دانه کرد
چاک کن دل را که گردد لایق مغز شانه

قانع از رزق پریشان باش دل صد پاره شو
روزی آماده میخواهی برو غمخواره شو

تا در این میخانه باشی بر سر نقصان خوشگوار
صاف را ایثار کن رندانه دردی خواره شو

چون به خلوت رو کنی ز آن دل خود را جمع کن
در میان جمع چون نازل شوی سی پاره شو

گر طمع داری که آید روزیت بر فرق سنگ
در ریاض آفرینش مرغ آتشخواره شو

شربت عیسی به بیمار گردد در بدر
چاره جو چشمی داری از جهان بیچاره شو

[illegible]

[illegible]

گر نکرد دور بر چراغ ما فلک آسوده ایم
زین فلاخن سنگ تا کو دور تیر آواره شو

تا ز چشم پاک چون آیینه داریم عشق تیز
صایب از سیمین بران قانع بپاک نظاره

سید و دهر کس ز خود بهر قمر مستقبال او
سایه چون نقش قدم میماند از دنبال او

بسکه بر روی ست او دلبند بر افتاده است
بر ندارد دل ز روشن آب از تمثال او

نقش پای او بجز کنبادهای محض نیست
بسکه گردیده است چون مردمان پامال او

تا ز نوبهار ترش قانع شاد و نسیم
نعمت آن باشد که چشمی نیست در دنبال او

ظاهر از شام غریبان نیست احوال غریب
حال دل پیداست از زلف پریشان حال او

بسکه تا آورد در زر روی گردانیده است
ای خوشا چرخی که غدری نیست در دنبال او

چون مسیحا همت هر کس بلند افتاده است
آسمان صائب بود چون نقشه زیر بال او

هیچ خونی در [illegible]
[illegible] بال او

اندکی زین بار گران بر خاطر دنیا مشو
تا توان برداشت باری بار بر دلها مشو

تا نمی در جو سیار است چون سبو باده هست
بار دوش خلق از کوتاه دستیها مشو

تا تو انکه گوهر شهوار شد از گنج تو
چون کف بی مغز بار خاطر دریا مشو

باد بادبان کشتی پرباری سنگر میکنید
روح را از نعمت الوان حبابی پا مشو

جمع کن چون غنچه اوراق دل از حسن حسین
چون گل بیدرد جسم خرج خنده بیجا مشو

از جهان آب و گل یکدم بسبکی چون گردباد
چون ره خوابیده بار خاطر صحرا مشو

خو به تنهایی کن از همصحبتان تنها مشو / خوی بصحبت کرده تنهایی از مردم ملال

روز اگر شان بزرگیهاست دامنگیر تو / در دل شب غافل از دریوزه دلها مشو

هرچه در آفاق باشد هست در انفس تمام / سیر کن در خویشتن صائب جهان‌پیما مشو

خط بر عذار ساده نباشد مباش گو / درد آشنای باده نباشد مباش گو

گل را که حسن داده بود جلوه بهتر است / دست تهی گشاده نباشد مباش گو

آمیزشش حلال و حرام است آب و می / ساقی حلال زاده نباشد مباش گو

خو سپید دامن گر خود در ره دلیل / در راه کعبه جاده نباشد مباش گو

چون برق راه خویش کند پاک گرم رو / از خار راه ساده نباشد مباش گو

دست گشاده عقده ز دل باز میکند / پیشانی گشاده نباشد مباش گو

چون تربیت ز چشم شور نبال نقش کم / گر نقش ما زیاده نباشد مباش گو

مژگان یار از خط و خالست بی‌نیاز / در پیش صف پیاده نباشد مباش گو

صائب چو دور ساختی از نفس سرکشی / بر پیش پا فتاده نباشد مباش گو

یارب از عرفان مرا پیمانه سرشار ده / چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده

هر سر موی مرا از غفلت براهی میرود / این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده

پیچ و تاب بیقراری شسته صد گوهر است / گنج در زیر نگین پیچ و تاب مار ده

نشاید در کتاب مهر زد اعتبار
چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام
شیوهٔ ارباب همت نیست خود ناتمام
بیشتر ازین مپسند صائب راز بند این خرد

هستی دنباله داری همچو چشم یار ده
پایی آر از زمین با این سر رشته چون گهر
رخصت دیدار دادی طاقت دیدار
از بیابان ملک و تخت از داغ کهسار

دست اگر در کمر رهبر دل زده
دامن خضر رها کن که دلیل تو بس است
میشود شهپر توفیق اگر برداری
از شکرهای رشتهٔ عمر تو بند است
پاس دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
نیست ممکن که تر از آب شود صائب لب

بی تردد همه پیمان در منزل زده
پشت پایی که بر این عالم باطل زده
دست عجزی که به دامان توسل زده
تو بر این رشته دو صد عقدهٔ مشکل زده
در دم خشم دمی چند که غافل زده
از در رحم گهی گر به ساحل زده
آتشی گر نفس گرم بمحفل زده

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده
از عرق لعل تو چون رشتهٔ گوهر بسته ای
در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
بگذر از ناز و برقص ای سر آشام

از دل من چه بجا مانده که باز آمده
همه جا گرچه بمسکین و نیاز آمده
چشم بد دور که بسیار بساز آمده
که عجب تنگ در آغوش نیاز آمده

هر جا که می پرستان دست زنان پای کوب | تخرابات نه از بهر نماز آمده
الفقد باشد کو عمر از سر جان بی خبرم | چون لعبتی منتظره ام ای بنده نواز آمده
چون نفس سوختگان همرسی ای باد صبا | میتوان یافت که از ان زلف دراز آمده
سخن بیخبران رنگ حقیقت دارد | تا تو حساب لب کوی مجاز آمده

عار است سلسله جنبان آواره | کافیست زمزم سوختگان را اشاره
تا پای در رکاب نگذاری ز مهد خاک | موجیست اگر چو شیر شود شیرخواره
از آفتاب تجربه گردید سنگ موم | در خام طبعی تو همان سنگ خاره
ز هستی دو روزه بهشتند عارفان | تو ساده لوح طالب عمر دوباره
یکبار نقش پای خود ای بیخبر ببین | تا روشنت شود که چه سست گذاره
شرطست ریختن عرق سعی موج را | هر چند بحر عشق ندارد کناره
مردان عنان به دست توکل نداده اند | تو دست عزم در گرو استخاره
صائب ز آفتاب رخ یار شد گرم | از ذره هر دو روشنی هر ستاره

ای آنکه دل به عمر سبکرو نهاده | در رهگذار سیل بنا بر گشاده
پیراهنی که مطلبی از نسیم مصر | دامان فرصتی است که از دست داده
کوری بمنزل و تعیشش رقیب از چشم | خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده

زر و سیم هر آنچه کند ابر با گل است — خنده است خنجری که بر سیم نهاده
آهو ز خانه بصفای دل تو نیست — گر روز نشر ز دیده عبرت گشاده
آرام نیست بوی گل و رنگ لاله را — تو بیخبر چو سرو به یک جا ستاده
داغ ندامت است سرانجام رنگ و بوی — صائب چه محو بوی گل و رنگ باده

نوبهار است ای جوانان گلستان آمده — یا قیامت بر سر خاک شهیدان آمده
این لطافت نیست در باد بهاران نو شگفت — در لباس بوی پیراهن بکنعان آمده
اینقدر شوخی ندارد برق خانسوز بهار — شهسوار رفته است پنداری بجولان آمده
جلوه بال پریزادان کند موج سراب — زین سلیمانی که در صحرای امکان آمده
هر سر خاری زبان شکر پروازی شده — محمل لیلی ما در بیابان آمده
سیر در پرده دل جسته رنگین بهار — در لباس رنگ و بو هر خنده پنهان آمده
خوب گردیده است صائب از نوا سنجان خرام — عندلیب پرشور ما در گلستان آمده

از حسن تو یک رقعه بگلزار رسیده — وز زلف تو یک نافه بتاتار رسیده
از دیدن گل مست و خراب است جهانی — از جام هما تا لب یار رسیده
کو دیده یعقوب که بی پرده ببیند — صد قافله از مصر بیکبار رسیده
دامان نسیم سحری گیر و روان شو — کز غنچه رسولیست بدیدار رسیده

از شور قیامت بود شور حرام نگار — زخمی که در این دل افگار رسیده
صائب زند آتش بجهان از نفس گرم — هر ذره که با آن گل شکر بار رسیده

چهره را صیقلی از آتش می ساخته — خبر از جوشش ندارد که چه پروانه خسته
ای سیه خانه تقوی که رسیده ای تا به — تا زمنزل عرق آلود برفت تا خسته
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند — دل و دیده ایست که بر یکدگر آمده خسته
مگر از آب کنی آینه دیگر ور نه — هیچ آیینه نماندست که نگذاشته خسته
چیست زحال دل صائب نظر غافل — تو که در آینه با جوشش نظر باخته
نیست یک صید که در دام تو — بسکه از دیدن تماشای خود افتاده خسته
دو ... تو وقت شود کار — کار ما را چه توقف دگر افتاده خسته
آتشی را که از آن طور بلند آید — در دل صائب خونین جگر آمده خسته

تا زخ از باده گلرنگ برافروخته — جگر لاله غدار از آن چمن سوخته
قطره در دیده نظر دیگران خواهد سوخت — آید چه داغی که تو از چهره برافروخته
فرنگی بچه کجا ای فلک بی انصاف — همچنین داغ نسوزی که مرا سوخته
نیست صیدی که دلش زخمی مژگان تو — گرچه از شرم و حیا باز نظر دوخته
میدهد بوی دل سوخته صائب سخنت — میتوان یافت درین کار نفس سوخته

بساغر نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته
برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته

وسیب روی آتشناک او خوردم ندانستم
که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته

ز سیر دور پرده فسانه با دل خود گفتم
گران شد چشم بختم همچو خواب آهسته آهسته

کباب نازک دل آتش هموار میخواهد
برافکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته

سرایی را که صاحب نیست ویرانی است معمارش
دل بی عشق میگردد خراب آهسته آهسته

مکن تعجیل تا از عشق رنگی برکند کارت
که سازد سنگ را لعل آفتاب آهسته آهسته

با پیری خرسندم از آسمان روز از فرق سر بها
که از دل میرود یاد شباب آهسته آهسته

دلی بنداشت در غرق و غذای نوح صائب او
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

چون دور خط بحرف رسیدن چه فایده
در وقت عزل شکوه شنیدن چه فایده

خط نیست دشمنی که نتابد ز تیغ روی
بر روی خویشتن تیغ کشیدن چه فایده

سر رشته نگاه چو از دست رفت
دنبال صید جسته دویدن چه فایده

چون تیغ سینه میجهد زنگار گفتگوی حق
منصور را بدار کشیدن چه فایده

صائب چو یار با دگران باده میکشد
گردن ز انتظار کشیدن چه فایده

تا به روی تو پرتو جهان آمد [illegible]
پیش هر ویرانه گنج شایگان آمد [illegible]

پنجه زور آوران فکر را اندیشه [illegible]
از زمین عجز چون برگ خزان آمد [illegible]

چون کف خونین نگار ره خون لعل را
از دهن درج در و یاقوت تو کان آمده است

صبح خیزان قیامت رانگاه کرم تو
در غلط از فتنهٔ آخر زمان آمده است

اشتیاق حلقهٔ گوش تو در جیب صدف
در گهر پیچ و تاب ریسمان آمده است

کودک این بوم و بر را حاجت تعلیم نیست
تا الف گفته است ناوک بر نشان آمده است

از دل صحرای خود چشم تا پوشیده‌ام
خویشتن را در فضای لامکان آورده‌ام

من کیم صائب که خلاق سخن در بند آم
کلک معنی آفرین را از بیان آورده‌ام

در جهان و خورشید زر داده
مژگان نیاز باشش دل انگیز داده

بر باد پای وعدهٔ حلوا نشسته
چون سیل در قلمرو دلها نشاد داده

چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان
چندین هزار خانه به سیلاب داده

چون آه گرم ریشه در دلها دوانده
چون برق بی امان به نیستان فتاده

خود را به چشم عوض تجمل ندیده
بر روی آینه نظر ناگشاده

دلهای بسته از دم گره‌گشا
با خویشتن قرار نکویی نداده

چون غایت ز خاطر عاشق نمیروی
دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده

در بساط صحبت پروانه مشربان
چون شمع تا به صبح بیک پا ستاده

غیر از غنچه که می‌کند از روی یار گل
صائب چه دیده شبنم خورشید زاده

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه‌ای
حاتم به دور لعل تو نخچیر خانه‌ای

شد سینه چو خوشه گرد و بخرمن رسید رخت
زین بیشتر چگونه کند سعی دانه‌ای

از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست
با صد هزار نیزه چه سازد نشانه‌ای

چون باد صبح رزق من از بوی گل بود
مرغ قفس نیم که به آب و به دانه‌ای

ناف هر نغمهٔ عشرت زده‌اند
چون نی نمی‌زنیم نفس بی ترانه‌ای

صائب فسرده‌ایم چو آتش میان سنگ
از قول مولوی غزلی عاشقانه‌ای

ای زمین از سبحهٔ ذکر تو گوهر دانه‌ای
از خرابات تو جام گردون پیمانه‌ای

از جلالت برق خاموش در هر خرمنی
وز جمالت آفتابی در هر ویرانه‌ای

آسمان نیلگون یک مشت خاکستر بود
گر نهد از همت خود رنگ زیر خاتمی

میکند چشم سیاهش سرمه بینایی ز هست
نغمهٔ منصوری در هر لب پیمانه‌ای

در سرای خانقاه طول امل دانی که چیست
آشیان کرده است ماری در کبوتر خانه‌ای

صائب آزاده را رنگ از رخ خورشید شد
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه‌ای

در گلستان چمن ای سرو نباید
که ربا بنده ترا از خواب بهاره

آنقدر باش که اشک پرده و در هر گذرانی
گر به بجوی دلبری فکار اندی

قدم موی خواهر تو پریشان بنده
تا باغی خانه پر نقش و نگار اندی

بارها کاسه خورشید پر از خون دیدی
نوشداروی اما نه در کره حنظل دیدی
تازه کن خاطر ما را که شبی صحبت

تو به این خانه دریوزه چکار آمده
بچه امید باین سنبر حصار آمده
تو که از خانه رنگ ابر بهار آمده

رخ شبنم می همچو رگ لاله بده
نمیدهی قدح بی شمار اگر ساقی
نگاه که بر رخ گل قطره‌های اشک شبنم
نماند زهر خصومت جگرگداز تر
نشست شعله آواز بلبلان چمن

دگر بهر که دلت می‌کشد پیاله بده
شمار قطره باران کن و پیاله بده
بباغ رو کن و تصحیح این رساله بده
بهر که زهر نگار است کند نواله بده
برای خاطر گل ترک آه و ناله بده

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه
از هر دو جهان حاصل ما دولت همت
در پرده شب نوش می ناب که دریاش
چه بهتر که در وصل نگار است گشادش
هر چند برآورده آن جان عجب نم
با قامت خم حلقه بگوشش دل ما شد
مجروح دم تیغ تو افتاده کشتن

چون ریگ روان قافله ماست روانه
مانند کمان پاک فرو شسته ز دو خانه
عمر ابدی خضر ما یک جام شبانه
باشد بمیان رفتن خضر بهر کرانه
چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه
در بحر کمان روی مگردان ز نشانه
انعام صبوحیست بمخمور شبانه

[illegible] کوتاه
[illegible]

هست سودا گر با دل صد چاک چه میشد
رابطه که بهر زلف تو هست نه

زلف تو چنین کرد دل عشاق گند غن
سر پنجه مرجان شود از زلف تو شانه

دل زود توان کند ز یاران صحی لطف
خوش باش بناسازی اوضاع زمانه

مژگان تو از دیده و دل گشت تر از نو
هرچند به تیری نتوان زد دو نشان نه

صائب نکشی تا بگریبان سر خود را
هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده
عشقبازان شب پریشان گشته را آواز ده

هیچ سازی از دلنوازی نیست پر آهنگ تر
چنگ را از قانون محبت ساز ده

جام را لبریز تر از دیده عشاق کن
از صف دریاکشان آنکه هوا آواز ده

تیره منشین در حریم میکشان خم را چه ار
پیش روی یوسف طلعتان آئینه را پرداز

شبنم از روشن دلی آئینه خورشید شد
ای کم از شبنم تو هم آئینه را پرداز

خنده نمودی سیر و در خویش را صائب تمام
روشنی خیره به خورشید درخشان ناز

بی پرده رود در نظر ما نگر ده
خود در چیا چه هست تماشا نکرده

در خلوتی که آینه پیدا نبوده است
هرگز نظر ز شرم تنبه قبا وا نکرده

امروز پند برهمن خود شکسته
چشمی که مانده است که بینا نکرده

آنچه کرده ایم قدر تو سر
ای سنگدل چه مانده که با ما نکرده

شکست آن دهان تو صاحب گهر صدف	در لؤلؤ ز عمان لم بالا نگردد
از سر عشاق در زیر فلک سامان مخواه	اختیار از گوی عاشق در خم چوگان مخواه
از جهان بی‌وفا پاکی و بی صبحی مکن	گشتن یوسف بر در و دیوار زندان
صد درستی شیشه گر را در شکست شیشه هست	گر دلت را عشق برهم بشکند تاوان
نیست جز نعمت بی‌خواهش خود را گزین	چون صدف گر گشت بی هیچ خبر دندان
شرم دار از حق مجو صاحب ز خود بخلق	از سر خوان سلیمان دانه از موران
نطق هر در وقت عرض حال میگر گرده	حال چشم اندر زبان قال میگردد گره
گرد سر گردیدن پا گرد دل گردیدنست	در حضور شمع ما را بال بیکار میگردد
صحبت افسرده کاران دفتر آورد	اشک نیسان از در صدف فی الحال
زندگی هر امروز رنگ از چشم پاک صبح خوست	آب چون بنوشته در غربال
بر لب آتش اگر بیاری حباب از دلی	گفتگوی عشق چون تبخال میگردد گره
جام صبوح خورده ز خلوت برآمده	پرشورتر ز صبح قیامت برآمده
درستی از دهان تو گفتار بی حجاب	خورشید بی نقاب ز خشت برآمده
چون لاله که از کمر کوه سر زند	دیوانه ام به سنگ ملامت برآمده

نعلش بروی دست سلیمان در آتش است — موری که در بهشت قناعت نزاده

هر خار خشک تیغ زبانیست آمده — از گوشش هر که پنبه غفلت برآمده

هر جا که بلبلیست درین باغ و بوستان — از ناله ام ز خواب فراغت برآمده

چون آفتاب سینه ز دوری شود — خفاش تیره‌ای که ز ظلمت برآمده

پیکانی ز حد رقتی صفا ده — مار ز زخویش تستان خود در ادم نماده

از پا فتاده ایم در زیر پا نظر کن — از دست رفته ایم دستی بدست ما ده

دیوان ما و خود را افکن برو محشر — در عهد خشم چشمت پیمانه کو به کجا

گر بوسه بخشی دشنام را چه باغ — گر آشنا نگردی پیغام آشنا ده

ز تیر توصالت محروم از لقائی — خندانگه نه تستوانی آینه را جلا ده

یارب شگفتگی از بخت بیدار شده — چشم بیمار نگر و دل بیمار شده

چاک جیب صبح کن از عشوه گریبان شده — سر چو خورشید بهر کوچه و بازار شده

سرمه خواب از آن چشم سیه مست شده — شمع بالین دل و دیده بیدار شده

از تهی دستی حیرت زدگان بیخبر — دستش از کار بسر راه بگلزار شده

همه درکشی ناز ز اندازه برون — همچو سرو از گره خاطر خود بار شده

تا مگر با خبر از صورت حالم گردد — بکف آینه از حیرت دیدار شده

خیمت از ننگ دلم و زرد عامی گردم — گر نگویان نخود های عشق سرو کار شده

صائب این غزل را مرشد روم گفته است	ای خداوندی یار جفاکار شد
نیستم در دل اگر اسباب بهم کرد	در زمین تشنه خراب بیشتر گردد
قطره آبی که دریا را فراموش میکند	در صدف غلطان گوهر سیراب بیشتر گردد
از هجوم اشک در چشم تر گرد تر	آسیای خون ز زور آب بیشتر گردد
گرد تر از عشق مشکل کار آسان زهرا	از رهایی رشته بر تاب بیشتر گردد
بسکه می پیچم بخود صائب ز بیم خوی او	پیچ و تاب در دلم خوناب بیشتر گردد
آن خوش پسر آمد از خانه می کشید	مایل او وشادن چو میوه رسید
نازنینانه خود را ز یکطرف بنهاد	شرم تنیده خود را در گریبان و چهره کشید
مالیده آستین را تا بوسه گاه عید	ناف پرهن را چو صبحدم درید
بوی کباب دلها بجنید در لباس	غنچه هزار بلبل از دو انبوه میکشید
چشم افسانه ناز در خواب صبحگاهی	مژگان ز دل فشاری دست نگار دیده
برق سبک عنان از مژگان خویش نگاهش	مید از لطف سرح داده چو آهوی رمیده
گل ز انفعال رویش در خار گشته پنهان	ریحان ز شرم خطش سر از خاک کشیده
خود را بچشم عاشق بر جوش جلوه داده	هر گام آن نگار دیگر جلوه دیده
برقی از دستش هر جا که رم نهاده	سروی ز دامان دست هر جا که آرمیده

[illegible]

دیگر ندیده خود بجا نازی قیامت — صاحب کسی که او درست و خراب دیده

شوخ و میخواره و شکر دو غزلخوان شده — چشم بد دور که سرفتنه دوران شده

هر چه در خاطر عاشق گذرد میدانی — خوش ادا یاب و ادا فهم و ادادان

تو که هرگز سخن اصل سخن نشنیدی — چه سخن ساز و سخن فهم و سخندان

تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی — چه چنین راهزن و رهبر و رهدان

تو که از شرم در آئینه ندیدی هرگز — با شما راست که اینطور شفادان

تا پر پرورش شکر خنده نمیدانستی — این زمان صاحب چندین شکرستان

ز نهال تو صبا دوش [illegible] — این زمان باروَر از میوه الوان

پیشتر از نیم تو نگاه تو یکدل مجروح — این زمان دل زده زین خنجر فراوان

تو آواز تو چه خنده گل پرده نشین — چه ز عشاق شنیدی که نوا خوان

یوسف از قافله حسن تو غارت گشته است — بدعای که چنین صاحب سامان شده

جای قد سرو خجالت کشد از [illegible] — تا تو چه آب درین باغ خرامان

میتوان خورد برای تو بامید حیات — که ز خط خضر و ز لب عیسی دوران

چین قدری تو نشاند ز دل و دین را [illegible] — که هما نظر که همیخواست بدامان

خط و خال از عذارش همه جا جا نشسته — ز روز دیده نقشی که به عالم نشسته

بجوار دو چشمش چشم بلا نشسته	چو پسند کرد لیلی همه جا بجا نشسته
نشسته تا ز خندان بجوار دو چشمش	که حلقه‌های زلفش دل مبتلا نشسته
... و کار فتنه ز غزال سوی چشمش	که در فن دیده فن ز نظر جدا نشسته
به دو دست پر نگارش شکر ز گشتن حنا	که سپر از هلاک چشمش چه بمدعا نشسته
ز فرو نشست تا ز ضعف کناره گردش	که بهر کجا ز طفلی بامید ما نشسته
به دو چشم چون ز خاطر غم روزگار هم	که غبار بر دل من ز نه آسیا نشسته
بر کار حسن بگذر سوی گلستان که گلها	همه با شکفتن ... در پی دعا نشسته
ز دو سنگ دانه شکل بکنار لم آید	به هم قدم بزمی که دو آشنا نشسته
تبه است حسن خوبان دل خودمند صبا	که بروی خار دایم گل بی‌وفا نشسته

روی دل با همه کس در همه جا داشته	در ته کلبه نیرنگ جها داشته
تو که با ورنگی سوز و سوز چشم را	دست بر آتشم از دور چرا داشته
روی نرم تو بنقاب دل سنگین که بر	چه زر زه‌ها که نهان زیر قبا داشته
مانع گردش افلاک توانی گردید	نهان گوشه چشمی که فرا داشته
تو که سیراب کنی ریگ روان ز بخرام	... سوخته را تشنه چرا داشته
میدهد عشق بشمشیر صلا سم الفقه	تازه کن جا ز آزار بقاسم الفقه

[illegible]

ای که موقوف رفیقان موافق بودی
روز بر میکند رندی که رفیق آید خط
وعده جلوه نظر داری قیامت داری
همچو منصور اگر فکر کناری داری
بود موقوف به گل گردد از عالم آب
صیقلی نیست به از رقت چشم تر را
خم ز قد تو فلک ساخت چه پنهان چو کمان
چشم بد دور از آن زلف دلاویز که هست
باز کرده است در مخزن گوهر صبا

هم صحبت بزرگان مرفق داری
سر به عصیان نه اگر ... بسم الله

میرود بوی گل و باد صبا بسم الله
خط برآمد ز در لطف صبیح در آ بسم الله
شد قیامت قد رعنا بنما بسم الله
در آغوش گشاده است در آ بسم الله
قدت از بار گنه گشت دو تا
خواهی آیینه اگر داد جلا بسم الله
از میان گوی سعادت ببر آ بسم الله
از دو سو مصحف رخسار ترا بسم الله
منحنی گر کند پشت بها بسم الله

بگشا ز بال همت عالی مکان گره
خوش نشاط از دل خرم گم نمیشود
سنگ نشان به عز منزل رسید و ما
شخصی نمیرسد به قناعت رسیدگان
این عقده‌ها که در دل مردم فتاده است
فتح سخن به پنجه تدبیر خلوت است
نتوان به دست عقده گشودن ز کار خلق

تا کی شوی چو بیضه درین آشیان گره
طوفان درین تنور بود جاودان گره
در راه گشته‌ایم ز خواب گران
در لقمه هما نشود استخوان گره
چین ور شود زمین گره و آسمان گره
ناخن چگونه باز کند از زبان گره
کو برق تا گشاید ازین نیستان

در کام اولین کمر راه بشکند	زهر و کنید چو داغ خود بر میان گره
صائب بری برآر که وصلت ز دست رفت	تا کی شوی چو غنچه در این گلستان گره

در جسم خاکسار رود جان سوخته	باشد سفال تشنه ورگهای سوخته
چون لاله گرچه چشم و چراغم بهار را	هست تیشکلم ز خون جگر نان سوخته
خیزد نفس ز سینه گرم برنگ آه	خاکستر است گرد بیابان سوخته
از هر کف فارغند حریفان پاکباز	آتش چه میکند به نیستان سوخته
چشمی که سوخت نگردد زر بهار	از می چگونه تازه شود جان سوخته
چون داغ لاله است زمین گیر آه من	از دل الف نمیرسد افغان سوخته
صائب ز خوان نعمت الوان تو بهند	قانع شدم چو لاله به یک نان سوخته

ای که از شغل عمارت غافل از دل گشته	از سنگ خاره ماش گر خاک غافل گشته
دانه باید ... پا بیرون آورد از تن	تو بخشیدی بال و پر عاشق چه در گل گشته
تحفه ای از ناخن هر سنگی که شد یاقوت و لعل	خرج آب و گل نمیکردی اگر دل گشته
گوهر ... دارد دو عالم ...	خواهی افتادن بهر جانب که مایل گشته
نیست غیر از گوشه گیری بحر عالم را کنار	باید افکنش اگر جویای ساحل گشته
چون توانی نعمت مقصود در دامن ...	گر گرانخواری گره در ره چو منزل گشته

ترک دعوی کن که میگردی بسی چون برگ کاه
گر کبود قاقم در معنی مقابل گشته

ناخن همت در مشکل‌گشاییها علم
اینقدر عاجز چرا در عقدهٔ دل گشته

چون مدد از همت مردی بپیوار طلب
در حقیقت آشنا گر با درد دل گشته

تا دیدهٔ خود کرد چو دستار شکوفه
برگرد سر از پیرهن یار شکوفه

از خندهٔ چندی که زد از سر رفت دستار
منصور صفت شد سر دار شکوفه

در آینهٔ پیش نظر از چشم تر ما
پیکی بود از جانب دلدار شکوفه

هرگز نکند راحت نکند مرهم کافور
کاری که کند با دل افکار شکوفه

چون صبح که بیدار کند مرده دلان را
آورد جهان را بسر کار شکوفه

لیلی نمایان شده از پردهٔ محمل
آیینه بدر آورده ز زنگار شکوفه

از هوش رفتن ز گرانی عقلست
امروز که شد قافله‌سالار شکوفه

بر خرقهٔ تن گر زرش ما محض کرامت
جایی که فشاند سر و دستار شکوفه

در پردهٔ اسباب نماند دل روشن
از برگ شود زود سبکبار شکوفه

از سیر گلستان نگشاید دل مجروح
باشد نمک سینهٔ افگار شکوفه

هرگز نفکنده است نمک در دل آتش
شوری که فکنده است بگلزار شکوفه

مغزش ز نسیم سحری گشت پریشان
زین جرعه دم که شد شاخ بدیوار

صائب مشو از نامهٔ پرشکوه خود بار
بر تارک نهالی که بود بار شکوفه

ز دیده نعل عشق که بر جگر لاله	بسنبلی که سیه کرده چشم تر لاله
کند ز زاهد و میخواره یکروش تأثیر	فتاده است چو آتش بجنگ و تر
ز لطف طبع بهاران مگر خبر دارد	که دود داد گره کرده در جگر لاله
شکوفه صبح بهارست و لاله شفق است	بسیر از شکوفه از آن گشت جلوه گر
عجب که تو بر نشکین تا کمر بندد	که بود دوازده از خوش تر رکم
ز دور دور صاف تهی است جام سوختگان	که نصف خون بود و نصف مشک تر
مدار دست ز مینا و جام در فصلی	که شیشه سنگ ز شوق غنچه کاسه گر
بهر دو دست سر خویش تو میگیرد	چو باغ لعل بلند کم لطف سر لاله
بچشم هر که چو مجنون سواد خوانده است	سیاه خیمه لیلی است داغ هر لاله
شقل و باده در موسم اختیاری نیست	که هم شراب بود هم کباب تر
ز شرم روی تو هر جا عرق فشان گردد	شکسته کاسه در یوزه است هر
بهشت خار و خس ما دل که خواهد سوخت	در آر باغ گل دیده پیسر لاله
شکوفه حسن سپید روم روی گردانده است	شده است تا چو قزلباش جلوه گر
نشان ز بر جگر داغدار خود صبا	که صبح باغ نمیدارد اشهد لاله

نیست در مغز زمین چو کرد و ناکوم بیش	خبر شفه در دل انگیز و دو مرا آمد بیش
فارغ از ملک سلیمانم که از رو شدند	در نظر دارم بر یزدی زهر آمد بیش

گلعذاران همه با سیم و زر دست بگیر
حسن نظر یاری ندارم چو همچو سیم و شیر

گر نسازم کار عشق از تماشای تمام
کار خود را می‌کنم آخر تمام از بیشه

گرچه از خط حسن او صاحب باخبر شنید
حیف شد نظر فان هر اکا بود نه شیشه

خراب گشت زمین از ره شراب ندید
که تاب آب ندارد دل تاب ندید

روان ز انجمن برد خشک نغمه‌ی راهی
که سیل کند رود در زمین آب ندید

اگرچه هست بر آن زلف شیخ و ما تسلیم
نظر بموی میان رشته است تاب ندید

سپاس کردن جمال اوست صحبت طلبید
که از نظر لبیان دریغ آفتاب ندید

تمام چو بیکران از عتاب شیخ شکست
که لطف دوست گلاب است آفتاب ندید

تو نیست نار چه در عذار سوخته‌ام
که چشم مست تو جز دود از آن کباب ندید

چمن شدی چو ز حیرت آن گل مرده
غزال مستی چشم ترا بخواب ندید

همچو خواب فراش ز دیده حیران
که چشم آینه پوشیده‌ای بخواب ندید

بخنده است گل از آفتاب در دل شبها
ترا کسی که بگلگشت مهتاب ندید

همچو کشتی از بیکران عشق جان
که نار نیست ثمرهای آفتاب ندید

ز چهره زنگ رود از نگاه گرم تو صاف
میان دلبر نگاه‌های آفتاب ندید

نه شیخاله است بر گرد دهان یار داده
که لولو هر غار رفتار از سخن ... اد

گر این سرو بالا اگر افتاده بر گلشن
باب روی خود در شبهای عمر میدارم
مجو در سایهٔ بال همای همت خاطر
که میگوید ثمر در جنبش نخل کرم افشد
نشوید گرد وحشت چشم از خشکی دستم
زند بر سنگ سر از غیرت کلک گهربارم
از آن چین سایه از پای خجالت نمیدارم

گر از چمن زده دست شاخ گل از کار افتاده
بدست رعشه دارم ساغر سرشار
گر این کنج گهر در سایه دیوار افتاده
به منصور از می بی پی دار
ز بس سیلاب عمر و سنگر فتاد
اگر چه تیشه فرهاد شیرین کار
که زر قسم عجز قلم گفتار بی کردار

گر از طعام تن عام میشود فربه
کف کریم ز رزق خویش می بالد
غذای روح بود قسمت لب خاموش
اگر چه در خور صیاد نیست طعمه حرص
گناه چه است کسی را که شوق تو گذر
زمین شود ده بال و پر موج سراب
اگر تو پنبه غفلت برآوری از گوش
نصیب حرص زبانان شود حلاوت عیش
بچشم شور کشند شر خود ماه دست گدز

تن کریم ز اطعام میشود فربه
ز تهی خود شد این جام میشود فربه
قدح ز بادهٔ گلگفام میشود فربه
ز صید لاغر دام میشود فربه
کجا ز نامه دو چشم میشود فربه
ز زر و دل خود کام میشود فربه
نهر از بستر آرام میشود فربه
ز قند بسته و بادام میشود فربه
دو هفته هر که ز ایام میشود فربه

[illegible]

زهجر و وداع محبت تمام گردد دل ز بخت تنگی شر خام میشود فربه

علاج ثقل زمینت نمیتوان کردن که از لباس بادام میشود فربه

ضعیف گشته چنان تن بعهد ما صائب که نفس کافر از اسلام میشود فربه

محجوب دار صحبت جانان چه فایده پوشیده چشم دار گلستان چه فایده

حیرت بجای جستنی اگر در نظر بود آئینه دار دیده حیران چه فایده

پیکان بود ز خنده سوفار بی نصیب دلتنگ را ز چاک گریبان چه فایده

از خنده غنچه زدل شود آسان حجاب تنگ ما را چو بسته است لب خندان چه فایده

هر برگ گل به آتش سودا است دامنی پروانه دار را سیر گلستان چه فایده

نشتر نسبت عشق نخندد غنچه خود را افسرده دار را سلسله جنبان چه فایده

برق فنا است حاصل باران بیحاصل در عهد شیب دیده گریان چه فایده

غنچه هیچکس که مدار سخن رسد صائب ز جمع کردن دیوان چه فایده

گشاد کار بصورت ز دل صد رانه بمعنی بود دیوار آتش بیگانه

مکن روی در قبله بی صدق نیت که رسوا کنند تیر کج را نشانه ازدو خانه

بوصل هدف میرسد دور بینی که چون تیر بسته است صاف

مشو یار روشن ضمیران که گردد زیاده تن بار از صیقل آئینه خانه

بدست تهی ملک شاهیم گر بها	ز کار بسته روزگاران چو شانه
وفور غفلت زبوی سفیدم	رگ خواب گشت این تازیانه
کمانشیر گرانجانی چشم داری	سینه بار غم درازاست شانه
ز نعمت تهی چشم سیری ندارد	شود دام راه حرص افزون ز دانه
ز استادن آب روان برگرد	همچو غنچه خضرستی جاودانه
سعادت پروارشته است چپا	هما کم زجغد است در آشیانه

بوسه قیمت از آن لبها بصد جان کرده	زخوری از نعمت خوب که ارزان کرده
از کبودی نیل چشم زخم دارد دیگر	در بهشتی گر گل در گریبان کرده
گرد ننشیند بدامانت که چون سنبل بها	شهر را از جلوه مستانه ویران کرده
میدهند از پرفشانی خرمن گل را بباد	بسکه گل را زخوار نیشتر خندان کرده
با خط مشکین بدور عارضت صف بسته اند	ریشه محکم در نظرها همچو مژگان
از لطافت دست سیمینت نگارین بسته اند	دست خود تا شانه زلف پریشان
تا بسر گلستان آورده یک ره روی	لاله و گل را چه داغ زردرویان
دعوی عنبر را باشک از دل شکسته اند	جلوه تا چون شمع خاک شهیدان

گرچه ریحان خوب مرا دلواز سر ز

خواب از خط خوبان

ای ز رویت در کف هر خار نقش گلشنی
هر گلی زاده ز ته داغ چراغ روشنی

هر حبابی بوده زین دریا ز حسن بیحدت
خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی

هر سپندی را ز یاد روی آتشناک تو
همچو خلیل الله در آتش حضور گلشنی

از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
حلقه ذکریست گرم از ذره در هر روزنی

وحشی دامان صحرای تو هر سرگشته
ماهی دریای بیرنگ تو هر سیمین تنی

سوزنی دارد ز هر کاشته جدا هر رشته
رشته دارد جدا از طره‌ات بر سوزنی

جلوه در پیرایه‌ی خوبی همه گویند میکنند
بر لب دریای عشق ان تو هر تردامنی

شمع میشد زندگی از نوحه دلمرد کان
مژده دل را اگر میسوزد ز شمع شیونی

بی دل بینا فزاید پرده بر غفلت
با مه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی

غنچه با بوست نگارین پوست را بر تن کشید
بو ز رشتی همچنان زنده پیراهنی

گر نمیشد زینخانه این خانه ز رخنه عاشق رخ
باز کن چشم عاقلان از چشم عبرت روزنی

حسن عالمسوز را نشاطه در کار نیست
میزند هر برگ گل ز آتش گل دامنی

جای حیرت نیست گر کاغذ نقشش شود
کلک صائب زین غزل گردید نخل ایمنی

گر سر نیاید فرازی تا چه دارد عالمی
گر به دل پرداز از عالم مسوّر عالمی

از پریشان خاطری در راه سیل افتاده
گر کنی گردآوری خود در حصار عالمی

از نفس کار نهان است اسرار جهان
گر برد رازی تو خود آئینه دار عالمی

چون صدف دریوزهٔ گوهر مکن … غافلی از خود که گنجینه سخن در عالمی

نغمهٔ شوخی ندارد چنگ تو تا کی فلک … پرده‌ها زن کو که سوز و گله دار عالمی

گر توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن … با سخن همچو سلیمان مهر دار عالمی

های دردا کش از سنگ ملامت میچکد … شکر نعمت که نخل میوه دار عالمی

همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست … هم رفیق از عالمی هم در کنار عالمی

فکر بیحاصل ترا مغلوب غمها کرده است … ورنه از تدبیر صائب غمگسار عالمی

رخصت بوسه اگر از لب جامی داری … شمع منشین که عجب عیش مدامی داری

بسته در گره زر ساده دلی دوزخ را … در سر خود اگر اندیشه خامی داری

ای عقیق از غم لب تشنه فراموش مکن … که درین دایره از فیض تو نامی داری

زخوری زان لب میگون که چو صهبای صبوح … در رگ و ریشه جان طرفه خرامی داری

اگر از داغ جنون باشد مهر قبول … چشم بد دور که خوش شهرت نامی داری

صائب این غزل حافظ شیرین سخن است … بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی

عیش روشن در این محفل روح افزایی … که کند شیشهٔ می جای دو ساقی جایی

گرد کلفت ننشیند بچمن در بر می … گر بود دست فشان سرو سهی بالایی

هر دو کم مهر خموشیست نظر باز ترا … در چمنی که نباشد نظر گویایی

چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند / در حبابی چه قدر جلوه کند دریایی

در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ / خبر از خویش نداری چه قدر رعنایی

سر خورشید درین راه به خاک افتاده است / که با [illegible] سایه کند پروایی

کوه را ناله جرس به بیابان داده است / نیست در داغ این دشت خوش شیدایی

سنگی خاک هر بر سر آن می آرد / گر غبار دل خود طرح کنم صحرایی

هر کف خاک را سر از حقیقت [illegible] / صائب از نشئه توفیق اگر بینایی

از سر صدق اگر سینه خود چاک کنی / فیض صبح از نفس گرم خود ادراک کنی

کلبه خانه زر پرنی یوسف [illegible] / تا کی از شکوه زبان سنان افلاک کنی

حسن شد پا به رکاب از خط مشکین [illegible] / تا کی گردی از زیر قافله ادراک کنی

روی ناشسته به درگاه تو خوبان آیند / گر تو چون آینه دامان نظر پاک کنی

تخم [illegible] رو بنشد نگرد [illegible] / دانه اشک به امید چه در خاک کنی

حیف است عمر صرف تماشا کند کسی / چون پا ز بیشکار نظر واکند کسی

قد منزل نخست فنا میشود تمام / هر چند زاد راه مهیا کند کسی

از دار پا به عرصه افلاک می نهد / خود را اگر سبک چو مسیحا کند کسی

ناخن گره ده داغ اطفال از سنگ / ظلمت رو بدو صحرا کند کسی

آهن دلان با ما ملایم نمیشوند — چون قفل بسته را بجنبش واکند کسی
عالم تمام یک گل بیخار میشود — دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی
چون عاقبت گذاشتنی و گذشتنی است — صائب چه التفات بدنیا کند کسی

ای زلف مشکبار تو از رحمت آیتی — وز لعل آبدار تو کوثر روایتی
خورشید سایه قد تو ای پادشاه حسن — بر روی زمین گرفته بخوابیده رایتی
حاشش نشین که زلف درازش شکسته‌اند — آخر شود بحرف کسی با حکایتی
پیدا از آن نسیم قیامت نمیشود — در هر که نیست ناله زاری سرایتی
آنکس که بر جراحت ما میزند نمک — میکرد کاش حق نمک را رعایتی
پروانه فراد بگردش کند طواف — دارد چو شمع هر که زبان شکایتی
تدبیر جان سپردن و آسوده گشتن است — آن راه را که نیست امید نهایتی
از تند باد حادثه شمع حرم بسی — چون داشته است دست بر حمایتی
شست وقت آن دهن از خط عنبرین — گر میکنی نصاب بیدل عنایتی

رو و لطافت و قیمتی داری — چشمی ز ستاره شوختر داری
شمشیر تو جوهر دگر دارد — از پیچ و خم چشمی که بر کمر داری
چون گل که زیر برگ پیشش شده پوشش — از پرده شرم کمر در داری

[illegible]

از حسن بشر نصیحت خبر دارد
از زور دل ندیده خود را
نه تاب و نه همت و نه توان بودن
وقت سفر است نیست تشبیهم
انگشت بحرف ... صبا

دستی که ز ناز بر کمر داری
از خوبی خود عجب خبر داری
وصلی ز فراق تلخ‌تر داری
وحشت نه ... که توشه بر داری
از درد دل من اگر خبر داری

حیف است درین فصل دماغی نرسانی
آن نور تر از نخل بر و بند توان گفت
از دور نیفتد قدح بزم مکافات
غم نیست غباری که از آن دست توان شست
پیش و پس اوراق خزان هم نفس است
این بادیه از کاهلی تست پر از خار
صاحب دل و جان از پی دلدار روانست

چشمی ز گل و لاله چو شبنم بچرانی
گر هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی
زهری که چشیدن نتوانی بچشانی
از روی گهر گرد یتیمی چه فشانی
خوش شد دل چه ... خود و مرگ دگرانی
از خار شود دسته اگر گرم برانی
هشدار که زین قافله دنبال نمانی

بر زبان و دل چو گره باشد بخشاید کسی
میشود دل در فشردن هنگام رحیل
میشود از فقر سرانجام گدا از شرم همچو شمع

از دم گرم گره جز سنگ عقرب نگشاید کسی
دست افسوس که در دنیا بهم ساید کسی
هر چه از تن پرور بر جسم افزاید کسی

در جهان آگهی حضرت دو چار من نشد
میروم از خود برون شاید که پیش آید کسی

نیست داغ عشق را حاجت به الماس و نمک
شهپر طاوس را بهر چه آراید کسی

میتوان کرد آشنا با چاک پشت آسمان
صائب از همت اگر اقبال فرماید کسی

رخ مدار از توقع سخن در انجمنی
که نیست حاجت گفتار چشم خوش سخنی

بشوخی تو چراغی درین شبستان نیست
که هم در انجمنی هم برون از انجمنی

ز طوطیی نتوان بود کمتر ای بلبل
تو هم زبال و پر غنچه‌ایش سخن کن چمنی

چنان ز عشق تو ویران شدم که نتوان ساخت
اگر ضرور شود از زبان من سخنی

بکش ز یاد وطن آه کاین همان وطن است
که از لباس تو یوسف ندید پیرهنی

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس
که نوح دیده طوفان تنور پیرزنی

شکست قدر شکر را گفتگوی صائب
که دیده است چنین طوطی شکرشکنی

با دختر رز دگر نشستی
پیمان خدا اگر شکستی

گر توبه شکسته راست میشود
کی توبه به خویش درشکستی

موی تو سفید گشت و نهای
باری که ز ریش شکوفه رستی

دامان تو روز حشر گیرد
خاری که بزیر پا شکستی

دور تو بسر رسید صائب
در جهل هنوز لایمستی

ای جاده سودای تو هر رشته آهی
در هر گذری چشم براه تو نگاهی

بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید
ز صبح ازل تا با ابد مد نگاهی

تا چند به غفلت گذرانی آب و علف صرف
سرمایه مشکیست در زیر دشت گیاهی

فریاد که دور قدح عمر سر آمد
چند آنکه حبابی شکند طرف کلاهی

هر ذره آن مهر جهانتاب که گردد
هر پاره دل صاحب ازو پاره ماهی

فلک یک حلقه چشمیست اگر صاحب نظر باشی
تویی آن چشم را مردم اگر روشن گهر باشی

بهمت میتوان قطع کردن آسمانها را
چه پروا با چنین تیغ نهان زیر سپر باشی

روان شو چون شراب صبح در رگهای مخموران
گره تا چند بر پیچ چو آب اندر گهر باشی

پریشان میکنی از فکر گوهر قطره خود را
نمیدانی که خود را جمع اگر سازی گهر باشی

اگر شب را نداری زنده صاحب جهد کن باری
فلک را تیر رو بر آتش آزاده سحر باشی

نمیباید بر آتش طره مهر خود آرایی
بصحرا میروی از خانه آئینه می آیی

ز روی عالم افروز تو دلها آب میگردد
گر از خورشید گردد آب در چشم تماشایی

اگر شبنم رباید چون حباب از نیزه خطی
تو با آن قدر رعنا حلقهای چشم بربایی

بنقش پا کند از دست بر دل خاک بر زانو
اگر چه زیر پای خود نمی بینی ز رعنایی

کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا
هنوز از دور گردن میکشد آهوی صحرایی

چه خونها کرد در دل عاشقان را لعل میگونت — چه شبها در میان قطره خون گردید دریائی

بعزم صید چون آئی بصحرا در تماشایت — چو در کان از دو جانب صف کشد آهوی صحرائی

همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد — ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرائی

درین ایام شد ختم سخن بر خامه صائب — مسلّم بود اگر زین پیش بر سعدی شکرخائی

ز عاشق حرف درد و داغ پرس از دل چه می‌پرسی — حدیث راه پرس از رهرو از منزل چه می‌پرسی

خدا داند دل آوارهٔ ما را چه پیش آمد — سرانجام نسیم از سرو پا در گل چه می‌پرسی

محیط قطره شو اندازه شدن چشم حباب جز — ز احوال ابر دریای بی ساحل چه می‌پرسی

سپند از گرمی خاکستر پروانه میسوزد — ز روی آتشین شمع این محفل چه می‌پرسی

مبادا رحم کم فرصت مجال گفتگو یابد — گناه خویش را پرسید از قاتل چه می‌پرسی

تو کز خود یک قدم هرگز برون ننهاده صائب — سراغ کعبهٔ مقصد ز اهل دل چه می‌پرسی

قطره‌ای از قلزم توحید باشد هر دلی — دست رد بر سینهٔ مخلوق منه گر واصلی

گرد هستی در سفر دارد ترا چون گردباد — هر کجا آری گرد بنشیند ز پا در منزلی

بار ره را زیست بهر توشهٔ فردای تو — مغتنم دان گر بدرگاه تو آید سائلی

بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو — همچنین گر هست غفلت بهر سودائی

نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد — از مآل خویشتن صائب چه خندی غافلی

[illegible]

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی ... این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی

عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت ... از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

اعتمادی نیست بر جمعیت بستان تن ... چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی

خار صحرای ملامت خواب مخمل میشود ... آتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی

چند بتوان عقده در کار نفس زد چون حباب ... این هوس را چند بر پا از هوا دارد کسی

استخوانم توتیا شد از گرانیهای جان ... این زره را چند در زیر قبا دارد کسی

پرده جمعیت خاطر بود صاحب حجاب ... دیده بر بندد تا نظر بر پشت پا دارد کسی

هر کجا گیری قلم در آب معمار خودی ... کار هر کس را دهی انجام در کار خودی

هر چه از دلها کنی تعمیر شبستان تست ... سعی در آبادی دل کن چو معمار خودی

گر بپوشی پرده بر افعال خود پوشیده است ... عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی

هر که را از پا در آری پا به تخت خود زنی ... خاطر هر کس نگهداری نگهدار خودی

تخم نار و نور با خود میبری زین خاکدان ... در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی

از نخود خاک شکم پرور دهان وا کرده است ... در غفلت همچنان در بند پندار خودی

فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار ... اینقدر غافل چرا از فکر کار خودی

رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد ... تنگدستی تا ز نفس خود عقده کار

عارفان سر در کنار مطلب افکنده اند ... تو ز بیمغزی همان در بند دستار خودی

نشکنی تا چشم مردم را نگردی مشتری	خویشتن را بشکن اگر صاحب خریدار خودی

چرا بسته لب تو او لطف کمی	چه عالم تبسم شکرشکنی
شب دراز کمند نوال مقصود است	چرا به باده شب خود دراز نکنی
عبادت است احسان گر اثر از درد است	به صندل ار دگران رفع درد سر نکنی
بهوشیاری مرسی بحلس و بزم	مرا ز خویش به محاکات بیخبر نکنی
ز رفته است بر رشته تا زد ست بفن	سر از دریچه گوهر چرا به در نکنی
به روشنایی دل ار از فلک خواهی	اگر تو در دل شبها چراغ بر نکنی
حریف اشک ندامت نمیشوی صائب	چو تاک دست به هر شاخ در کمر

چند در دام گل عزلت گزین باشد کسی	در بهار از پی سخن زیر زمین باشد کسی
حسن یوسف در خزان از زردی آمیزه است	نیست عیبی در جهان گر پاک بین
لطف خاتم از چه نیست تا حباب جاودان	حیف باشد اینقدر کوتاه بین
خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندن است	خانه در بسته باشد تا غمین باشد
آب صاف و تیره صائب در شکم آمیخته است	به که فارغ از خیال مهر و کین

چرا هرگز بسر وقت خریدار نمی آیی	چنین گر دیده عاشل میروی غافل نمی آیی

صنوبر با تهی‌دستی بدست آورد صد دل را
بدل ناخن زدن مردانه اما چو کار را تیشه شد
نگاه بی‌ادب در چشم قربانی نمیباشد
چو میگیرد تراخی نمک در هر کجا باشد
ادب در بزم شاهان پابی میکند سر را
حریف اینجهان بی سر و بن نیستی صائب

تو بی‌پروا برون از عهده یکدل نمی‌آیی
برون از عهده یک عقده مشکل نمی‌آیی
سخن کی با چراغ بی‌پرده ای غافل
بپای خود چه ای بنده مقبل
چرا در صحبت دیوانگان عاقل
چسان بیرون از این دریای بی‌ساحل

دل چه افتاده است در این خاکدان بندد کسی
ای خواب آلوده منزل را نمی‌بیند بخواب
با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکلست
در گلستانی که روید دام چون سنبل ز خاک
چون صنوبر در هر کجا که سر از بر میرود
راه از بیخودی را کاروان در کاروان

در شب سر دار بهر چه پا نبندد کسی
با زمین گیری چه طرف از آسمان بندد کسی
در خور زه به که این زه بر کمان بندد
به که بر شاخ بلندی آشیان بندد
دست عشق الا بی زر احسان
دل چرا صائب به این قدر دکان

جلوه برقیست نور آفتاب زندگی
یا نفس در سینه‌ها مشق سرا میکند
نیست خنده‌ای که سازد کم ز چشم شور زندگی

گردش سر چشمیست دوران حباب زندگی
کاغذ بادیست اوراق کتاب زندگی
جلوه پا در رکاب آفتاب زندگی

تشنه میسازد تیغ انداز هستی
خاکیا از منت خشک سراب زندگی

من گرفتم بر نیارد موج شمشیر از آنام
از هوای خود خطر دار حباب زندگی

در دراز عمرها از خضر کوتاهی از آن رشت
رشته تا شد گرد از پیچ و تاب زندگی

هر که دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد
گرد زاد از خویش میشود تا یاد بر آب

جز پشیمانی ندارد حاصلی عمر دراز
آه افسوس است هر جزو از کتاب زندگی

هر نفس گرد یتیمی افتد زاوراق حواس
عمر زردی رو کند رد آفتاب زندگی

هر چه باشد هستی در پی ندارد هیچ فرق
هر نفس پیوسته لرزد گامها

خاک و باد و آب و آتش را بهم گیرد
درگذر از عالم پر انقلاب زندگی

از قد خم گشته پیران ندارد هیچ شرم
از سر پل میرود پیوسته آب زندگی

فرش شد دم دیگر حباب زین حباب تیخ
خضر چون تشنه آورد تا امروز تاب زندگی

بی تامل زینهار از نقطه دل بگذری
زین سواد اعظم ای رهرو غافل بگذری

تیر کج را از هدف دست تصرف کوته است
سخت خواب آلوده ای از منزل بگذری

سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی زدن
تا نگردی یکره زین عقده مشکل بگذری

راه هشتاد و دو ملت میشود از بیخودی
زینهار از طالب حق از دل بگذری

حظ آزادی نگیری چون حباب از بیطاقتی
تا زجان خود چو مرغ نیم بسمل بگذری

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی / همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

هزار خانه چو زنبور کردمی پرشهد / اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

ز دست راست ندانستمی اگر چپ را / چه گنجها به یمین و یسار داشتمی

بابر گر دهن خود گشودمی چو صدف / هزار عقد گهر در کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب / بعیب خوی مردم چکار داشتمی

پرده بردار ز رخسار که دیدن داری / سر برآور ز گریبان که دمیدن داری

منت خشک چرا میکشی از آب حیات / تو که قدرت ز لب خویش مکیدن داری

چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت / که بر آهوی حرم حق طپیدن داری

فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد / که در آیینه ز خود فکر رمیدن داری

میمکی چشم بد از سوختگان ای لب یار / گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری

میچکد گرچه طراوت ز تو چون میوه بهشت / قامتی تشنه آغوش کشیدن داری

صائب این پنبه آسودگی از گوش بدر آر / اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی / ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی

دیده مور آید بچشمش ملک سلیمان در نظر / چشم هر کس باز گردد در فضای بیخودی

با لب پرخنده چو سوفار ز هر آمد برون / غنچه پیکان ز باغ دلگشای بیخودی

بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته‌ایم
چون ترا از جا برد یک کهربای بیخودی

دانهٔ ما را و سفید از گردش این آسیا
آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
ای سری در سایهٔ دیوار خاکپای بیخودی

مستی و خمیازه زخمی بر دل ما می‌کشی
صد خم می داری و حسرت بر مینا می‌کشی

یک جهان غماز را در پشت در جا می‌دهی
از لب منصور دستی بر سخن وا می‌کشی

گردنی داریم از موی کمر باریک‌تر
سر به جیب پیچیم اگر بر دار ما را می‌کشی

آفتاب از حسرتش هر روز گردن می‌کشد
این کمند عنبرین را که به دریا می‌کشی

آه از غفلت می‌شود هر چند رعنا می‌شوی
آرزو قد می‌کشد چندانکه بالا می‌کشی

همزبانی با لب او نیست صائب کار تو
شرم بادت چون نفس را پیش عیسی می‌کشی

چون رشته به هموار اگر نام بر آری
از گرد دگر سای گهر سر به در آری

زان شهپر همت که تو گردن گراهست
تا بیضهٔ گردون شکنی بال و پر آری

آزادگی است که چون سرو در این باغ
غمگین نشوی گر گره دل ثمر آری

گر دیده چو صیقل قدمت از دو [illegible]
آیینهٔ دل را نشد از زنگ بر آری

تا کی سخن پوچ دهی عرض مردم
تا چند ز دریا صدف بی گهر آری

فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان
یکبار اگر در دل شب دست بر آری

زین بی‌همرهان راه بجایی نتوان برد
در خویش فرو رو که بر از غوص سفر برای

صاف شود از زنگ ترا آینه روشن
گر هستی صحی صیقل خود گرد برایی

آنچه محتاج است چشم از چهرهٔ زیبای کسی
بدو عالم ندهم ذوق تماشای کسی

از خدا مطلبم عمر درازی چو سر زلف
که کنم موی بموی سیر سراپای کسی

تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد
نیست ابروی بر از چشم تماشای کسی

تحفهٔ سبزی زخمه چو حنا میخواهم
که بمالم رخ زرد خود بکف پای کسی

آنکه در خلوت آیینه ندارد دارم
غنچه حیا نیست شود انجمن آرای کسی

خار در پیرهنم جلوهٔ یوسف دارد
تا شدم تشنه چو پیرهن از ذوق تماشای کسی

چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند
طاق مردانهٔ ابروی دلارای کسی

سر بسته چشمکان حلقهٔ پرفن دزدید
سرکشی قامت زبس سرو دلارای

گر نگفتم نتوانم راز نهان را ظاهر
چکنم آه که غمازی سیمای کسی

جای حیرت است بران قطرهٔ شبنم که صبا
که نظاره ندد از رخ زیبای کسی

کوشش تا دل تنهای جهان نگذاری
داغ افسوس بر آیینهٔ جان نگذاری

چاه این دیر از نقش قدم تنگ است
پای بستانه بصحرای جهان نگذاری

دشمن خانگی از خصم برون بدتر است
اختیار سر خود را بزبان نگذاری

چشم بستن ز تماشای دو عالم سهل است
سعی کن سعی که دل از نگران نگذاری

نخل امید تو از نور رضا برگ شود
که سبکباری خود در نگران نگذاری

زاد در راه سفر دور توکل است
که در نیازی خود اندیشهٔ نان

عزلی گر تو بود نام ضعیف سهل است
جهد کن جهد که از نام نشان

تا در خانهٔ همت دو زخم بار است
دست رغبت بدر باغ جنان

نرم کن نرم رگ گردن خود را
تا سر خویش به بالین سنان نگذاری

عمر چون قافلهٔ ریگ روان در گذر است
تا بنا بر سر این ریگ روان

حسن کردار ز هر عضو نشانی دارد
تا توان گرد نصیحت بزبان نگذاری

ما بامید عطای تو چنین بیکاریم
کار ما را بامید دگران نگذاری

نیستی مرد گرانباری عفت صائب
سر خود در سر این خوان گران نگذاری

پا بدامن به که زخم خار بنشانی
با همه پنهان شدن به که بازیابی

تا جگر تشنگی هر راه نمائی
سینه ریش و دل افگار بنمائی

تا نفس موج شرر شمرده بشماری
در دل خود عیش را شمار بنمائی

تا به بنگ سپاس خود شمع سوزی
شمع پس از دگی برمزار

تا ز سادهای خانه تن را
راه برفی شد از حصار بیرون

روی چون زر کار را خوش گشاید
رنگ بگردید زرد دیده بنمائی

[illegible]

ز پرتو مه حقیقت طالع سعود شوی | به کار زمین نشاط کامرانی
چو پشت غبار نیست جسم روح سوار شوی | آه در نفس گرد اگر سوار زمینی
سایه بال هماست دولت دنیا | سایه چپ پی بیدار زمینی
خیز و شکار زنی که در دو جهان جولان | گردی از زمین تو پشت پر سگکی
تا نکنی ترک نفس خود به تیغ خصال | در نظر عشق عین شهباز زمینی

بر مطلب در جهی تا نظر بر عطا داری | نگردی آشنای خویشتن تا بیگانه آشنا داری
از آن چون طایر بال کو تا بر پرواز تست | که دستی بر کمر از ناز و دستی در دعا
در اول کام خواهی پشت پا زن بر خود را | اگر دانی که چون راه دراز پیش پا
تا بل راه هموار در احمد امید زد | خط دوری ز راه راست تا سر در هوا
گهی از نخبه گوهر گاه از کان لعل می‌جوشد | نمیدانی در این گلشن گل نهال چها
عیب چون می‌خورم همچه در خاک می‌ریزم | تو با آن حسن پرواز کجا پروای ما داری
نه بینی روی ظلمت در شبستان قناعت | اگر گم کرده راه از راه عشق پیش پا

ز حسن شوخ تو نظاره تماشایی | نشین آن که گرد دیده در دریایی
دلا چو سایه نهانی که می‌کشد بر خاک | خبر ز سایه خود نیستش ز رعنایی
ز اشتیاق تو دست نگار رفته حنا | خلاف نیست که رنگش بود شکیبایی

برغم من لب خود میگزی نمیدانی | که باده نشئه غم میدهد به تنهائی

زبان خموشی سپند بیده است در آری | ز شمع خوش نبود صبح مجلس آرائی

بعیب خویش خوش چو صاف کسی که زاده نیست | گلی نچید ز نور چراغ بینائی

ای دل فریب عالم امکان چه میبری | دیوانه را ز حلقه طفلان چه میبری

دلهای بیغمان چه چمن میشود کباب | این بید باغ را ز گلستان چه میبری

این دزد با تمام شده نکند با عسس | پیش فلک شکایت دونان

از عشق بد حقیقت تمنای خونبها | ای خودفروش عرض شهیدان چه میبری

صائب وداع تجربه کار جنون کن | این سرمه را ز خاک صفاهان چه میبری

بمحفلی که رخ از باده لاله زار کنی | چه فکر که در دل پر اسم روزگار کنی

کجا بفکر من بی شراب می افتی | تو از مکیدن لب چاره خماری کنی

زغصه خون غزالان بخاک میریزد | اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی

بلاله زار اگر قصد سیر کار دی | بطوف خاک شهیدان ملول شده

نفس ز آتش سوزنده بال و پر کرد | مباد شکوه ز اوضاع روزگار

چه حاجتست بجام جهان نما صائب
اگر تو آینه سینه بی غبار کنی

مکن با آفتاب جرم اظهار پیشانی
چه لازم با دروغ صبح گشتن آلوده دامانی

منه زنهار دل بر صحبت صد ساله دنیا
که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی

ترا گر دیده چون پروانه گرد سر پریشان
اگر از خامشی بر لب زنی مهر سلیمانی

نه امروز است از اشک یتیمی دامنم دریا
ز طفلی کشتی گهوارهٔ من بود طوفانی

من حیران چه سازم گر تماشای خنده‌اش آرم
ز گردش باز میماند فلک از چشم قربانی

از این آشفته‌تر کن ای صبا آن زلف مشکین را
که فیض بوی خوشش بسیار گردد در پریشانی

تجرد قطع زنار علایق میکند صائب
سلاحی نیست تیغ تیز را بهتر ز عریانی

خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری
فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری

برقیست که از شرم رسیده [illegible]
در زلف سیه روی چو ماهی که تو داری

گر در دهنی تیغ درآید ظفر آن است
از دست دعا داشت پناهی که

با خودشکنی در غنچه گشتی و نازی
مستانه دار از آن طرف کلاهی

در چشمهٔ اول ز جهان گرد برآرد
از خال و خط و زلف سیاهی که تو داری

صائب گهر از گلشن فردوس ندارد
در عالم معنی سر راهی که تو داری

دل نبندند عزیزان جهان در وطنی
که یوسف ندهد وقت سفر پیرهنی

میشود سنگ نشان کعبهٔ مقصود ترا
گر باخلاص کند خدمت بت برهمنی

صبح پیری شد و از خواب نگشتی بیدار
بر تو شد جامهٔ احرام غفلت کفنی

در سپندی که سود از زده آتش فرزند
که پریشان شود از نالهٔ او انجمنی

راز جز از لب خاموش نزبانها افتد
گرچه از خامهٔ بی‌شق شرا و دسخنی

گرد یک تنگ شکر روی زمین صاف نزد
که شنیده است چنین طوطی شکرشکنی

زیر پای چرخ کج‌رفتار چه خواهد کسی
در دره این سیل بی‌زنهار چه خواهد کسی

در سرایی کز در و دیوار سیل آید درون
نقش چین صورت دیوار چه خواهد کسی

تشنه خون است تیغ اهل ارکهکشان
زیر این شمشیر بی‌زنهار چه خواهد کسی

آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است
در ته این سقف آتش‌بار چه خواهد کسی

چشم بیدار است هر کوکب در این وحشت‌سرا
در میان این قدر بیدار چه خواهد کسی

شکنای چرخ صائب نیست هنگام حضور
در دهان شیر و کام مار چه خواهد کسی

اگر دل از علایق کنده باشی
به منزل‌ها ز خود افکنده باشی

فلک‌ها را تو از پشت سر آری
به نور عشق اگر دل زنده باشی

اگر یک دل ز تنگی زنی چاک
در خیبر ز جا برکنده باشی

گریبان تو طوق لعنت است
اگر از کبر و عجب آکنده باشی

ثناگوی تو باشد هر گیاهی
اگر سرچشمهٔ زاینده باشی

من چنین صید مسجدم در قیصر نقص — که دایم پابست رخنه باشی
کم از کوی سعادت نیست فردا — سری کز شرم پیش افکنده باشی
ز تیغ نیستی جهان کوتاه دست — اگر پیراهن تن کنده باشی
چنان کرم از بساط خاک بگذر — که شمع مردم آینده باشی
توانی کوس شاهی زد در آفاق — اگر صاحب خدا را بنده باشی

هوا را گر به فرمان گشته باشی — دو صد بتخانه ویران گشته باشی
سخاوت با سخاوت پیشگان کن — که با یک شهر احسان
شوربت گر بام شد همچو نشید — قناعت گر بیک تا نان
ترا از حرف گستن نیست حسا — که یوسف را ز زندان
نخواهی گرد عالم گشت صاحب — اگر در خویش جولان کنه

مبادا زین قبل فخر شرمنده باشی — تو می باید که دایم زنده باشی
ترا داده است زیبائی همایش — که در هر جامه زیبنده باشی
هنر زنهار از خود نشسته روانش — که دایم چون بستی زنند
چه خوش باشد که آن دست نگارین — به دو شم همچو زلف افکند
دل عمر از زمان سیراب گردد — که در چاه ذقن افکنده باشی

همین جا صبح کن با ما چه لازم
که در محشر ز ما شرمنده باشی

بجو امشب دلم را ورنه فردا
مرا از دیگران جوینده باشی

بنقد امروز را خوش دار صائب
مبادا در غم آینده باشی

اگر بی‌پله خود را دیده باشی
گل از فردوس بیجا چیده باشی

لباس شرم صد جا گر بسیم
که در خلوت بخود پیچیده باشی

ترا ملک سلیمان چشم مور است
اگر ملک قناعت دیده باشی

مرا با خاک ره در بردباری
نمی‌سنجی اگر سنجیده باشی

روی داوکشان فردای محشر
اگر داغ از زنیا چیده باشی

عبیر حله گردد دامن تست
غباری گر ز دلها چیده باشی

مباش ایمن ز خشم خار صائب
اگر در پای گل خوابیده باشی

عجب صاحب‌نظری چند بهمراهان بازاری
چه از آن گلبن که گل کف پر خاری

ضامنم هر که غباری بدلت ننشیند
اگر از خلق جهان روی بدیوار آری

نه از آنست که صد نخل برومند کنی
سر منصور چرا آنکه به دار آری

رحم کن بر دل با طاقت ما ای صیاد
نا امیدی خبری نیست که یکبار آری

روشنست از دهن زخم چه گل خواهد کرد
چه ضرورست مرا در گشتار

اگر از پاس نفس رشته سرانجام دهی	صائب از بحر رفی گوهر شهوار دهی

گر در طلب رهبر این قافله بودی	گامی تر از دیده خوناب آبله بودی
دل چاک نمیگشت ز فریاد جرس را	سرداری اگر در همه قافله بودی
دریای وجود از تو شدی مخزن گوهر	رزق تو اگر از کف پرآبله بودی
چون آب روان میگذرد عمر و تو غافل	ای وای در این قافله گر فاصله بودی
صائب سر زلف سخن از دخل حسودان	آشفته نشد تا تو در این سلسله بودی

تا چند مرا از خود ای دوست جدا داری	هر صبح نمیگویم اثر نور روا داری
صحرا همه دریا شد از آب عشق تو	این سوخته را از خون آتشنه چرا داری
سامان جمال تو در چشم نمیگنجد	خود نیز نمیدانی در پرده چه‌ها داری
هم مرکز عشاقم در چهره و وطاقم	از دست همه دلها خندان که مرا داری
آورده بجان ما را هجران تو مکار سر	ای مرگ نمردستی آخر چه بلا داری
روشنگر آئینه است فیض نظر پاکان	رخسار خود از صائب پوشیده چرا داری

مرا از خنده رخسار عرق افشان بدریائی	که دارد هر حبابش در گره طوفان خود دریائی
ز فکر سنگ میسگر دم سنگ دل طفلان مرا	اگر میسوختم مجنون مرا دامان صحرائی

تر دستی رخسار آتشی شرمی محو میکردم
اگر در چاشنی میداشت کارم نگار فرمائی

نخوردم بر دل خاری نگشتم بار بر سنگی
ندارد یاد صحرای جنون چون من سبک پائی

باین ارزد که چون سرو بارم بر دل افکندن
چه میکردم اگر میداشتم در دل تمنائی

ترا گر هست در دل آرزوی خون خود مخور
بجز ترک تمنا نیست صائب را تمنائی

مکن با همکلامان روترش تا شکری داری
که همچون مور خط در چاشنی غارتگری داری

چه از بیم خزان ای تنگدل از خویش می‌پیچی
نمی بر باد ده چون غنچه تا مشت زری داری

شود پژمرده نیلوفر ز خورشید و تو جادوگر
رخ چون آفتاب و چشم چون نیلوفری داری

ز زنگ آیینه تاریک خود هر روز روشن کن
که پیش دست چون گردون گل خاکستری داری

حباب تر زبان شعله را گو باد میسازد
چه می‌اندیشی از آتش اگر چشم تری داری

نگردد شربت لطف تو چون زهر غضب ترمن
که با من حرف میگویی و دل با دیگری داری

نباشد پرده بیگانگی جز بال و پر صائب
مکن در جستن تقصیر اگر بال و پری داری

اگرچه دارد از الفاظ چندین ترجمان معنی
معنی همچنان گنگ است با چندین زبان معنی

ز معنی لفظ میگردد زمین گیر و جهان پیما
برین کشتی بود هم لنگر و هم بادبان معنی

اگر باریک گردی تو ز معنی شود روشن
که در هر خار پوشیده است چندین گلستان معنی

می‌گشت ثقل راه از عمامه آرایی
که بر دلها ز لفظ پوچ میگردد گران معنی

ز بیم چشم بد یوسف لباس نیلکاری شد — از آن در پرده الفاظ می‌گردد نهان معنی

چنان کز گردش پرگار قدم پرگار می‌گردد — نقد را پاشیدن می‌دهد و دیگر جهان

ز پشت تیره گردد روی آیینه ز روشن آتش — بقید نقطه تن در می‌دهد صائب از آن

سینه باغیست که گلشن شود از خاموشی — دل چراغیست که روشن شود از خاموشی

بیشتر فتنه عالم ز سخن می‌زاید — مادر فتنه سترون شود از خاموشی

دل که در رهگذر باد بود شمع است — شمع بی‌پرده ز داغ تر شود از خاموشی

هیچ طفلی نشنیدیم در این غربتگاه — که لبش زخمی سوزن شود از خاموشی

خاک اگر در دهن رخنه گفتار زنند — رخنه قلعه آهن شود از خاموشی

نیست جز مهر خموشی که جهان جام جم — راز عالم بتو روشن شود از خاموشی

گر زبان از سخن پاک توانی کردن — خوشه‌ات صاحب خرمن شود از

کثرت و تفرقه در عالم گفتن بود — که جهانی همه یک تن شود از خاموشی

از ره حرف نبود در سخن مردم صائب — کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

زمین از دور تر عالم است بیداری — ز غفلت آسمان‌ها پرده خواب است بیداری

ز شوخی گرچه آسایش نفهمیده است مژگانش — نظر با شوخی چشمش رگ خواب است

نخوشته است خندید آنکه از خط جای ملبسید — نظاهر گرچه لعل یار مست است بیداری

هر اگر دوری او با در و دیوار جنگم
قدح در چشم نهان باده خوبان بلب نداری

چنان شد زندگانی تلخ بر چشم زین آتش روان
که رگ شمع در چشم شکر خواب است

ز سوز سینه گر افتد بدریا راه غواصان
بچشم تشنه ام صحرای آب است

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی
آه افسوس است برو جویبار زندگی

یکدم خوش را هزاران آه حسرت در تعاقب
خرج چشمش زر دخل باشد در دیار

چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو
گر نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی

باده یک غنچه دشت و روی یک ورق
چون گل عیش خزان و نوبهار

چون نگردد سبز در میدان جانبازان عشق
نیست خضر نیک دیگر شمار

گر سخن بستر گردیده چون خویش است
نرم ساز دانشوخ است رفتار

سبزه زیر سنگ شوخ است و ماهی است گرد
چیست حال خضر یارب زیر بار

خاک صحرای عدم را تو خواهی سرمه گرد
آنچه آمد پیش ما از رهگذر زندگی

دارد از هر موجه حباب در سر و هشیار
نعل می‌تابد در آتش جویبار زندگی

ز موج گریه ما بر فلک اخگر کند بازی
ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی

عبث خورشید با مژگان سرپنجه تا اهش
سر خود می‌خورد شمعی که با صرصر کند

سر مژگان خونریز تو آسایش تمنا است
ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند

ز چشم اشک هر سو میدواند چشم گریانی
که هر قطره ازو در عالم دیگر کند بازی

ببازی‌های رنگین میبرد دل طفل بستان که
که گر افتد بهر شهر و در او محشر کند بازی

تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را
تمام شب نشیند گوشه‌ای از بر کند بازی

چنان آیینهٔ دل را زنم بر سنگ بیرحمی
که دل در سینه گرد قفس بد گوهر کند

چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان صائب
چسان در خانهٔ تنگ صدف گوهر

سعی کن از داغ تا سر حلقهٔ مردان شوی
در سیاهی غوطه زن تا چشمهٔ حیوان شوی

با دل آزاده چون سرو از بهاران صلح کن
تا در ایام خزان پیرایهٔ بستان شوی

چون زلیخا دست از دامان یوسف بر مدار
تا مگر چون بوی پیراهن سبک جولان شوی

تا بچند از سبزهٔ خوابیده زنجیرت شود
پشت پا زن بر فلک تا سرو این بستان

خضر آب زندگی دست از علایق شسته است
چون سکندر چند در ظلمات سرگردان

چند روزی چهره هم خواهی شب زن غنچه وار
چون زر گل چند خندان چهرهٔ خندان این

نیست جز افسوس حاصل سیر رنگارنگ را
ره بهر کس گیری روزی که سرگردان

سکه پشت خویش را زر داد در زر غوطه زد
در تو رو آورد از هر جا جهان روگردان

آب کن صائب دل خود را به آه آتشین
تا چو شبنم محرم گلهای این بستان

بیخبر شو از جهان گر حضور میشکری
چون گل از پوست برآ گر ثمری میطلبی

میشود خواب گران شهپر پرواز ترا / اگر از صدق طلب راهبری میگیری

چه بسی بسته نه دل مقصود سری از غفلت / خبر خانهٔ خود از دگری میگیری

از خیالم نفس پا برکاب ماندهٔ است / میرود وقت گر از رخ خبری

در دل خویش گره ساز نفس را صائب / اگر از سینهٔ دریا گهری میگیری

نماند دشت جنون را رمیده آهویی / که پیش وحشت من بکر در زانویی

چو قبله گم شد گشت دیده سرگردان / به جلوه‌گر درو نیست طاق ابرویی

چو داغ لاله بهاری که می‌نگرم / مرا احاطه نموده است آتشین رویی

چو شمع تربیت خانه را غنیمت دان / که هر نفس بود این آب شمع در جویی

شود ز یک دل بیدار عالمی بیدار / هزار خفته برآید ز خواب از هویی

از آن سپند درین بزم شد بلند آواز / که از دو خسته دو جان خرج آتشین رویی

مرا ز مردم آزاده شستن دست است / مرا بس است چو سرو از جهان لب جویی

ازین چه سود که موی سفید گردیدم / ترا چو نیست غم عاقبت سر مویی

مرا که ملک جهان در نظر نمی‌آید / خراب ساخت تماشای طاق ابرویی

نه هر ز دل نه دل از حال من خبر دارد / چو نافه‌ای که جدا از رمیده آهویی

شود چو نافه خسته صایب ز پاس دل آزاد / کسی که داد دل خود به دلجویی

[illegible]

خرد در سر هوای دُرد خم فلاطونست پنداری
هوس در دل هوای خاک قارونست پنداری

غزال شوخ چشم از رم مردم وحشتی دارد
که در آغوش چشم از آغوش بیرونست پنداری

نمی‌بینم ز خون غلطیده کان یک کف زمین خالی
بساط خاک میدان شبیخونست پنداری

ز بس از مردم بی‌حاصل عالم کجی دیدم
بچشمم بید مجنون سرو موزونست پنداری

پریشان میتراود گفتگوی عشق از کلکم
نهال خامه‌ام بید مجنونست پنداری

خط سبزی بدور باده یاقوت گون صاف است
بگرد لعل جانان خط شبگونست پنداری

دل آب کند برق جمالی که تو داری
آئینه گداز است جمالی که تو داری

در آینه ذات نگه شیفته است مصور
از بسکه بود شوخ مثالی که تو داری

با ناخن مشکین چه جگرها که کند ریش
از خط سیه‌گوش هلالی که تو داری

بس حلقه که در گوش کشد شیر دلان را
از چشم سیه مست غزالی که تو داری

بسیار کند درد دل نظارگیان خون
این لعل لب و چهره آلی که تو داری

بر کند کند چنگل شهباز هوا را
از شوخی مژگان پر و بالی که تو داری

برهم زن جمعیت مرغان بهشتست
در کنج لب آن دانه خالی که تو داری

سرمشق جنون هرزه رگ کار نظرهاست
بر صفحه عارض خط و خالی که تو داری

نه خواب گذارد بنظرها نه خیالی
از چشم و دهن خواب و خیالی که تو داری

در پنجه مژگان تو فولاد شود موم
در سنگ کند ریشه نهالی که تو داری

شب به تماشای رخت زلف تو خسپید
در معنی و لفظ تو تفاوت نتوان یافت
ظلمت که به ره سوخته جان تشنه خسپید
صائب نشود فکر تو چون نازک و باریک

از دیدن ابروی بلالی که تو داری
خوش نیست بود از روی خطائی که تو
در لعل لب این آب زلالی که تو
آن زان موی میان ز رده خیالی که تو

مرا از عشق داغی بر دل افگار بایستی
نمیشد فرصت خاریدن سر باد دستار را
غلط کردم که نفس دم تکبر ظاهر ازدی
نباشد بیم کاهی غنچه را از نهر شاخ گل
پای بند شد ز تسبیح ریا عقده کار دم
نشد از چشم شوخ او نگاهی قسمتم هرگز
به بار اشک صائب چشم شد مر رنگی صحرا را

چراغی بر سر بالین این بیمار بایستی
به قدر رخنه ای بگرد معمار بایستی
بجای عقل در سر طره دستار بایستی
سر منصور را بالین چوب دار
مرا از خط ساغر بر کمر زنار
فراهم بهره زین دولت به قدر
به قدر جرم اگر تسبیح استغفار

مرا باغ و بهاری از می گلفام بایستی
دماغ سیر و دور منت چشم سیاه و مینا
پریشان میکند از دیو اوراق حواسم را
ز کوه صبر و طاقت ده میشد وادی امکان

به دستی گردن مینا به دستی جام بایستی
مرا در پای خم چشم چند خشت خم ازاد
پر و بال مرا شیرازه از دام بایستی
مرا بتاب زلف اگر لنگر آرام بایستی

چه ناخوش می‌گذشت اوقات عمر خوشدلان
اگر وقت خوشی یاد آسم از ایام پیری

به تنهایی کشیدم چند صائب جام خون بر سر
درین وحشت‌سرا کم زند خون از کشاکش تنهایی

گر نهادم چشم تر دارم تماشا کردنی
در صدف چندین گهر دارم تماشا کردنی

باغ اگر روشن شد از خورشید من هم یک شفق
باغها در زیر پر دارم تماشا کردنی

نیست مهر خامشی از بی‌زبانی بر لبم
تیغها زیر سپر دارم تماشا کردنی

گرچه سودایی و مجنونم ولی با کوه و دشت
صحبتی در هر گذر دارم تماشا

بسته‌ام گر چشم چون یعقوب صد رنگم رو
ماه مصری در سفر دارم تماشا

چون زر اندر چشم تر دارم که از هر حلقه‌ای
هر نفس دام دگر دارم تماشا

گو سبکدستی که من چون شیشهٔ مینایی می
فتنه‌ها در زیر سر دارم تماشا

بر دو دوران بر دست و دل بگذاشته‌اند
ورنه دستی در هنر دارم تماشا

چرخ اگر کم فرصتی و عمر کوتاهی کرد
سبزه و ناری در نظر دارم تماشا

همچو شبنم صائب از فیض سحرخیزی مدام
گلعذاری در نظر دارم تماشا

ز عشق شد همه عشقهای بی‌شمار یکی
یکی هزار شود چون شود هزار یکی

ز آشکار و نهانی که می‌رسد به نظر
نهان نمی‌ست درین بزم و آشکار یکی

به هر چه چشم گشایی چو آب در گذر است
درین ریاض بود سبزه و پایدار یکی

روزگار رجوعی شکسته‌دل بودم
خزان گلشن جز بود با بهار یکی

زنامه‌ای که نوشتم بحیرت دل صائب	هزار بیت اگر می‌رسد بپایانی

دایم نشسته باد دل افگار میکنی	باشد اگر شکسته چه بیکار میکنی
ای وای اگر بگریه خونین رسد بهم	خونی که در دلم تو ستمکار میکنی
با این حلاوتی که دلی عالم از تو شوخ	استاده‌ای که شربت بیمار میکنی
شرمنده نیستی که با این دستگاه حسن	دل اسپری ز مردم و افگار میکنی
این جلوه‌ای که از تو نیامد بدیده‌ام	بر سرو طوق فاخته زنار میکنی
یوسف بخانه روی ز بازار میکشد	هر که ز خانه روی به بازار میکنی
گردی گرو بلند شود داده حسن را	بر هر گل زمین که تو رفتار میکنی
چشم بدت مباد که با چشم نیمخواب	بر خلق باز دولت بیدار میکنی
یکذره اگر کند ز تو آیینه رو نهان	رحمی بحال تشنه دیدار میکنی
گل بر در قفس زند و در چشم دام خار	رحمی اگر بمرغ گرفتار میکنی
رنگ شکسته راز زبان است یا صبح	صائب عبث چه در دل خود اظهار میکنی

اگر از موج خط چشم بساحل داری	در دل آینه همان آینه در گل داری
از دل تنگ گل ای شکوه نمیدانی حیف	که گشاد دو جهان در گره دل داری
گر شوی آه نفس دست نخواهی کردن	گر بدانی چه قدر راه بمنزل داری

زیباست ... [illegible] ... مهجوری

[illegible] ... مهجوری

نقش ... [illegible] ... مهجوری

غم ... [illegible]

[illegible] ... مهجوری

فغان ... [illegible] ... از دل

[illegible] ... مهجوری

مهجوری ... [illegible]

[illegible] ... صائب ... لعل ... مهجوری

رنجیده ... [illegible] ... روزی

یاد پروانه کجا گرد دل ما می‌گردد — تو که چون شمع دو صد گوشهٔ محفل داری

می‌توان یافتن از شمع گرفتار ترا — که ز خط زیر نگین زهر هلاهل داری

آب از دیدهٔ آیینه روان می‌گردد — گر بر رخسار خود آیینه مقابل داری

پرده شرم تو غمازتر از فانوست — می‌توان یافت ز سیما که چه در دل

از نظربازی این لاله عذاران صائب — چه ثمر از سبزه خوش حاصل داری

حیفست حرف عشق ز ما نشنود کسی — بوی گل از نسیم صبا نشنود کسی

زر بت پرست وقت تماشای حسن تو — جز نفیر نام خدا نشنود

در خلوت تو کیست که سازد صدا بلند — جایی که از سپند صدا نشنود

خط جای بوسه بر لب لعل تو تنگ کرد — از نیشتر بتر که حرف بجا نشنود

مستغنی از دلیل بود هر که واصل است — در کعبه حرف قبله نما نشنود

آمیخت چون دعا به غرض بی‌اثر شود — کز سائلان دعا و ثنا نشنود

صائب چنین که ما به زمین نقش بسته‌ایم — بهر چه عذر لنگ ز ما نشنود

تا کی ز جهل چاره حرص از طلب کنی — از خار خار چند علاج جرب کنی

هرگز نمی‌رسد لب طباشیر استخوان — بیش از جهان مباد حدیث شب

شب را ز آه زنده دلان روز می‌کنند — دارد تو جد و جهد که روز شب

زه احتشام ابر سپر تیغ آفتاب	آن به که خصم را به مدارا ادب کنی
باریک است پرده بر دل آزادگان و تو	بهر سفر رفیق موافق طلب کنی
صائب بغمگسار ز غم میتوان رسید	حیفست عمر صرف نشاط و طرب کنی

شهره میسازد سخن را در جهان افتادگی	میکند این آب روشن را روان افتادگی
از تامل هست شمع ساز خویش عنان	تیر را بخشد پر و بال از نشان افتادگی
از قیامت سبز شد در جوی خضر آب حیات	میشود زنگار بر آب روان افتادگی
تا هدف را میتوان در زیر بال و پر کشید	تیر را خوشتر نیست در کجکمان افتادگی
از ثبات پا توان مردی شمشیر فرو شد	سرو در خط امان شد از خزان افتادگی
کعبه را چون محمل لیلی به ره انداختم	شوق من نگذاشت در سنگ نشان افتادگی
لازم است صائب برگ ریزان خواهر	در فشاندن چون کند برگ خزان افتادگی

بتوحید خدا هیچ الف گویا شهادت است	دوی در پله گرشت و بهمتا شهادت است
تجرد مشکل را نیست کثرت مانع از وحدت	که در دریای شکر چون علم تنهاست
بانکی سخن رواز تو کرد آنند همراهان	روی کرد در دهان اژدهاها هماست
حدیث قاف و عنقا را در افسانه حیم طفلان	که کوه قاف کنج عزلت و عنقاست
دل رم کرده هر کس را بود در سینه میداند	که صحبت دامگاه و دام صحرا است

[illegible]

چو مرغ خانگی پر گرد آب و گل گردد
همای خوش‌نشین اوج استغناست تنهایی

چو بوی گل که در آغوش گل با گل نیامیزد
اگرچه هست در دنیا نه در دنیاست تنهایی

ز خود دور افکند چون نافه صاحب‌نسبتی خود را
غزال وحشی دامان این صحراست تنهایی

قدم برون ننهد از سرای درویشی
که مار گنج بود بوریای درویشی

ز خود چو مردم بیگانه ز آن بیگانه شدم
از آن زمان که شدم آشنای درویشی

زبان دراز بود تیغ و سنان بود خندان
که از نیام برآید عصای درویشی

کف سؤال بود از لعل و از [illegible]
وگرنه بر سر گنج است پای درویشی

تاب دیده خود آفتاب در ماند
اگر ز پرده برآید صفای درویشی

بقدر چهره بود آسمان محضر را
زمینه عار ندارد قبای درویشی

دل شکسته به یاران نمی‌شود پیدا
اگر ز گرد فشانند آسیای درویشی

بهشت اگرچه مقامات دلنشین دارد
نمی‌رسد به مقام رضای درویشی

همای فقر به هر سر نمی‌کند اقبال
وگرنه نیست سری بی‌هوای درویشی

دو عالم از نظرش چند قطره‌ای افتد
به دیده هر که کشد توتیای درویشی

منه چو مرکز از این حلقه پا برون
که دل چو بوته در آرد نوای درویشی

حضور خوش بود در جهان درویشی
اگر به ناز رخ آستان درویشی

خط [illegible] از انقلاب دوران باش
رسیده هر که بدان آستان درویشی

کف پر آبله پیشتر [illegible]
نظر بهمت درویشان

چه حاجت است که [illegible]
نسبت بدر قیصر کاروان

[illegible] شتاب [illegible]
که پیر زال بود قرص نان درویشی

ترا ز سلطنت فقر نیست آگاهی
وگرنه چرخ بود گرد خوان

نمو میابی تسلیم میکنند چون
اگر شکسته شود استخوان

چو دانه در ته آسیا از [illegible]
بحرف شکوه نگردد زبان

نشان و نام رها کن که [illegible]
میان اهل بصیرت نشان

[illegible] از جگر سنگ [illegible]
اگرچه نیست نماید گمان

گذشته است [illegible]
براق همت چابک عنان

جهان بود زنده به [illegible] اگر نبود
نگاهبان جهان پاسبان

سپهر سبز [illegible] خوابیده بود
نظر بهمت عالیمکان درویشی

دل را اگرچه نیست ز دلدار آگهی
دلدار را بود ز دل زار آگهی

بیمار اگر ز درد بود غافل از طبیب
دارد ولی طبیب ز بیمار آگهی

از نافه نیست آهوی رم کرده را خبر
عاشق ندارد از دل افگار آگهی

[illegible] مدهین [illegible] صدف زند
[illegible] ز گوهر [illegible] آگهی

در شهر زنگ آینه در زنگ جوهر است
پیش سیه دلان مکن اظهار آگهی

بگشا نظر چو سوزن باریک شو چو تار
داری اگر ز نازکی کار آگهی

انگشت اعتراض مکش بر همه
با ما چو خامه نیست ز گفتار آگهی

پوشیده کی حجاب بصیرت نمیشود
دارد در خفتگان دل بیدار آگهی

چون نقش بس زنند چو خال دهان یار
آن را که هست ز اسرار آگهی

خون میکنند ریش ره هر خار رهروان
باید اگر ز لذت آزار آگهی

از پیچ و تاب کشف شود عقده‌های راز
دارد ز گنج زیر زمین مار آگهی

صائب مرا ز پیچیدگی نیست شکوه
بر خاطر لطیف بود بار آگهی

ز زهر چشم او رگ در تنم مار بینداری
سر هر موی بر تن نیشتر خونخوار پنداری

ندارد اختیاری در گرستن چشم پرخونم
بدست رعشه دار از جام سرشار است

گر از سنگین دلان گردد زمین دامان رنگینی
یکی هست حرف دامان کهسار است

ز حیرانی یکی گردیده هجران و وصال من
گریبان در کف من داغ بار است

ز دردش لذتی دارم که از درمان بود خوشتر
ز عشق او غمی دارم که غمخوار است

ز شوخی در میان حلقهٔ خط نقطهٔ خالش
چو مرکز گرچه پا بر جا سیار است

شهادتگاه ما در چشم آسان و سبک جولان
مباد صبحدم دامان گلزار است

خیابانم لرزد دل کافر نهادم بر حساب خود
که قطع رشته جان قطع زنار است

بزیر تیغ او مردان سر شعبه خود را چنان بر می‌کنند از بر که دستار سر بند و بگی
در و دیوار در وجد آمد و از جا نمی‌جنبد ز زهد خشک زاهد زیر دیوار از
ز رشیادان عالم آنکه دیدم زهد صاحب بچشمم رشته تسبیح زنار است

حیرتی از چشم مست یار دارم دیدنی خوابها در دیده بیدار دارم دیدنی
گرچه چون مرکز زمین گیرم ز چشم غافلان سیرها در خویش چون پرگار ز
کوه غم از خاطر آزاده من بار نیست مستی چون کبک در کهسار دارم
گرچه چون خامشی دارم بظاهر هر زبان در گره چون غنچه صد گلزار دارم دیدنی
در خراش سینه‌ها پیوسته و تا قیامم ورنه دستی در گشاد کار دارم
نیست در روی زمین چون هنرشناسی دگر تیغها پوشیده در زنگار دارم
نیل چشم زخم در دارد جمال یوسفی در سیاهی چشمه انوار دارم
گرچه از بس بیخودی در ملک آدم چشم گوشه‌ها چون دهان یار دارم
علمک و با این همه صائب گرچه در عالم مرا باغی از رنگینی گفتار دارم دیدنی

تا کی از خواب گران پرده درکستانی چشمه خضر نهان در دل ظلمات تا کی
خلوت کوثر و جنت در بسته شود گر در ... به شبهای غریبت تا کی
صد در فیض بروی تو گشایند از غیب سینه را گر سپر سنگ ملامت تا کی

میشود چاک شکرزار تو بی دیده شور
گر تو چون مور بتسخیر قناعت پا زنی

مشت خونی که بود حق رگ سنگ سحری
خنده گلگونه رخسار حمایت زنی

رشته را که توان ساخت گلمند و سعید
سیف باشد که تو شیرازه صحبت

تو که از دیدن گل میروی از خود صبا
به ازان نیست که از دور به نکهت

چاره از ما مکنید پرهیز از بیمارگی
غم برد همنفس در زبان غمخوارگی

چاره این چاره جو با نه اگر کرده ام
امتحان از دردمند بهای همانجا بیچارگی

نیستم خاطر صحرا گران چون گردباد
کرده ام بار است قامت همدم آوارگی

گر نمی آرد چراغی آه سردی هم بست
پاشکست ای سنگدل از خانه ما یکبارگی

ما عبث در زلف او دل را بتان بسته ایم
حاصل سنگ از فلاخن نیست جز آوارگی

عیبها را کیمیای فقر میسازد هنر
بر لباس شکسته نامی بسته نتواند پارگی

داشت صائب چاره جوی در بدر دایم مرا
پشت بر دیوار راحت دادم از بیچارگی:

آسود کی مجنون گریخت ز زندگی
سرگشتگیست گردش پرکار زندگی

تا در تو هست از آتش شهوت شراره
چون موی پیچ و تاب بود کار زندگی

معراج آفتاب بود پله زوال
برق قیامت است گرمی بازار زندگی

پیچیده میشود نفس باز کردنی
عمر گردباد جلوه طومار زندگی

در وادیی که کوه چو آبست بیقرار | ما پشت داده‌ایم به دیوار زندگی
از شکّنای جسم برون آی تا بچند | باشی چو غنچه بند خانه نگهدار زندگی
باشد برنگ شعلهٔ جواله بی ثبات | در سیر و دور گردش پرگار زندگی
در زندگی مسیح گرفتست مو ز عقل | کاشفتگی بود گل دستار زندگی
از داغ دوستان و عزیزان فلک نهد | هر روز مهر تازه به طومار زندگی
گردید در شکار مگس صرف عمر | چون تار عنکبوت مرا تار زندگی
خشکست دست خضر که سیل بهشتی | دستی نهد فرا بسته بار زندگی
از دست رعشه دار نفس کی رها شود | صائب [illegible]

گر بریخت صهبای ایاغ زندگی | آه شد سرو پا بر جای باغ زندگی
میکنند از فنا دلی نشو و نما نخل حیات | خاک بر سر میشود دیوار باغ زندگی
آشنایی با سبکروحان سبکروح چانه | از گرانجانی مشوش میشود دماغ
میشود خاموش از تردامنی شمع حیات | پاکدامانیست فانوس چراغ
سایه بید است خورشید قیامت بر سرش | سوختن هر کس را که اینجا درد و داغ
در جوانی داد مستی ده که در ایام عشرت | بیکه خمیازه میگردد ایاغ
مهلت ده روزه باشد بر سبکروحان گران | تا قیامت خضر اگر دارد دماغ
همچو شمع صبح میدزد کام خوشتر | از سفیدیهای موی چهره ایاغ زندگی

بر سکندر گرد عالم را سیاه آب جستجو — تا چه بشنید قسمت ما زسراغ زندگی
دست کوته هر کس را که میگیرد درین آشوبگاه — میشود دست حمایت بر چراغ
گر بآئین دست بستو کرد در عشق پری زیاد — هم نخواهد ماند صائب در ایاغ

بظاهر هست عاشق را اگر بر دست و پا بندی — بهر مو دار بپاس وفاداری جدا بندی
عنان دلبستگی دارم تا به سیلاب گرفتاری — که فرق آزاد گردم هر که بگشاید زپا بندی
در جنت بروی شوخی تکلف واکند رضوان — گشاید هر که آن گل پیرهن را از قبا بندی
مدان آزادگان را غافل از حال گرفتاران — که از هر طوق قمری بر سرو را باشد جدا بندی
بدر رانند زاهد از رطل گران سنگی فراق — که تا بی آب و در دست و پای آسیا بندی
مده از کف عنان جو رهیا کانه اظالم — که مظلومان نمیدارند بر دست دعا بندی
همان ازین ناله صائب سنگ هم آزاده دلها را — بهر بند دم که از عشق اگر چون نی جدا بندی

تا بسر برق حیات مختصر باشد کسی — جلوه آغاز و انجام شرر باشد کسی
دولت بیدار کوته دیدگان روزگار — تا گرانخوابی همین آن نظر باشد کسی
تلخی و شیرینی عالم بهم آمیخته است — نوش و نیش این جهان مختصر باشد کسی
از کنار بی کسی بستی دراز هر موجی خطر — ورنه بر کف ساحل و موج خطر باشد کسی
تا توکل فکر زاد راه کافر نعمتست — توشه و زنار ما را بر کمر باشد

هرچه از اندازه بیرون رفت دل را میگزد / خون فاسد در بدن با نشتر باشد یکی

نیست از نازک‌خیالی قسمتم جز پیچ و تاب / رشته جان من و موی کمر یکتا شد

آخرت را جمع شو از گرد ماتمهای دون / خوشه را نشنیده صائب که سرباز شد

از بسکه خوش شد عنان از سیلاب زندگانی / خار و خس پیش شد اسباب زندگانی

از سرگذشتگان زد در عالم شهادت / تیغ خشم تو باشد محراب زندگانی

آب حیات زندگانی در ظلمت است پنهان / دل را سیه نسازد گر آب زندگانی

جان هوا پرستان با یاد مغتنم نیست / باشد حباب کم عمر در آب زندگانی

ما از گسستن هستی یک رشته با قیمت / در زیر ابر باشد مهتاب زندگانی

در بحر هستی بود آسوده کشتی ما / گر رشته سیاه حش مارا گذارد زندگانی

ما چون حباب چشم و لب بسته هوایی / در پرده حجاب از آب زندگانی

طوطی ما زنده که راطی میکند بیک شب / از شمع یاد گیرد آداب زندگانی

شد هر که چون سکندر آیینه سد ره شر / لب تشنه باز گردد از آب زندگانی

ما کوه درد و محنت خوش باش اگر گرانی / صائب شود سبک سیر سیلاب زندگانی

میکند تن هم دل بیتاب را گرد آوری / مشت خاکی گر کند سیلاب را گرد آوری

عشق هم در پرده ناموس میگیرد نهان / از کتان آید اگر مهتاب را گرد آوری

نافهٔ خونین جگر بیهوده می‌پیچد بخویش
نیست ممکن بوی مشک ناب را گرد آوری

پنجهٔ مژگان عنان اشک شوخ از کف گرفت
رعشه داری چون کنی سیماب را

گرد دل گشتن بود شیرازهٔ صاحبدلان
می‌کنند سرگشتگی گرداب را گرد

لب ببند از گفتگوی پوچ مانند حباب
چون شود فرزند گوهر سیراب را

آدمی را در نظرها آبرو دارد عزیز
چون کنی زنهار از آن آب را

می‌کند چون کوزه آبسته هر سر شد خموش
در خم گردون شراب ناب را

بهمن شد دزد آخر صحبت افغانم گرچه من
چون نفس گردم دل مهتاب را

رشتهٔ جان شد شتیر زین تاب بپیچیدن تنست
چون گره گردیم پیچ و تاب را گرد

از سپهر سنگدل چشم امید بخشش خطاست
می‌کنند غربال آنجا آب را گرد آوری

گر چنین خواهد شدن عمامهٔ واعظ بزرگ
همچو گنبد می‌کنند محراب را گرد آوری

هر که در آزادگی ثابت قدم شد می‌کند
چون صنوبر صد دل بیتاب را

صبح شد هنگام شد از خشک چشمی بار گیر
تا کی از مژگان نمایی خواب را گرد آوری

دست و پا گم می‌کنم از جلوهٔ مستانه‌اش
من که گردم بارها سیلاب را گرد

گرد شمع زیر دامن خط فروغ حسن را
شب کند خورشید عالمتاب را

حسن هرجا هست در یکجا نمی‌گیرد قرار
می‌کنند روزن عبث مهتاب را

ای که از صرصر بود صائب چراغ دولتش
هر که در دولت کند احباب را گرد آوری

بوسه از کنج لب یار نخورده است کسی	ره بگنجینه اسرار نبرده است کسی
هر دو یک لحظه جدایی ز تو آنگاه حیات	اینقدر صبر لب عاشق نشمرده است کسی
لب نهادم به لب یار و پر جام زدا	تا با هر دو زبانی درک نمرده است
ریزش اشک من از رایت محو گردد از	داغ از ابر بهاران نفشرده است
اب آینه عکس رخ او ... نشد	اینقدر سیلی ایام نخورده است کسی
غیر از آنکس که زمین دیگر پیمان برده است	گوی توفیق از این عرصه نبرده است
داغ پنهان من از ایست شمار صائب	در دل سنگ شرر را نشمرده است

هر کس دل از خدا داد ایم اگر بود پای	گاه این ره از رقیب است که تا عرش ما جای
پای هر ره از لغت ز جمعیت دل	نیست درد ستم از چون دگران دریای
چشم تو که نظر آیینه ظاهر بین است	ورنه در سینه هر قطره بود دریای
لاله را نعل بود در سر از آتش در کوه	در ره سیل ... توجه یار جای
طوق هر فاخته دیده حیرت نگه است	در ریاضی که بود سرو و سهی بالایی
چشم خفاش ز خورشید ندارد قسمت	ورنه در دیده روشن گهران پیدایی
صائب از هر دو جهان قطع نظر اسان نیست	اگر از جانب معشوق بود ایمایی

کرامت کن هوای ابر رحمت ...	که از هر خنده بر دل میرسد زخم نمایانی

کند چو دیدهٔ سودائی شهره زندانی
نفس چو صبح پریشان زند گردبادی در بیابانی

غزال از دور باشد وحشتی هر راه گردانی
فرو در داغ صبحدم نمی‌آید چو خندیدنی

نهان شد مهر تابان دید تا از روی گلگون زرافشانی
کند چون خودنمائی هیچ خاری در گلستانی

نمیگیرد دیدهٔ شیرازه اوراق وجود حسن
اگر میسود در دستم سر زلف پریشانی

ز خط عنبرین گفتم شود سرسبز امیدم
ندانستم که این از سینه زد بیرون تو یادانی

نپردازی به عاشق از غرور حسن از این غافل
که ابروی تو خواهد گشت از خط طاق نسیانی

به پایان دیر رسانیدم سر آتش زبان صبا
اگر افسانه از زلف دراز بی‌سر و پایانی

خلق کن با خلق تا از زندگانی برخوری
بر دل پیران مخور تا از جوانی برخوری

جهد کن پیش از طلوع صبح چشمی باز کن
تا ز فیض سیر مهر آسمانی برخوری

با حضور دل ز لذتهای شب صبحی کن
تا هم اینجا از بهشت جاودانی برخوری

خون دل خور چهره زن بخند بر لب غنچه وار
تا در این باغ از نسیم شادمانی برخوری

شمع تو بی‌زر از هدایت میکند تا دامن فتنه
گر وصال از شکر از شیرین زبانی برخوری

طاعت خود را ز چشم مردمان تو پوشیده دار
چشم اگر داری که از لطف نهانی برخوری

کوزهٔ سربسته خشک از آنچه می‌آید برون
نیست ممکن مدبران زان یار جانی برخوری

همچو عیسی روح خود را صاف گردان از درد تن
تا ز سرجوش شراب آسمانی برخوری

همچو گل غنیا در ایام بهاران سعی کن
گر دل برخوری از رنگ خزانی برخوری

[illegible]

لذت تلخی بدست آورد و شیرین بادام عمر	تا نگی صاحب زلف تهمانی ز جوی

در سر مرده دلان شور ندیده است کسی | نفس گرم ز کافور ندیده است کسی

از عرق چهره گلرنگ تو بیهوش شدم | می ممزوج بدین زور ندیده است

خاک زیر قدم نرم روان سخت است | گرد از قند مور ندیده است

سبزه شوره زمین نیست بجز موج سراب | حاصل از عالم پرشور ندیده است

سرو بالای ترا جوشش بهار است مدام | برگ زیر از شجر طور ندیده است

هر که چون آب خورد باده نگردد سرخوش | هستی از نرگس مخمور ندیده است

شادی از پیر کهن سالی باید جست | خنده هرگز لب گور ندیده است

نقشبندان خیال بند نظر بازند بشر | ور نه آن چهره مستور ندیده است

نیست این غمکده بی سیل حوادث صائب
زیر گردون دل معمور ندیده است کسی

تلخ نوشی پری اگر داری | شور کم کن کباب اگر داری

پا ز ادراک کار خالی کن | شیشه بر سر اگر داری

از جگر تشنگان دریغ مدار | قطره چون سحاب اگر داری

نعمت بی نقص هزار کیسه | نعمت بی حساب اگر داری

از دیر خود مکن دراغ | ... آفتاب اگر داری

دهن خویش کن چو آبله مهر / چشم آب از سراب اگر داری

در صحبت بروی خلق ببند / هوس گنج نایاب اگر داری

تخت از تاج بیشتر گردد / چون گهر آب و تاب اگر داری

باش هموار در دل اشیا / در لحد چشم خواب اگر داری

نفس را سینه مستوی گردد / خلوتی چون حباب اگر داری

مسند چاه بدیه است گوهر / رشته سان پیچ و تاب اگر داری

نفس خود گشته باز چو صبح / خنده‌ای از حباب اگر داری

منتی چون نافه حاجت اظهار / در گره مشک ناب اگر داری

دار گوش بنده زیر نفس خود را / در سخاوت سحاب اگر داری

خشک مگذر ز خار آبله وار / همه ملحوظ گشته آب اگر داری

جمع کن خویش را چو غنچهٔ گل / چشم بر آفتاب اگر داری

عقل سلم ره‌های غفلت بست / صد مسئله کتاب اگر داری

سر انداز پیش اهل جدل / صد جواب صواب اگر داری

پیرو سایهٔ خودی همه جا / شب پر آفتاب اگر داری

قدم خویش را شمرده گذار / وه به سر منزل شتاب اگر داری

رضا یا ز باده گشتن مگذر / از روی سحاب اگر داری

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

مطلع

نیست سوی حق گر به تسلیم راهی بنده را | جستجوی این کهن کم میکند جوینده را

اگر از اهل ایمانی مهیا باش انصاف را
که دندان میکند وسوسه انگشت شهادت را

زنقصان کهربا شد گران خیزی زرکار را | که خود دارد میسر نیست گوهرهای غلطان را

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را
بچوب از آستان خویش میرانند دولت را

ز لعلش می گلرنگ شد پیمانه دلها | ز چشم سبز او چینی نما شد خانه دلها

برده بود از ره در فکر اندیشه دنیا مرا
ناله نی شد دلیل عالم بالا مرا

ز رنجش نیست خوشتر هیچ حقی شد خونبها | چو پشت سر بناشه قدر خواهی دوتا را

نیست از داغ غریبی چون که پروا مرا
بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا

گلشن بغنچه گره نوبهار عالم را
تبسمی کن و بگشای کار عالم را

ز باران جمع کرد خاطر شفته مستان را
رگ ابری کند شیرازه این جمع پریشان را

از آن که هست وسعت مشرب در بیرا
در زندگی بستگی قسمت مبتلا

نه کفر شناسد دل حیران نه دین را
از نقش چه پرسی ورق بی خبر نگین را

هستی خط زیاده شد آن دلنواز را
خط صبح نوبهار بود خواب ناز را

بسته گرد در راه جولان گردش افلاک را
گر زمین برقی دهد آسود کاخ خاک را

بر زبان حرف طلب هرگز نمی آریم ما
میهمان بی طلب را دوست میداریم ما

آشفتگی ز عقل نپرید دماغ ما
فانوس گرد باد شود در چراغ ما

ریخت چو دندان شود افزون غم نان خلق را
سد راه شکوه روزیست دندان خلق را

بیگانگی سند شست ز عالم مراد ما
یاد شکر بخیر هر که نشنید نام ما

تا چند نهد روی بروان کف پا را
بیدریم اگر دست دهد خون حنا را

از چشم نکو دوست چه غم آرایش خانه را
تیر محبت آید از چشم شانه را
بچشم عاقبت بین هر که خود را دید در دنیا
بمیزان قیامت خویش را سنجید در دنیا

چه نسبت به یوسف رخ نکوی ترا
بریده از دو جهان هر که دیده روی ترا

پند از لب خرد نشنیده گوشت مرا
نالهٔ نی حدی محمل هوشست مرا

بیدار کند بانگ نی افسرده دلان را
نی صور سرافیل بود مرده دلان را

از شکایت رنجی دندان نعمت خواره را
کهنه گردی در ورق گردانی این سیپاره را

کجی اندیشه عقبات عقل ذوفنون را
که دارد فکر نان و جامه بیرون و درون را

از خندهٔ بیجا نکند رم دل دیوانه را
سیلی یک مهمان ناخوانده است ویرانه را

هست از زوال نعل در آتش کمال را
شد بوته گداز تمامی هلال را

ز خواب بیخودی بیدار کن آن چشم جادو را
که از خط هست در طاقی شکستی طاق ابرو را

میشود در دور خط عاشق ز خوبان کامیاب
بیشتر گردد دعا در دامن شب مستجاب

چو ساخت قد ترا حلقه عمر پا به رکاب
اشاره‌ایست که بر در زن از جهان خراب

کیفیت می به لب شکرشکن است
قفلی که می از خروش آرد دهن است

پیش هر ناربست و سیب زنخدان مرغوبست
خنده گل همه در دیده بلبل خوبست

زان غنچه لب شکایت عمر بی بهاست | کشت وقت ورنه سخن بی بهاست

دیده هر کس که حیرانست در دنبال اوست
هر که از خود میدود در پی استقبال اوست

شیطان دلیر بر تو ز حال خرابت است | از دزد نیست اینکه بر ده کلیمی شعر رخوار است

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
شمع پیش چشم دست از شهر پروانه داشت

در این جهان که سرانجام خانه پرداز است | عمارتی که بجایی خودست خود ساز است

جوش می خشتی اگر از خم صهبا برداشت
سقف این میکده را جوش فرو از جا برداشت

رحمت ایزد نصیب مردم هشیار نیست | پیش ارباب کرم جرمی چو استغفار نیست

راحت هر کس فقیر از اغنیا افزونتر است
کفش تنگ از پا برون کردن حضور دیگر است

در چمن روزگار زوال شکفتن خطاست | از ره نخل حیات خنده دندان نماست

ناله نی حدی قافله اسرار حق است
زین کمربسته شبان کله اسرار حق است

در دلم ز پیشتر از تب عادت نیست
بیماری که هست جز از عیادت نیست

هر قطره شبنم چمن دانه ذکری است
هر غنچه درین باغ سر زانوی فکری است

تا دل از دستم شراب ارغوانی گذراند
خضر را نیز آرزم آب زندگانی گذراند

عیب مردم بر هنر تا چند بگزینی
چون مگس بر عضو فاسد چند بنشینی

فلک پیر پس از مرگ جوانی دیده است
این کمان پشت پر تیر فراوانی دیده است

آب حیوان لب لعل تو خورده است
پیش تمکین تو حیرت آهوی رم کرده است

سود ما نیز از نجابت بصحبت منت است
پیش غربت دوستان تقصیر حد بی‌همت است

دل بصحبت ذوق خلوت دیده بر در بند نیست
این نهال خوش ثمر در حاجت پیوند نیست

لقمه شیرین درد قسمی بی‌شراب هیچ نیست
زاهد خشکیست ساز آنجا که آب هیچ نیست

آب حیات آتش رخسار ما بس است
با دعوای گشتی می لقمه نیست

شیوه چشم گشود از چشمها دلکش‌تر
خانه چینی نماز آب و رنگ دیگر است

اثر ز انجام عمارت

اثر نه کور بسم بشکفد خوشی از دل بهار فرش

وسعت از دست و دل ضیق بهار فرش

نغمه‌های جانفزا در پرده نی عمرها گشت | یا دم روح القدس در آستین مریم است

یوسف از بیمهری اخوان بچاه افتاده است

بی حسد نبود برادر گر بیمهر زاده است

حیرت شبنم درین گلزار عین حکمت است | رتبهٔ بینایی هر کس بقدر حیرت است

نی انجمن فروغ ز شراب شبانه است

گلگون باده را نفسش تازیانه است

بسکه با سنگ درشتی دل غم پرور است | سنگ بر شیشه و شیشه زدن بر سنگ است

چه سود از سینه گشت خانه جهان از همه پر است

ز علم هرچه غم سهل مشکلی آسان است

دلبستگی است مادر هر غمی که هست | میزاید از تعلق هر غمی که هست

از خط دل سیه ز رخش آب و تاب رفت

مظلوم ظالمی که بپای حساب رفت

شها نه اشک راز در حجاب سینه نهفته | غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت

ما را اگر نه روی بوس تو قطع زیارت است

دریای بیقراری ما را کنار نیست

خموش هر که شد از قیل و قال وارسته است

نمی‌شنید دری را که از در دل بسته است

زان دهن تنگ شکر زینهار می‌باید گرفت
بعد از آن مهر از لب اظهار می‌باید گرفت

عمارتی که گردد خراب هموار است | گلی که رنگ شکستن ندیده هشیار است

آن نرگس بیمار عجب هوش‌ربا هست
این ظالم مظلوم‌نما طرفه بلا هست

فردوس رخ مظلوم زاهد اگر در جنت است | دوزخ ارباب معنی صحبت بی‌نسبت است

از گرانخوابی ما عمر سبک‌جولان گذشت
لنگر کشتی ما با رطل گران گذشت

حسن ترا گر ناز با اهل نیاز است | این ناز دگر است که بروی نیاز است

در حریم کبریا زان نور بالا بار نیست
فقر را با نقش بستند این تعلق کار نیست

این باده رسید که در ساغر منست | حور عرق بهشت خم و کوثر منست

توبه همصحبتان ز خاطر ما بار نیست
راه عمر بیخودی را کاروان در کار نیست

آتشین رویی که داغ ما گلی از باغ اوست | دشت از چشم غزالان سینه پر داغ اوست

روی همصحبت دو دولت خضر در این درگاه نیست
عاقلی بس گشته‌اند و همچنین پیر فراه نیست

با کمال قرب از خیال دل ما غافلست
زنده از دریاست ماهی وز دریا غافلست

تا دل از یاد تو می در ساغر اندیشه داشت
هر حبابی را که میدیدم پری در شیشه داشت

زبسکه واله و حیران بصورت خود است
گرفته آینه بکف در انتظار خود است

رگ در تنت از پاکی گوهر شود پیدا
در آینه صاف تو جوهر شود پیدا

نازک اندامی که عالم تشنه آغوش اوست
سایه بالای او از تشنه کشی همدوش اوست

فرد دست و تیغ قاتل چشم عبرت بین بسست
عذرخواه نقش از نقاش حیرانی بسست

تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است
از ناله به حلقه ماتم نشسته است

نرمی حصار عافیت جان روشن است
از موم پشت آینه بر کوه آهن است

حذر کنید ز چشمی که آشنای گلوست
که همچو سبزه شمشیر تشنه خون است

کام از تو هر که یافت سلیمان عالم است
دستی که در میان تو شد حلقه خاتم است

با عشق تو اندیشه کونین گناه است
عشاق ترا ترک دو عالم دو گواه است

دلبر از دل نیست غافل گر دل آگاه نیست
شاه با تخت است دائم تخت اگر با شاه نیست

حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود
داغ فرزند است فوت وقت از دل چون رود

نظر بروی تو خورشید از تاب ندارد
مه پنبه عرق شرم آفتاب ندارد

فیض روشن گوهران از ارتحال افزون شود
سایهٔ خورشید تابان از زوال افزون شود

ساغر می را بدست می پرستان یاد باد
خوشه چینها زاهدان را بدست باد باد

تکیه گاه خلق لطف حق تعالی بس بود
بستر و بالین ماهی آب دریا بس بود

ز الزام پیاپی مدعی ملزم نمیگردد
اگر صد سال اندر شیشه دیو آدم نمیگردد

گر چنین جلوه گر آید قد و بالاش شود
طوق هر فاخته خمیازهٔ آغوش شود

ز نخل خشک مریم این رطب بر خاک می‌بارد
که فرزند سعادتمند با خود رزق می‌آرد

زنگ از دل ما آن خط شبرنگ زداید
زنگار که دیده است ز دل زنگ زداید

ز آفتاب شود خشک خط چو تر باشد
خط عذار تو هر روز تازه تر باشد

تا خط دمیده بر رخ دلدار هم سخن شد
خط غبار رخسارش خاک مراد من شد

خود داشت آنکه خرم خویشتن را بیچاره شد — آدم از جنت برای گندمی آواره شد

حسن در خانه زین رتبه دیگر دارد
در نگین خانه نگین رتبه دیگر دارد

از بانگ نی دلی که خراب است نمیشود — بیدار از نسیم قیامت نمیشود

از ناله نی هر کس هشیار نمیگردد
از صور قیامت هم بیدار نمیگردد

بهار را چمن است رنگ و بو سازد — نقاب را رخت آینه دو رو سازد

از حیا شوخ چشم او نگاه تیز گرد
دیگری بیمار و بی ساغر قرار گرد

ساده لوحی که رود در کنج عزلت گشته است — وعده گاه عالمی را نام خلوت گشته است

یوسف از دیدن رخسار تو خودبین نشود
کافر است آنکه ترا بیند و بیدین نشود

هشیار را بمجلس مستان که میبرد — از بهر عیب خویش نگهبان که میبرد

ای دل دیوانه عمر رام آهو میشود
صحبت مرغ دل از چشم سخنگو میشود

دوستان عمر طی شد حرف او واحد نشد
برگ ریزان زبان شد گفتگو آخر نشد

شود در خلایق برگزار اقتدا میخواهد — نگردد گرد کوهی بی‌کسی تا شاه میخواهد

دولت حسن ز خط زیر و زبر میگردد
این ورق از نفس سوخته بر میگردد

بهار از روی گلرنگ تو با برگ و نوا گردد — تو چون در جلوه آیی شاخ گل دست دعا گردد

ماند دلتنگ آنکه باغ دلگشای خود نشد
دربدر افتاد هر کس آشنای خود نشد

دل از نشاط چو لاله ز رنگ نگشاید — ز دستهای حنابسته کار نگشاید

گل از جوش حسن خداداد مستانه
باغ از شکوفه موج پریزاد مستانه

تا خنده از آن غنچه سربسته برآید — صبح شکر از چاک دل مور برآید

کم کم دل مرا غم و اندیشه میخورد
این باده عاقبت سر این شیشه میخورد

دولت ز دستگیری مردم بپا بود — فانوس این چراغ ز دست دعا بود

تا نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید
سرو را جامه ز طوق رگ چنبر کشید

[illegible]

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد
سرو در زیر پی‌اش چشمه نهان گردد

از نسبت رخ تو سمن ناز میکند ... سنبل بیال زلف تو پرواز میکند

خط سیه مباد از آن خال سر برآرد
عمرش تمام گردد چون مور پر برآرد

از سیاهی دل استقصرات خود میانه بنشیند ... مستی طاوس کم از عیب پیش بنشیند

این زهدفروشان ز خود بیخبر اند
این دست و دهن آلوده‌شان به نان تر بندند

کجا رخسار تو بی نگاه آشنا دارد ... که آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد

از آن در خلوت معشوق رخ جان میگردد
که از چشم سخن گو صحبت قال میگردد

چنین یوسف اگر از پیر کنعانی باخبر گردد ... ز کنعان بوی پیراهن گریبان چاک بر گردد

نوا پیوسته در بزم شراب ما همنشینانه
مسلسل نغمه ترجیع صدای آب نیستانه

جان نیز از دیدن آن اسب رخنه انگیزد ... این تیر نگهت که بر هر که خورد جان نبرد

بزلف او دلم از برق کوشش و زر سید
بداد دوش تاریک ابر ستاره رسید

ما بوجود هرکس تیرگی گوارا میشود
شمع ماتم بحجاب شیرین بجلوه میشود

بیشتر از زیر و روی دو عالم در دل ویرانه بود ‌ ‌ کعبه اول سنگ صندل اساس بتخانه بود

آن لب رنگین سخن بیخواست گویا میشود
غنچه خیر افشا د باز کوشش خود وا میشود

اگرچه نطق در هر نکته صد تنگ شکر دارد ‌ ‌ ولی شهد خموشی در لطافت زیب دیگر دارد

دل از شعر زبده و نیک با خبر گردد
بقدر آینه هر پای دیده ور گردد

تو آنکو در دل از زبان خود آواز ما دارد ‌ ‌ بقدر قفس زیر پوست ماهی چاره ما دارد

از ترک گفتگو دل با معنی آشنا شد
مهر خموشی چو جام جهان نما شد

بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون شد ‌ ‌ دیده ما در بهشت از روی گندم گون شاد

بهشتی بید با عاز ابر از خلوت نمایان شد
گلابی بهتر از پاشیدن صحبت نمایان شد

صبر در عشق دلها نهی میکرد ‌ ‌ کوه در راه طلب کبک دری میگردد

در کوه کی ز جبهه هر عشق عیان بود
کهوار ره زنیستا بدی محبت روان بود

ز خنده تو گره در دل اینها ماند
تو غنچه باش که شوی مشکلی نماند

در چمن جلوه‌گران قامت رعنا می‌کرد
ناله قامت چشمه را سرو دوبالا می‌کرد

گر یوسفی در آید و عالم بها شکنند
گرد کساد هم به نظر تو بها شکنند

طلبکار صدا در منزل از ره دورتر باشد
به دریا چون رسد سیلاب آغشته‌تر باشد

هر که در آن لعل که یار تماشا دارد
آب در گوهر شهوار تماشا دارد

از درد شکایت دل بی‌حوصله دارد
این خار ز پیراهن یوسف گله دارد

بر غنچه از روشنی وضع جهان هموار شد
خار در پیراهن آتش گل بی‌خار شد

قدح لبریز چون شد از شراب ناب می‌لرزد
به قدر آب رخ خود گوهر سیراب می‌لرزد

خط مگر با آن لب میگون فراهم آمده
زور این می را مگر بیهوش‌دارو کم کند

پادشاهی نه به سیم و زر و گوهر باشد
هر که استاد ز خود گشت سکندر باشد

گشته تیر خدنگ غمزه آن دلربا دارد
که چون آیینه از جوهر زره زیر قبا دارد

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

از سعادت در دماغش نخوت ار پیدا بود
مغز مغرور هما را استخوان در کار بود

سهل است سنگ کی همت گشایش آرد
غم و محنتی که از یک مو شراید آسیا گرد

دل ز زر مکان خوب آلوده زینهار می‌کند
بلای جان بود تیغی که از لشکر در آید

آتش خشم ترا تاب مدارا چکند
شدت سیل به همواری دریا چکند

گریه ابرست که از داغ دل می‌خیزد
آه گردیست که از رفتن دامن خیزد

بخل همسایه ز هم افزونتر شود
سخت‌تر گردد گره چون تر شود

زخم از همنشینه بصاحب هنر رسد
چون خانهٔ صدف که آب از گهر رسد

دولت روشندلی زوال ندارد
آب گهر بیم خشکسال ندارد

عیب جو چند آنکه عیب از مدعی بر آورد
غیرت بازوی کسب هنر آورد

عرق نه از رخ آن گلعذار میریزد
ستاره از فلک فتنه بار میریزد

ز زخم سینه شور از زخمهای تازه می افتد
خمار آلوده چشمی از ره و در چشم تازه می افتد

یوسف زنخان ز شوق بر زنخ گوی کنند | از بهر فریب شیفته و زنخ گوی کنند

طریق عشق و دین شاد در همراه دل پیدا گردد
دو راست اینکه در نزدیکی منزل پیدا گردد

بخواست حرف تلخی از آن نوش لب رسید | آخر ز غم چه روزی با مطلب رسید

چنین از می گران چشم سپند نمکدان الاگیر گردد
سر انگشت سهیل از زخم دندان حجوبی خونین گردد

بیاض گردن او دست حیرت ز کار برد | بیاض خوش قلم از دست چه سیاه برد

از دل برای چه حاجت دل آن من مکان بود
از گوش بگذرد سخنی کز زبان بود

دل عشق چه پی تقدیر الهی مضطرب | میشود در قلاب محکم چو ماهی مضطرب

دلم چون برگ بید از حرف بی هنگام میلرزد
چو عاقل طفل نسند بر کنار بام میلرزد

آزار و وفا نزاده در دل حسن تو شد | یک خنده در دل گره عشق نمی شد

بقتل چشم جنبان میتاب ابن شمشیر می آید
اگر از جوهر گوشه نشم ناله زنجیر می آید

نه از روی بصیرت سایهٔ بال هما افتد
سینه میست دولت تا کجا جنبد کجا افتد
سیر شکوفه عمل فرا رسید گرد
این باهمه ... را ... گرد

خط تو ره دین و دل و هوش می‌برد
یک جرعه است آنکه بسر جوش می‌برد

چه پروا عاشق بیتاب را از سوختن باشد | که چون پروانه در گیرد چراغ انجمن باشد

در حفظ آنکسی که زمین پی سپر شود
هر رگ تاک دست دعای دگر شود

تقصیر مباش زخم و تیغ ندارد | حرفیست که گویند الف هیچ ندارد

برد دست ستم را پاک کردن جان ز کار
دست را سازد بیاض خویش قلم با هشیار

سامان دهر را همه اسباب غم شمار | هر خیر از تو فوت شود مغتنم شمار

ترک عمر گذشته اش بخوابت میریزد شکر
چشم تنگی دارد از بادام کوهی تلختر

از انقلاب دهر ستم را عتاب | گر دیده‌ام که هم چنین شوم غضب

جوشن داودی قلندر و تیر
نقش بر آب است پیش ناوک تقدیر

از بوسه ظلم بر رخ جانان روا مدار | سیلی بروی یوسف کنعان روا مدار

گرچه در ظاهر زره دارم کمان استوار
چون زره گشتست در دستم عنان اختیار

[illegible]

حسن دارد در سواری شوکت و شان دگر
جلوه دارد در خانهٔ زین هست میدان دگر

پیر دخواهی نخواهی دل ز دردم خطایا
چشم شدی میکند در بردن دل از عبا

درویش را ز خرقهٔ صدپاره نیست عار
محض تقدر مهر بود صاحب اعتبار

پیغامی از آن غنچه دهن میرسد امروز
خوشحالی از عیب خبر میرسد امروز

با عشق او ز هر دو جهانیم پاکباز
ما از دو خانه هیچ نکانیم پاکباز

معشوق پرشین ز نظری رنگ چند کسی
ای مسند دل هر دردسری را چند کسی

شد ز خط لعل تو ای گرم سخن هوس
در شب تار بود شهد مسلم مگس

مطرب مکن ز صفحه اوراز اعشار
چون لیلی به شکل بود آواز نجردشیر

چون تر اسکن میسر شد پی تزئین مباشر
تخته گردد یا ترا بر فرق در یکسین مباشر

حسن تو بادهٔ است که سر مست شد ازو
خال تو دانه است که دامت رسید ازو

ریخت از غرق حجلت زمین عرق خویش
ما در دریا چو بنمودیم تسیم گوهر خویش

[illegible]

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش
قمری از شهپر خود داره نهد بر پایش

ز مستی در شکر خندنست دائم لعل سیرابش | گر بیابی چنان لب دارد شیشه راز و می نابش

ندارد سرکشی زاهل دل قد دلارایش
پری در شیشه دارد از تذروان سرو بالایش

باحتیاط نظر کن به چشم جادویش | که در کمین رمیده ای شیشه آهویش

ز شست صاف از دل میچد گرم انگشتان تیرش
که از تو بابی افتد بقصد زخم نخچیرش

ز دشمنان شهره دم عیب نهانی خویش | خود در خلاص کردم از پای بستی خویش

شود سحر همی شود از خواب گران فرگانش
چو فلاخن گه کند سنگ سبک خوابانش

تماشای جمال خود چنان برده است از هوشش | که بر فرقش آورند از خانه آئینه بادوشش

هیچ نوشی نیست بی نیشی ز بس شیار بارش
خوان شیرین نشئه دارد در کمین سد زبانش

در گهن سیمای نشید کافر ز سامانی خودش | از تهی دستی غبار آتش زند در جان خویش

سلیمان حسن انگشتری از حلقه موشش
زیر ادست دست آهو گرا آشنا رویش

از کرم آنکس که شهرتست مرادش
کاسه دریوزه است دست گشادش

با فسادی نیست گر رو در صلاح آرند خلق | سهو خواب روز شب را زنده میدارند خلق

نشیند عجب بپا ز هنر رو کمال
نگه چشمی میشود در دانه گوهر کمال

عشق ز نغمه داد و بود شیون دل | حسن ز آمدن آب بود رفتن دل

اگر چه پیکر خاک پای نیکانم
عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

به رخسار تو دربند نظر داشته‌ام | دیده‌ام روی تو چون آینه بر داشته‌ام

زبان سود و سودی چه خ نشود دارم
دلی ز درد گلفت چون حوادث ایام دارم

چون صدف دستی که از بهر گهر برداشتم | گر بدندان میگرفتم عقد او هر داشتم

تا ز اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم
شمع بی پا نوشتم از روزی که حیران نیستم

چه عجب اگر بسوزد دل آتش باده خوردم | ز رسیده‌ام به دردی که کسی رسد به دردم

زره حرف چشم آن لب چون سخن میخواستم
بوسه واری جا در آن کنج دهن میخواستم

هر که می‌آید به ملک هستی از کوی عدم
باز می‌گردد دکان نفس سوی عدم

تمتع با کمال قرب از آن غنا نمی‌بینم
که زیر پایه می‌بینند یار و من بالا می‌بینم

تا ز شغل آب و گل آیینه را پرداختیم
خانه‌سازی را بجود ساری مبدل ساختیم

شوان گرفت روزی هم از دهان ما
مرغان نمی‌نشینند غلط آشیانه‌ایم

زاهل کرم بهند کسی را ندیده‌ایم
از طوطیان کریم کرمی شنیده‌ایم

رخی در ماتم مطلب بخون آلوده می‌خواهم
دلی چون دیده قربانیان آسوده می‌خواهم

از نهانخانه عصمت بتماشا آمده‌ام
آهوان چشم را هند بصحرا آمده‌ام

دیده از صورت پرستی بسته بود آیینه‌ام
تو خطی دیدم که بازی کرد دل در سینه‌ام

آتش است درین مزرعه تخمی که فشانیم
آه است درین باغ نهالی که نشانیم

خاک صحرای جنون در چشم گریان می‌کشم
تا ز نسیم و از گرد باد این بیابان می‌کشم

ما حریف ننگ و عار بیهوده نیستیم
نه بند بندم گره زنم هر دو حد دانستیم

ز خال گوشه ابروی یار میترسم
از این ستاره دنباله دار میترسم

همان بیگانه‌ام هرچند با خلق آشنا باشم | چو نور دیده در یک خانه‌ام هرچند جدا باشم

چنان برد هشیار از دست آن زرق وفا گوشم
که آید در نظر با خشک خشک چون محراب آغوشم

اشک خونین بسکه زد جوش از دل دیوانه‌ام | چون نگین هموار شد با سقف و فرش خانه‌ام

ما از لب خاموش زبس سخن داد گرفتیم
با شیشه سربسته پری زاد گرفتیم

دارد دراز سبقت ز چشم بد خط جانان من | هر که پیش افتد ز غم باشد بلاگردان من

ز جهان بنای دولت خود شتاب کن
در گشاده را اسیر حادثات کن

ز اهل عقل همواری مجنونان فروتنتر | به ترکان درگاه الهی با ادب سر کن

در لعل یار خنده دندان نما ببین
در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

گوی سیمین ذقن زلف چو چوگان زا بین | در کار بسته ماه نو خورشید تابان زا بین

میتوان با نظر بسته جهان را دیدن
عینک دیدن خواب است نظر پوشیدن

زلف مسلسل [illegible] مژگان زرین [illegible] | چشم زرین [illegible] آن غارتگر دین [illegible]
با لب او کار [illegible] مسکین [illegible] | زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین دهن

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان
عنکبوت رشته طول امل را دل مخوان

چون بسیاهی شد ز موشیار میباید شدن
صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

نظر بزلف و خط آن بهشت سیما کن
شکسته قلم صنع را تماشا کن

سنبلی جولانگر از برگشت جوش لاله زار حسن
پیک خمیازه گل میشود آئینه بهار حسن

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین
گر ندیدی دانه در دام گیر افتد ببین

بسکه دارد گرد کلفت چهره احوال من
روی میمالد بخاک آئینه بر تمثال من

ذره فرقی ندارد هیچ پروا کج کلاه حسن
زشوخی میکند چون زلف خود بازی باد حسن

ناله نی از جگر هر آه می آرد برون
یوسفی در هر نفس از چاه می آرد برون

نیست آسان خوش نغمه‌های الوان رنگین
رگ زبان منگانست دندان سخن

موقوف انقطاع بود اتصال حسن
از خود گسستن است کمند غزال حسن

میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن
همچو خون پنهان نمیماند چو شد رنگین سخن

هر کسی کرده است چیزی خوش ز نعمای جهان
وقت را خوش کرده‌ام من از خوشیهای جهان

ز شعر خویش نتوان فیض شعر دیگران بردن
تمتع بیشتر از فرزند مردم میتوان کردن

عیش جهان در آن لب خندان نظاره کن
در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن

توان کجا بشی از غم که کام دل بردن
دراز میشود این رشته از گره خوردن

میترسم خط ز چهره خود در عتاب من
بر روی خویش تیغ بکشد آفتاب من

باسر خود دگر بپا نتوانی بردن
گوی توفیق ز میدان نتوانی بردن

چو آید از چمن آن یوسف گل پیرهن من
گل از دنبالش آید چون زلیخا از چمن بیرون من

آه میبندد ز دود نفس در سینه افکار من
غنچه چون خندید نسیم صبح در گلزار من

بخاموشی بدل شد نغمه‌های دلفریب من
بچشم سرمه دار آمد نوای عندلیب من

خود را بعشق گم ز خودی متهم مکن
آیینه هست بر کنه خود ستم مکن

دزدیده در آن ابروی پیوسته نظر کن
زنهار از این دزد کمر بسته حذر کن

گرد غم نشست دایم در غم آباد وطن

در غریبی نیست مکروهی بغیر یاد وطن

میبندد و شمع آتش زبان طرف از گونه چمن — نفیر باد آورد دریای آتش بر سپید چمن

ز جوش نشاط تاک آمده ای شیشه چمن

ز زور باده سنگ آمده ای شیشه قدح

اگر شبها خبر یابی ز درد انتظار من — ز خواب ناز روتافته آیی در کنار من

تو شبها در جهت در پیش عتاب آلودگان

گشته دور دو چشم بیداری بخواب آلودگان

همیشه بینند خموشان دل آگه سینه چمن — لب خاموش بود صیقل آیینه چمن

از رشک سرگشته قد چمن نهال تو

در آب هم نمی نماید مثال تو

مطلب زنهار درخور کسان جهان مشو — گوهر بی قیمتی سنگ ته دندان مشو

لاله رنگ از غم دل شد نرگس سیراب او

میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او

رسید خانه زین عاقبت بکام از تو — هلال آنکه شبه آتش شد نه تمام از تو

خانش گویا بود چشم سخنگوی او

نقطه بسم الله است خال ابروی او

[illegible]

پزیرا دیست دست اموز کلف مشکبار او

که یکدم بر زمین ننشیند از دوش و کنار او

صد پرده شوخ‌تر بود از چشم خال تو | این بچه بیشتر شود دور از غزال تو

اگرچه لاله طرب‌ست روی روشن او

چراغ صبح بود بیاض گردن او

نه سرخ چهره خورشید را شفق کرده | که از خجالت روی تو عرق کرده

تا چهره گلگل ز می گلفام کرده

صد مرغ دل اسیر یک بادام کرده

در دور خط بحرف رسیدن چه فایده | در وقت غول شکوه شنیدن چه فایده

در دل عجب رشته امال میگردد گره

زلف در این کشمکش عجب خال میگردد گره

از فرار اهل حق خبر دولت عقبی مخواه | زنهار از ترک دنیا گرد دکان دنیا مجواه

در ماه روزه سیر به ما گرده

چشم گرسنه نعمت تماشا کرده

خرقه بر دوشان از فرزند و زن بگسیخته | شوره گشته‌اند از بار گران برگشته

نفس ظلمانی نمیدارد دمی با ارکنه

نیست پروا طفل زنگی را ز پستان سیاه

گو چلیپیت مایهٔ تسخیر عالمی

آفاق را گرفت سلیمان بخاتمی

در ته ابرست دایم آفتاب زندگی | بی سیاهی نیست هرگز داغ آب زندگی

ندارد حسن خط چون من غلام حلقه درگوشی

ندارد صفحهٔ دوران چو من عاشق بناگوشی

خضاب تازه هر دم روی کار می‌آرد | شدی سیر و همان دست از سیه کاری نمیدارد

گیسو بوردی قطع و سلوک نزدیکی

خو تنگ کرده قناعت آب باریکی

زیستی دیگر از بیکسی تکلیف می‌کوشی | بعیب دیگران خواهی که عیب خویش را پوشی

در نظر هر که داد عشق تو را سروری

ملک سلیمان بود حلقهٔ انگشتری

تمّ

متفرقات

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای خار و خس بگو تمنای تو سخنها — گنجینه گوهر زده یک کوی تو دستنها

یکبار برین نه چمن سبز گذشتی — سر در پی بوی تو نهادند جبینها

ای دسته ز بس از گل روی تو بغلها — تا رخ دتر از حلقه خطها

جمع برآرد دل پریشان گر رود تیر از نگهها — میرسد یکجا بدل فیض پریشان نهانها

مباش ای ره‌نورد عشق نومید از طلبها — که در آخر بجا می‌رسد از خود رمیدنها

ورق گرداند روز نشاط از دفتر یالم — بچشم انتظار افتاد دوران رسیدنها

غم حساب ندارم زهی درستیها — که نیست قابل تعبیر خواب مستیها

بقدر آنچه شوی پست سربلند شوی

گرفته‌ایم عیار بلند و پستیها

در آتشم ز دیده شوخ نشسته رها — در هیچ چشمه نیست نقش این شرارها
صحبت عشق نسبتیست بهم عمر رسیده‌ایم — تا کی دگر بهم رسد این گسسته تارها

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خارها — گل ز سودای خیالت افتاده در بازارها
مانده در گفتگوی عشق بودیم از ازل — عجب است برق آتش مهر که جست تارها
خاکساران غافل از احوال عالم نیستند — در بغل آیینه‌ها دارند این دیوارها

ای ره خوابیده را از نقش پایت ناله‌ها — از خرابات عالم آسوده را از زلزله‌ها
ریزش این چشمهای تشنگی می‌آورد — وای کشتی که خواهد آب از زمین غنها
دشمن هر کس گر و خند دنیا دوستان — در گذرگاری بود آسایش حمالها

گر دیده این رخساره فریاد رس را — گر ز شعله او در گیرد قفس را
گهر خامشی غواص امید ما دارد — گوهر رساند ز دو جهان نفس را

زهی ز ساعد سیمین شگوفه ید بیضا — نظر به نور جمال تو دید دیده جسها
به جستجوی تو چندان غبار گشته دویدم — گذشت صفحه مسطر کشیده دامن صحرا
در آن درست بزرگی که بی قفس زر کی — در آن دست تماشا که نیست ره تماشا

از بیخودی نمانده است پروای جسم جان را — مستی ز یاد بلبل برده است آشیان را

مستغرق فنا را از هستی خطر نیست — کشتی درست باشد دریای بیکران را

از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد — بیشتر از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

هر گه که خواهم محو از عالم نشان خویش را — چون نشان تیر سازم استخوان خویش را

کاوش وقت آمدن و وقت رفتن دیده‌ام — تا چو نی در خاک کمر بستم میان خویش را

تیغ شو خاموش شدن انگشت حرف حق — تا چو ماه نو سپر کردم کمان خویش را

شد غرور حسن از خط پیش از این طعنه‌زن را — بوی این ریحان گران کرد خواب بادزن را

در هوای سرکشی‌ها نیست بال افشانیم — می‌کنیم از بال پر قوت پرواز را

اشتیاق صید دارد زاهد را گوشه‌گیر — نیست از سیری ز دنیا چشم بستن باز را

فروغ عارضت پروانه سازد شمع بالین را — پر پرواز گردد چشم شوخت خواب سنگین را

دلم هر لحظه از داغی به داغ دیگر آورد — چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

ز تاراج هوسناکان نبود ایمن گلستان‌ها — که شبنم مست پای خواب آلود سازد گلچین را

ز لطف غمزه می‌بندند خوبان جلوه گاهش را — به نوبت پاس می‌دارند گلها خار بسترش را

رو دست کوته مشاطه امید جرأت نمی آید	مگر گردد زبردستی شکند طرف کلاهش را
ساختم از قتل ناحق دلربای خویش را	عاقبت زان لب گرفتم خونبهای خویش را
گل نخواهی زد چه جای سنگ بر دیوانگان	گر بدانی لذت جور و جفای خویش را
یوسف سیمین بدن را بست این زنجیر	باز کن ای سنگدل بند قبای خویش را
سخن از صلح مگو عالم جنگست اینجا	صحبت شیر و شکر شیشه و سنگست اینجا
حاصل دلتنگی غیر پشیمانی نیست	مومیائی عرق خجلت سنگست اینجا
چند کوچه و بازار بدلتنگی ما	داد و دست جنون شیشه شکست اینجا
مشو از نفس آخر تا تو نا امید	که همین جانی میشود یک نسیمه امید اینجا
نه از هم باشته کاری رنجشی هم رسوائی	که از جمعیت نخواهد نامه شد سفید اینجا
ز دل باشد گشادی هست اگر در حسن جا تنها را	که قفل از اندرون خانه میدارد کلید اینجا
برگ کاهی هست کشت آسمان ها مرا	خوشه از اشک چشمی نیست دهقان مرا

نامه ناشسته شوخی در قیامت یا قفس
گرچه فشار زند روز حشر دامان مرا

تکلف نیست در گفتار رندان لاابالی را
خمار آلوده یوسف نیست پیراهن بنارد را

چنان بخت دوست میدارم که عاشق شعر حالی را
ز بس چشم ضرر بردار ایمن نیست حالی را

خوب ما گر سیب چهره است ترا
در قدح ریز که چون شیر حلال است ترا

خم چوگان ترا گوی سعادت نقد است
سر راه نیشتر اگر در ته پا است ترا

چون لب کاسه دریوزه زکوة نظری است
حاصل از نطق همین حرف سوال است ترا

بکوی عشق مبر زاهد ریائی را
بمن بشهر بدآموز روستائی را

هلاک غیرت آنم که میبرد ره رو
ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

ترا بر چهره صدف شد گوش از سیماب در دریا
وگرنه حلقه دلبر نیست هر گرداب در دریا

حسد بر وصل زنجیری در برده میباشد
که شوق آب ماهی را کند قلاب در دریا

میکشد خاطر بجای و منزل دیگر مرا
چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا

عمر شد در گوشمالم صرف گویا روزگار
میکند ساز از برای محفل دیگر مرا

چند که چند انکه اندازم درین دریا نظیر
نیست جز گرد تلاطم ساحل دیگر مرا

زیاران جمع گردد خاطر آشفته سیما را
دل شوریده را گفتم خرد در عشق باز آرد

رگ ابری گسیخته شیرازه این جمع پریشان را
ندانستم که بر روی معلم بست طوفان را

نمک خال تو و داغ محبت نیست ترا
خضر از داغ جگر آبه دست نیست ترا
که گل از شمع تو چیند که گرفته است نیز

شور لیلیست به خانه سودای ترا
گلی است از دست دهد زلف دلارای ترا
برده شرم چو طاوس پرهای ترا

خط مشکین خوش است آب عذاران عذار زرد را
مرو در فکر لباس عاریت آشفته کاران را

سرمه در کار نبود آهوی چشم شرف اقبال را
جامه از سنگ بر رود مردم آزاده را

چنین که عقل کشیده است زیر بند ترا
عنان مده به فرومایگان نهند بر

عجب که عشق نماند از گزند ترا
که در مصالح خود خرج می‌کنند ترا

داغ در پای خم گردیدن است بالین سیل را
شوق هموار غمزده سازد صحبت افسردگان

در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را
می‌کند این خاکهای مرده سنگین سیل را

بردباری و تواضع عمر میسازد دراز
هر تلی دارد به پا از خویش خیزد سیل را

[illegible]

خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را
این مور زرد چاشنی نوشخند را

زنگار می‌برد برش از تیغ آبدار
خط می‌کشد به چشم نگاه گشند را

ریزد ز دیده آتش گهر سفته بر زمین
هر کس که دید آن قد رعنا بلند را

از خویش برآورد تمنای تو ما را
سر داد به فرق دوش تماشای تو ما را

چون سایه که سر در قدم سرو گذارد
محو است سراپا به سراپای تو ما را

نسبت تیغ تغافل مده ملاحو را
مکن تحیر جهان آلوده تیغ ابرو را

کجاست جاذبه طالع سلیمانی
که آورد به سر آیینه‌ای جهان آن پریرو را

نهال قامت چابکسوار من تیر است
که هست خانه زین خانه کمان او را

غم آتشین عذاران چمن‌بان بهشت ما را
که ز خاک بر دماند نفس بهشت ما را

ز نهال بی بر ما به عدم چه فتنه سر زد
که نهاد اره بر سر خط سرنوشت ما را

مکن بی بهره یا رب از قبول دل بیانم را
زنی به هر چشم خونابه ده تیغ زبانم را

تو با این ناز تا در خلوت آغوش می‌آیی
طپیدن می‌کند از مغز خالی استخوانم را

نخل قد تو هم آغوش بلا کرد مرا	هوس لطف تو همدست صبا کرد مرا
خاک در دیده مقراض جدایی بادا	که از آن حاشیه نرم جدا کرد مرا

عالم حسن شد از قدم مشکسود ما	جای ترحمست ز خشم حسود ما
بر های آدمیت ماند سپند سان	کو شعله زاده بنماید سجود ما

حضر بساده پرورده خبر آب مرا	سواد شهر تو دایه عذاب مرا
چو ماه نو بتواضع ز خاک میکند رم	اگر سپهر دهد بوسه رکاب مرا
ز پنبه بر سر مینا کلکم آب چکان	نمیرود بگلو آب بی شراب مرا

شگفته پروانه چو در انجمن پسندد مرا	خیز دار بلبل فغانی چو در چمن پسندد مرا
مصرع برجسته آهم چنین کاستاده ام	آب گردد شمع اگر در انجمن پسندد مرا

مژگان خار خار از سینه میروباند آتش را	یاقوت لب از رخ رنگ میگرداند آتش را
بهمواری ادب کن خصم را از سرکشی اگه خاکستر	بنرمی زیر دست خویش میگرداند آتش را

شیوه‌های چشم او را در نظر داریم ما	موبموزان چشم بر مژگان خبر داریم ما

از پی روکوش صندل بر جبین مالیده ایم — ورنه سر را از برای دردسر داریم ما

دیدن پا چو تو قسمت از بال دل طاوس را — عیب خود را در نظر هیچکس اکثر داریم ما

پیچیده است دست تو دست کلیم را — در حقه کرده لعل تو در یتیم را

گرد خجالت از رخ گل کی برد — شرم کرم اگر نکند از د کریم را

دریاست داغ حوصله حرف که عیب صدف — میپرورم به تربیت تهی صد یتیم را

بهر تو نمی از جای بیرون دل ما — سیماب گر به جو تو بیست محمل ما

شکست آینه ما و تو پیدا کردید — همان خیال تو استاده در مقابل ما

گرامیست در دل گر زمین شبنم سود پیدا — که تلخیش از شور خام اطفال سود پیدا

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا — محالست اینکه با هم نعمت و دندان

غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را — بر ره قفل خموشی زن زبان خویش را

خوشی وحشت چو تیر از شست پر هر کشته را — تا توانی میسازی غافل گمان خویش را

غمگین نیم که خلق تو شیرین ندهند مرا — نزدیک میکند بخنداند دست رد مرا

خندانکه باز کوی خرابات میکشم — آب روان چکم قضا میبرد مرا

ز درد و داغ محبت سرشته اند مرا | در آفتاب قیامت برشته اند مرا
بکار بخیهٔ زخمی نیامدم هرگز | از این چه سود که هموار رشته اند مرا

افتادگی برآورد از خاک دانه را | گردنکشی بخاک نشاند نشانه را
وحشت کند ز خود دل روشن چو جای خلق | یک تن هزار تن بود آیینه خانه را

عتاب از کشتن ما دارد آن شوخ گردن را | که خون عاشقان باشد شفق این صبح روشن را
مراد از صحبت ما شرب ز خود دانند هر قومی | که هر ظرفی برنگ خود برآرد آب روشن را

آزاده روزگار دارد شبهای تار خود را | آیینه دو رو کن لیل و نهار خود را
دلسوزی عزیزان چون برق درگذر است | از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
آب و هوای آتش هرگز شناسد | تو بیخبر ندانی راه و دیار خود را

یاد در جهت ز تو در دل نهان داریم ما | در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
قسمت ما چون کمان از صید خود جمیازه است | هرچه داریم از برای دیگران داریم ما

به آهی میتوان از خود برآوردن جهانی را | که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

... بال کسی ای سینه داغ جایی را که ... گر چو گرد کدورت بهیت حاصل کاری را که ... ز تیر یار سینه پر رخنه دارد [illegible] بسیار باشد در کمین گردان قراری را

مرا چشم نور افزود از عشقیت بی پایان | که در هر دیده ای بینم ز اشک عشقباری را

نباشد سرکشی در طبع پیران گران‌تمکین
نمی‌دید زور بر دارد ز جا طفلی کمانی را

ندارد شکوه از اوضاع مردم دیدهٔ حق‌بین
چو یوسف می‌توان بخشید جرم کاروانی را

از خمیازه چاره نبود مردم نزدیده را
می‌شود گاهی برگ کاه حجت دیده را

نیست پیشتر از حجاب راه پیدا می‌شود
از جمعیت گل پیشتر از خار شد دیده را

قدر صحرای عدم را پیشگان دانند حیف است
تو تماشای چشم بنگر حال طوفان دیده را

می‌کند پامال تن آخر دل آسوده را
می‌شود در من کفن این پای خواب آلوده را

دل چو غافل شد رخ و زمان پذیرتر می‌شود
می‌برد هر جا که خواهد آب خواب آلوده را

از جنبش نسیم کرم زنده‌ایم ما
زین باد همچو شیر علم زنده‌ایم ما

بار گران سبک به امید فکندنست
عمریست بر امید عدم زنده‌ایم ما

روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر
چون رشته‌های شمع بهم زنده‌ایم ما

نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را
می‌کند آتش عبیر پیرهن خاشاک را

خبر کی دارد از اسرار وحدت مردم ظاهر
همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را
پرواز می‌سبال و پر تست ز بیضه
آن سنگدل که آینه ما بسنگ زد

مپسند در شکنجه زر و مال خویش را
مشکن هزار که می‌شکنی بال خویش را
می‌دید کاش صورت احوال خویش را

استاد چه حاجت بود آن سرو روان را
هرگز نشود برق زفانوس حصاری
پیدا رسند چشم تو از شور قیامت

خط حاشیه داران میکنید آن غنچه دهان را
از خود شو اگر در جهان گذر را
طوفان تری مغز شد این خواب گران را

بی‌جوهری بال و پر پست بد گرد را
با خط عنبر فشان تا زلف مشکین میشود

راه تیر سنگ ره رفتار باشد خار را
پای زمین نیست دود آتش خار را

میکنم از سینه بیرون این دل افسرده را
عالم افسرده را مشاطه جز عشق نیست

چند تیوران در گریبان داشت آتش پاره را
صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را
حساب شبنم که گیرد دیگری آخر گلابش را

بدست غیر چون بینم عنان طفل خود رایی
که وقت بی‌سواری میگرفتم من رکابش را

تشنه خون گردد چو بیند چشم فتان ترا
خواب سنگین شد فسانه تیغ مژگان ترا

این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را
می‌توان خوردن به سیب زنخدان

حلقه‌ها در گوش سرو از طوق قمری می‌کشد
گر بگلشن ره دهد سرو خرامان ترا

جمعیت ز عشق پاک که می‌بریم ما
از آفتاب داغ تر می‌بریم ما

با شهربندی ز ملک سلیمان وسیع‌تر
در چشم تنگ مور بسر می‌بریم ما

یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب
دیوانگی بجای دگر می‌بریم ما

می‌کشد هر لحظه زم تازه بر روی ما
داغ دارد جام چشم را کاسه زانوی ما

عیب‌ها از گرفتاری ندارد شکوه
خنده گل می‌کند چاک قفس بر روی ما

مشکل است از کوی او قطع نظر کردن مرا
ورنه آسانست از دنیا گذر کردن مرا

باغ در گرد سر گردیدن گل آمیخته است
از مروت نیست زین گلشن بدر کردن مرا

مگذار بر زمین دل شبها پیاله را
از باده برگ لاله کن انجم داغ لاله را

تیغ چنان عشق است که گرمی کند
پر می‌کند بگردش چشمی پیاله را

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را / نان نخورتر میشود صبح صداقت کیش را

از حباب خود هزاران چشم در هر جلوه / میکند ایجاد دریا تا به بیند خویش را

سبقت از بی‌دستگاهی در تمیز مسیح راهی در منت / خون حنا گشت بهر دستان پا ندارش را

همه سر طالب آب انس و روانست اینجا / از شیوای نفس سوختگانست اینجا

چاره ناخوشی وضع جهان بیخبریست / اوست بیدار که در خواب گرانست اینجا

سفینه مردم آگاه زخود برفتن است / چه قدر تیز در آغوش لنگانست

بسختیهای دوران قانعند اهل گداها / همای را استخوانی در لقمه باشد مغز نعمتها

چه دریاها که خون میشد روان از چشم مظلومان / مکافات عمل را چشم اگر میبود رشوتها

مثال از نقش کم گردد قمارت نشستن اینجا / که چشم بد به نقش باشد در کمین اینجا

اگر خواهی که نگذارد کسی انگشت بر حرفت / به هر نقشی مده از ساده‌دلی تن چون نگین

حسن اگر جلوه دهد بر سر بازار ترا / مصر زندان شود از خویش خریدار ترا

سرو بالای تو از عشق علم شد دگر / قمری از طوق کمربست بزنار ترا

این چه طلعت است که من خون خورم و تیغ کشد / بزبان پاک خط از صفحه رخسار ترا

زهی نقاب جمالت ز بس نزد رو سهها
چنانکه شیر کند خواب طفل در شیرمن

غمت ز شوخی تو زبان بسته کامجو سهها
فرود غفلت عمر از سپید موسهها

ای خانه زنبور ز نیشکر تو جگرها
مژگان تو شد گرد نظرها که بود چاک

آئینه حیرت ز جمال تو نظرها
در شوق جمال تو گریبان نظرها

آنچنان عشق تو بدخوی برآورد مرا
شهره در سنگ بکام همی کشیده ست
نیست اندیشه ام از خواب عدم سهم مرا

که تسلی بدو عالم نشود گرد مرا
سنگ کرده است جهان حادثه پرورد مرا
که فراموش شود چاشنی درد مرا

زاده سرد پروانه عشق گل آتش را
زر براسیم اد هم شهسوار پیش مرقشد
دوام عشق همیخواهی مکن تا وصل آمد شهر

کند بر دود صد ناکس که می‌افروزد آتش را
که در دولت نخندد رد عنان نفس سرکش را
که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

زانکس که در دیونه ما کاد کهر را
در خواب بود مخمل گر کارگه قسمت
تا خوت سعادت بر فقر رود در مفرش

خواهد بهم رسانید جای شمار را
نقش مراد خندید بر چهره بوریا را
تا ساکت شرکت روزی گزند اران اهمارا

فارغست از سیر گل محجوب نظر کردگان
جوهر آیینه ما گر نماید خویش را

نقش پای بادیه لیلیست گلزار ان
گشته است از بال و پر طوطی شود دکان

از باده چون کند عرق آلوده ما را
بر صفحه عذار تو از نقطه‌های خال

در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
کرده است کلک صنع نشان تو گاه را

پرده دار و حاجب و دربان نمی‌باید ترا
کعبه و بتخانه یکسانست پیش چشم من

خانه چون آیینه مهمان نمی‌باید ترا
سنگ کم در پله میزان نمی‌باید ترا

نمی‌تواند رنجش جمعی خموش مرا
چنان ز سردی عالم فسرده دل شده‌ام

که چون صدف زده انگشت زرق گوش مرا
که روی گرم نمی‌آورد بجوش مرا

نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را
ور رگ کوتاه بینانی که میدانند حق

آتش نمرود گلزارست ابراهیم را
با هزاران خط باطل صفحه تقویم را

شد گرفتاری فزون در روزگار خط مرا
خط آزادی طمع از خط مشکین داشتم

خاک دامنگیر شد آخر غبار خط مرا
الحمد مشق جنون شد نوبهار خط مرا

دو ببینشان از دعا دارند بر آمین نظر — در کمین لعن دارد انتظار نفرین مرا

هوش از واماندنست دلها را — بیخودی رفتن است دلها را
به زبان حرف دوستی گفتن — بدگمان کردن است دلها را

پرده دار حرف دعوی کن لب خاموش را — از دبستان رمیدن طفل بازیگوش را
نیست بر بالای دست خامشی دستی دگر — خشت خم میشد اول باده سرجوش را
زیر گردون سبکجولان حیرت مانده ام — میتوان برداشتن از جوش این سرپوش را

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا — در سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا
میشود در غفلت سرشار عمر کهنه خواب — سوزن الماس اگر ریزید در بستر مرا

هو

رو نگهدار پیشتر از صاحب ضمیران مطلب — عیب پوشیدن از آینه عریان مطلب
تا دلت سرد از اسباب تعلق نشود — آتش از کوچه با خانه بدوشان مطلب
آسمان فلکی آزار مروت جا نیست — تا دلت خاک نگردد خم نشود نان مطلب

بهشت هر ذره بتصویر میکند مهتاب — پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

پیاله نوش و میندیش از حرارت می — که در شراب طباشیر میکند مهتاب

فروغ صحبت روشندلان غنیمت دان — پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

در هوای ابر آزادم نیست در مینا شراب — میکشد هر قطره باران کار صد دریا شراب

آب نشیند با دختر رز عمر جاوید آورد — فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب

با خمار آلودگان آبی شراب افی گشند — عمرها باقیست تا باقیست در مینا شراب

باده میباید که باشد عقل گو هرگز مباش — در رگ دوری خرد گم به که در مینا شراب

مریز آب رخ خود مگر برای شراب — که درد و نشأ بود سرخ روی گدای شراب

خمار این سحر ز تلخی خشم نشین دارم — علاج خسته دل آب نیست غیر از می

احتیاط ز دست خضر پیاله مگیر — مباد آب حیات دهد بجای شراب

از نیمه شب وصال پری طلعتان طلب — اول بروب خانه دگر میهمان طلب

معیار دوستان دغل روز حاجت است — قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

جانی ز سنگ و روی ز آهن بهم رسان — دیگر بیا و آتش ازین کاروان طلب

زهی ز عارض گلرنگ خون می مهتاب — عرق بروی تو جام شراب در مهتاب

سیاهی ابله زیر آن قدر تر است چشمم	که غوطه زد به جگر شیشه‌های موج سراب
هوای خانه نبود بر اسیر کم بندد	کسی که خانه زند در پناه گنبد حباب
گر ز روی خود براندازی نقاب	پشت بر دیوار ماند آفتاب
ای رسانده کاوش مژگان تو	خانهٔ چشم اسیر از آب آب
همنگاهی دل گرفته ما را دریاب	بچه زاغی به خاک شهیدا دریاب
نیم چشم زدن از چشم از رو بنگاه	قبله شو خسته از قبله نما را دریاب
غافل از دختر شوخ تو شده مشغولم	ای جگر گوشهٔ گلزار حیا را دریاب
بی‌خبر شو ز دو عالم خبر یار طلب	دست بردار ز خود دامن دلدار طلب
از صدف گم شو اگر بود به همت زنهار	چون دهن باز کنی گوهر شهوار طلب
نقطهٔ خالش که نه پرگار سرگردان اوست	کیست کز فرمان او گردن کشد دوران اوست
عشق سلطانیست بی‌پروا که خندد ماه مصر	از فراشش گشته کنعان گوشهٔ زندان او
نه چهره شرم عرق آلود گرمی هو گرده است	نگاه در روی آب از حیا گرده است

همین ستارهٔ روزی که در دست مرا
هزار پیرهن صبح را قبا کرده است

چشم روشن ز جهان در چشم مینا گشته است
شبنم مهتاب در گل در ته پا گشته است

تا نه پی چهرهٔ تاریک دنیادار را
کی شود هرگز ز دل روشن که دنیا گشته است

محض بیهوده نیست منع ما کهن سالان ز عشق
عشق در هنگام پیری عیب پیران را است

نه همین سررشتهٔ ما را دورگردی گم کرده است
خضر را هم در صحرا این نعل وارون گم کرده است

بسکه تشریف بهاران نارسا افتاده است
تاک از یک آستین صد دست بیرون کرده است

هر زمانی در شهد بند عقل سور و ماتم است
دیدن حقیقت بهار و روز اندیش نیست

خبر جهان عشق نبود گر جهان بی غم است
عید و نوروز از برای بندگان ماتم است

داغ فرصت دل بیمار شود اندر گرفت
مشت خاکی چشم را این سیلاب نتواند گرفت

حلقه دارم گرفتاری دهر وا کرد نیست
ماهی بسته ز قلاب نتواند گرفت

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است
بوی گل دود است در مغز صبا پیچیده است

احتیاج استخوان بر تکیه گر خواهد گذشت
نخوت از سایه در مغز هما پیچیده است

از تیر غمزه‌اش دل دیوانه پر شکست
پر فرو روم که از پر آن خانه پر شکست

از باده خشک لب شدن و درد هم بگیست
تا شیشه ام تهی شده پیمانه پر شکست

جبل کشید غنچه خط خانه درا
از بوی گل شکسته در خانه پر شکست

دل شب وصل تو از صبح گله‌مند رسیده است
عیش عمر شمع ازین قید مگر رسته است

هر که عاقل شود ایمن ز ملامت گردد
نخورد سنگ ز طفلان نخلی که بی بر

دل افسرده ندارد خبر از شورش عشق
بحر دورست از آن قطره که گوهر

عقل نخست خزانه دیده که تا تم باد او
عشق روی کرسی نشین عالم باد او

هر که زد مهر خموشی بلب چشم و جبین
گرچه مورست در زیر دارد خاتم

اتفاق دوستان با هم دعای جوشن است
سبحه از دوران نه بندد دانه تا در جوهر است

سمار کاری پیشه کن با مردم نا رکار
تا شود یوسف ترا خاری که در پیراهن است

نو خطان نگرستن دلیل دیده وریست
که حسن چهره به بیهی و حسن خط لطف است

خموش باش که آن کوه تا زمین را
خروش بر دو جهان خنده‌های کبک دریست

زلف یار از جلوهٔ خط پریشان گشته است از صفحهٔ چشم قلم بر دارد از هر دو رگ	از غبار خط شکر بور ارزان گشته است در بن ناخن خشم سود ایستاده گشته است
ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت فغان گریه شد و نی بهشتوار شکست	شکوفه روی زمین را چو سیم خام گرفت حلاوت لب قاصد ز پیام گرفت
چشمی که نظر باز بان طاق دو ابرو در پرده بینائی من نقش دوئی هست در دور مجلس مطلب دختر رز را	داریم دو دل از عشق چو شاهین تر دزد هر داغ که میبینم نظر دیده آهوست صحبت گلشن اندازه صحبت گل نیست
از نظرها درد و داغ عشق پنهان خوشتر است عندلیبی را که از گل با خیال گل خوشست پوست بر تن خضر را از زهر منت نیش شد	جای این گلهای خوشبو در کوی یار خوشتر است زیر بال هوش شیر از چتر سلیمان حفظ آبروی خود از آب حیوان
از شش جهت امید به آنجا بسته است بلبل عشق بجز دو گل چشم دوخته است چشم از جهان بپوش که رخسار تو را	در بند روزگار نجات از جهات نیست بر هر زری که سال گرد در کات نیست نشاط به از عدم التفات نیست

کوه غم خاطر آزاده مردان بار نیست
ناله زنجیر باشد مطرب فیلان مست
هست محزونی نسنگ کوه گران از دل

شانهٔ ایر سنگ کوه و بر ستان بار نیست
بر دل افلاک فریاد اسیران بار
ورنه بر غیر لب بی جعفر سر و چندان بار

جام ما در پای شیشه مهر لب خاموشی ما ست
هست تا در جام ما یک قطره می دریا دلیم
گرچه چشم قمری زکوکو نعل در فر منزلیم

مطرب ما همچو دریا سینه پر جوش ما ست
پشت ما از کوه باشد تا سبو بر دوش
قد کشیدن نیابی سرو از زیگلی آغوش

به نیم جلوه کشوری بهم بر زدنست
هر بیضل تصویر ز جسم می آید
ز اشتیاق تو بر هم زدم دو عالم را

بیک نگاه کشکری بهم بر زدنست
که در هوای تو بال و پری بهم بر زدنست
بیا نشاط دو کف دیگری بهم

خاکساری در بلند بهار رسا افتاده است
میکند از دیده یعقوب روشن خانه را
شیخ ما نزار نیست خبر تسلیم دیگر مطلبی

آسمان این شیشه را در زیر پا قالب را
تا ز یوسف بوی پیراهن جدا افتاده است
دیده قربانیان سمند عا افتاده است

خط گل روی عرقناک ترا در بر گرفت

روی آینه دریای گوهر خیز در عنبر گرفت

چشم همراهی مدار از کس که در ره [illegible] دست چون پا کم نمیگیرند [illegible] ناز او	خضر شو آمد بآبی دست اسکندر گرفت هر کرا زجرابت تو نم داغ محبّت
دست ما چون سرو هرگز بخت دامانی نداشت تا دل ما آب شد بار از خجالت گام ما نقش امید از دل ما شست آخر آسمان	هرگز این محصل از ایام سامانی نداشت ورنه از شبنم گلستان چشم حیرانی نداشت همچنین زین ارجمند امید [illegible] نداشت
پیش از این جای بر اشکم تر پوشیده است چاره هم پرده پیچاره گریهای نهفت	هیچ ذوب رشته مارا گهر پوشیده است در ته صندل [illegible] صد در سر پوشیده
شکر ما کوته زبان از گرمی جانان رسید دست از دامان دلهای پریشان زیر در	برگ این نخل برومند از ثمر پنهان رسید رو بدریا میرود ابری که بی باران رسید
هر که بیخود شد قدم بر آستان دل گذاشت بوستان از شاخ گل دستی که بالا کرد گشت	هر که دست افشاند بر جان پا در منزل گذاشت در زمان سرو خوش رفتار او در دل
غنچه را چاک دهان زرگر بیان رفته است	ناله دیگر بشاخ گلستان رفته است

دشت دریا شده و چشم غزالان غرق است / تا که امروز از این دیده گریان رفت است
نمکستان شکر خنده شادی نیست / که گل از باغ نیامد چشم تماشا رفت است

از دل سخت بتان از ناله ام فریاد رفت / خوش همانا طاری زین بیضه فولاد رفت
میکند چون دام چشم شوخ انجم در کمین / ار چه زیر دام او هر گردی که از صیاد رفت
وای بر طاقتان گز روی آتشناک او / چون سپند از غم خاموشی فریاد رفت

تا کی در پرده ها شد بیکسی و بد عوی کجا / دل ز دعوی شد سیاه آیینه محشر کجا
سینه روشن دلان را راست [illegible] / تا به پیچیده در آتشگاه محشر کجا
خطر را لب [illegible] غنچه از یاد آتشناک او / خضر را در راه سیوان یاد اسکندر

در هر جگری شوری از این کرم نفس هست / چون صبح مزاجی نفس بر همه کس هست
اندیشه آزاد شدن فال غریب است / آن را که خیابان گل از چاک قفس هست

سبزه خط صفحه رخسار نگار از [illegible] / طوطی خوش حرف آن آیینه میدان از [illegible]
ساده کردار بخیه انجم بساط صبح را / صبح از تیغ که امید چشم تماشا [illegible]
میشود گرداب حیرت حلقه چشم [illegible] / گر چنین خواهد سرشک ما نیاز [illegible]

در بحر شعر خامشی از لاف بهتر است | دست بلند حجت عجز شناور است
مهر از جهان ببر که غذای لطیف او | خون است در لباس اگر شیر مادر است

در چشم کشته نظر حسنی که بی حجاب است | تیغ برهنه باشد رویی که بی نقاب است
ما شکوه نداریم از شکستی اما | در ماه ناتمامی نقصان ز آفتاب است

کوری خود گر نبیند اهل دنیا دوربین است | هیچ کوری در مقام دیدن خود کور نیست
همچو معنی از صورت قناعت کرده‌ایم | [illegible] ز تماشایش بر [illegible] منظور

از خط سبز تا کی حسن یار صد چندان شده است | گرد هر حلقهٔ خورشید دگر تابان شده است
از ملاقات گرانجانان درین دشت پیرا | سود ما این بس که ترک زندگی آسان شده است

دل به نور شمع بستن در گذار باد است | ساده لوح آنکس که دل بر عمر بی بنیاد بست
روزگار آن ستمگر و خوش که ما شنیده‌ایم | تا نظر واکرد چشم از عالم ایجاد بست

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست | ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
از حال هم ز مرده‌دلی خلق غافلند | ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست

[illegible]

چون ماهی ضعیف که افتد ز آب شد — در اضطراب ز خویشتن خبردار نیست

معنی از لفظ نکو روح سبک پرور است — لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است

خط مشکین تو در سلسلهٔ عنبر ختن — چون شب قدر ز شبهای دگر ممتاز است

عشق کوتاه کند رشتهٔ دعوی را — خانمان سوختگی سرمهٔ آواز است

روزی که حرف عشق مرا از زبان گذشت — چون خامه تیغ زخم مرا از استخوان گذشت

هر رخنه نقش دری از فیض بوده است — صد حیف از آن حیات که در امتحان گذشت

هر صحبتی که گذشت شمارم مغتنم — از زندگانی آنچه به خواب گران گذشت

چین زلف عجب صبا نباید ریخت — به چشم بی‌بصران توتیا نباید ریخت

دلیل غربت اهل سخن همین کافیست — که خرده‌های قلم زیر پا نباید ریخت

سر رشتهٔ امید ز رحمت گسسته نیست — تا گرد باد است در توبه بسته نیست

از محتسب شکست خم می‌فروش را — دست دعای باده‌پرستان شکسته

هر کرا دیدیم در عالم گرفتار خود است — کار حق طرح تسلیمان مانده در کار خود

گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست	صبح نزدیکست در فکر شب تار خود است
دستی که زیر شیشه نهند شاخ بی بر است	نخلی که میوه نداد هرچند خشک بهتر است
گر پاکی از عیب خود به زر حسنت است	در خط ابروی کسی به زر گوشه است
در زیر پای عشق فتادست آسمان	عشق این سواد در ره الله اکبر است
هزار بار در آییم اگر کجا نه دوست	مگو چه غلط انداز دم بهانه دوست
تلاش پهده میکند سر خورشید	قمار است گنبد آستان خانه دوست
همراهان در دوستی آشنایی نیست	نه آشنایی دل مردم بهانه دوست
ز سیم و زر نظر بی نیاز ما سیر است	غبار خاطر ما زیب فقر اکسیر است
نفس آه نداریم در جگر چیزی	متاع خانه ما چون کمان همین تیر است
هرا به بند چه حاجت که داغهای جنون	چو داد دست بهم حلقهای زنجیر است
آن خال لب ستاره صبح قیامت است	عمر دوباره بهر انسر و قامت است
ای چشم توبه که تو در خاک کفن	موقوف آبیاری اشک ندامت است
خاکت بسر که خوب عصا در ره طلب	یک گام بیشتر ز تو در استقامت است

چاره جان کسل ... است • هر کس که سیر جهان کند اندر اجل است

دامن از چنگ کشیدن گل تهذیب طلب است این طلب که بوجدانش اندر اجل است

شد مدتی که خشت سر خم کتاب‌ها — موج شراب سرخی سرهای باب‌ها
از بس کتاب در گرو باده کرده‌ایم — امروز خشت میکده‌ها از کتاب‌ها
هر مصرعی که گوشهٔ ابرو کند بلند — افسر نقش فراز رستم شیخ و شاب‌ها

اگر نمی‌طپدم دل ز آرمیدن نیست — که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست
نفس برای رمیدن ذخیره می‌سازد — وگرنه شیوهٔ این شوخ آرمیدن نیست
طپیدن دل بسیار ره میکند فرسوده — که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل است — رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست
گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد — رهروی نیست درین راه که در منزل نیست
طالع حلقهٔ زلف تو کجا هم دارد — کز تماشای تو یک چشم زدن غافل نیست

نور شکوه چو مقابل رسیده است — وقت شکست آینهٔ دل رسیده است
آبستنادهٔ آینه زنگ رسیده است — پیدا ره رهروی که بمنزل رسیده است

چو خط زعارض او شسته جهان زرجا — زسبزه موی برانداز گلستان زرجا
خیابان خشم تکریم بیات خاک سر بردم — که سبزه‌ام زخزان بی‌نیاز پژمان

شهد در خانهٔ پر روزن زنبور یکیست
سخن آنست که زنده دگر گرم شود
عشق باریست که در پله برد شش در

شمع هر چند که بسیار تود نور
لب افسرده پنهان و لب گور
گر طاقت کوه و گر مور یکیست

از شش جهت بغیر مقصد سبیل هست
در چشم کار تشنه دیدار مشکلست

در هر زمین که جاده نباشد دلیل هست
ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست

ساحل بحر پرآشوب فنا شمشیرست
ضعف پیری فکند پیکر انداز پای
رگ ابری که بیابان چو گهربار شود

مد بسم الله دیوان تقاضا شمشیرست
دل چو افتاد قوی پشت ز دو
عرق خون لب بند از شرم سخا شمشیرست

خود بخود چشم تو در گفتار است
عقل و فطرت بجوی نستانند
سیر و دور فلک نا هموار

بیخودی لازمهٔ بیمار است
دور دور شکم و دستار است
خم تو هموار شوی هموار است

رود مجلس ما جوش مستی ازلست
بشکست ز وکار ها درست شود

بط شراب درین خرد سر همه جاست
کلبهٔ زرق که پا ز لنگ و دلست

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است — گل بچشم روز نم از مهر و ماه افتاده است
از زنخدان تو دل را امید نجات نیست — دلو ما در ساعد سنگین بچاه افتاده است

زان دم تیغ که از آب بقا سیر آبست — آب بردار که صحرای فنا بی آبست
چون کنعان نظر از راه نظر بستن یافت — چشم پوشیدن نظر نقد فتح الباب است
ذره نیست در آفاق که سرگردان نیست — این محیطیست که هر قطره او گرداب است

آتش بمغزم از می احمر گرفته است — آیینه سینه از فروغ گهر در گرفته است
در غنچه های تازه دلم غوطه خورده است — زین بحر را سیاهی عنبر گرفته است
دلها بجای نامه اعمال میدهند — آفاق زنگ عرصه محشر گرفته است

در بزم دو هفته که زانیده رود سمر ستاره است — پیمانه است ظرف آب هر که سیاره است
دل آرمیده بود تا شمرده است نفس — چمن صحیح بود تا نسیم بهار است
بمجمعی که شادی بساز با یار است — که در نماز جماعت شتاب بیکار است
جهان بمجلس مستان بی خرد ماند — که در شکنجه بود هر کسی که هشیار است

هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد — روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت

وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان وجود — سر برآورد و در وضع جهان خندید و رفت

آهی که غم ز دل نزداید کشیدنیست — مرغی که نامه بر نبود پر بریدنیست

چون باده صبوح برگهای کهکشان — هر کوچه که هست بعالم دویدنیست

تا کسی بالادست همت بطوف کاه نیست — خوش شده‌ام عقدهٔ اخوت با ثریا بسته است

در تجرد رشته واری ز تعلق سهل نیست — تند آهی سوزنی در راه عیسی بسته است

شور محشر صحبت ما را بهم پاشند زهم — موج می شد از جمعیت پا شکسته است

معنی توفیق غیر از همت مردانه است — احتیاط از خطر بردن ای دل دیوانه است

قدر غربت را چه میدانند صحبت دوستان — گنج میداند حضور گوشه ویرانه است

عارفان خال سویدا را ز دل حک میکنند — اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه

تا ورای تو ز کعبه و بتخانه گدا است — ای خانه برانداز ترا خانه گدا است

گر چاک گریبان نخندد ز پریشانی — طفلان چه شناسند که دیوانه گدا است

عشق از ره تکلیف بدل پا ننهد ازرد
سیلاب نپرسد که در خانه کدامست

طره زلفش شرح پریشانی منست	آینه ز فرد دفتر حیرانی منست
مو ز سرم خود دود ز آتش هوا گرفت	منحنی کجا به بی سر و سامانی منست

می حرام است در آن بزم که هشیاری هست	خواب تلخ است در آن خانه که بیداری هست
صبح آدینه و طفلان همه یکجا جمعند	بر جنون تیز نم امروز که بازاری هست

وصل لیلی نه به دست کوشش تدبیر نیست	دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست
میتوان با نامه بر از شکسته پیدا میکنند	کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

شب هجران دلم از ناله حسرت شاد است	چه توان کرد که فریادرسم فریاد است
سهل کاری است نشد اگر سینه ما بستن	صید را زنده گرفتن هنر صیاد است

شد یوسف آنکه رشته حب الوطن گسیخت	آمد برون ز چاه کسی کاین رسن گسیخت
صد عقده ز زهد خشک بکارم فکنده بود	ذکر شب بخیر باد که تسبیح من گسیخت

چشم مخمور ترا حاجت می نوشی نیست	سرمه در چشم کم از دزد روی بیهوشی نیست
سخن تلخی اگر هست کند رنجی مردی	دعوی حوصله شیها بقدح نوشی نیست

وقت رندی خوش که کام از موسم گل برگرفت
گر نمیخواهد که در پای تو ریزد رنگ عشق
شیشه با سنگ و قدح با محتسب یکرنگ شد

داغ سجاده را داد از کف و ساغر گرفت
سرو از قمری بکف چوب حنا گرفت
کی بنا دانم صحبت ما و تو خواهد در گرفت

در دل بی آرزو در راه غم و سوز هست
ای سکندر تا بکی حسرت خوری بر آب خضر

در جهان بی نیازی همچنین سر در وشت
عمر جاوید از او یک انگور دن بیشتر

بوسه از نعمت قدح در چشمه کوثر زده است
میتوان کردن بنرمی راه در دلهای سخت
در دبستان ریاضت فرد باطل نیستیم

خنده از شکر دهانش غوطه در شکر زده است
رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است
صفحه پهلوی ما را بوریا مسطر زده است

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است
در بادیه ها درد بدرمان نشود باقی

از خنده بیوقت دل پسته دو نیم است
بیماری هر شهر بمقدار حکیم است

این خار غم که در دل بلبل شکسته است

از غیرت گل خار خود در دل شکسته است

وقت است اگر ز پوست بر آیند غنچه ها
شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است

شیر از طرب خط پیمانه بوده است — سیلاب عقل گریه مستانه بوده است

از بند گشته شورش مجنون یکی هزار — زنجیر تازیانه دیوانه بوده است

امروز گرد دانه چو دام است کفر و دین — زین پیش اگر نه کعبه صنمی نبوده است

امروز حسن و عشق جدا بیند اگر نه شمع — یک مصرع از سفینه پروانه بوده است

لاله روشنگر چشم و دل سودایی ماست — دیدن سوختگان سرمه بینایی ماست

بوی گل را شنوان در گره شبنم بست — چشم خونابه چکان بست دل هرجایی

چشم دیوانه نگاهان ادب آموز است — این چه رسم است که با لیلی صحرایی ماست

هر که را داد نگه گشود در پرده اسرار یافت — چو کلیم از لن ترانی لذت دیدار یافت

هرچه از عمر گرامی صرف در غفلت شود — میتوان از یک تبسم صبحدم در رنگ شفق یافت

از خاک شهید ناز با جوش شکستگی گذشت — از محیط آتشین شوان باین تمکین گذشت

غم کیم تا شمع باشد بر سر بالین حسن — شعله شد گر میشود یک نیزه از بالین

آه حسرت در دلم چون نیزه در سنگ ماند — بسکه از عشق آتش را پا ناز با تمکین گذشت

مشو از می گرانی ترسم سبکدستان بیا بنید — ز دست یکدگر چون جام می مستان تا بنید

وز پی عالم آب آن سکندری مخور غم — که ز آغوش هم چو موج تر دستان بایند

هیچ نخلی همچو زر در بوستان خاک نیست — هیچ دستی در چمن بالاتر از تاک نیست
گردن آزاد کار وادی تحسین بید را — طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست
اهل دل را عشق از خامی برون می‌آورد — آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست

چراغ خلوت جان است روشنایی سخن — بهار زنده‌دلان است آشنایی سخن
اگر سخن به دل از گوش بیشتر نرسد — یقین شناس که از نارسایی سخن است

خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوش است — ابر پر بار است که در بسته و معمور خوش است
دوزخ چه بهتر از صحبت ناجنسان نیست — خانه هر چند که تاریک بود دعوت خوش است
نیست بازآمدن از فکر و خیال تو مرا — با رفیقان موافق سفر دور خوش است

ماهی که زیر پوست کمان شور در آمد است — پیش رخت ار ماه نظر بر سر آمده است
از آنکه به دولت شوا نشر رسانند — مانند هما سایه نباید به سر آمده است

موج شراب و موجهٔ آب لطافت یکیست — هر چند رنگهاست مخالف نوا یکیست

در چشم پاک‌بین نبود رسم امتیاز — در قحط آب سایهٔ شاه و گدا یکیست
از حرف خود تمتع نکردیم [illegible] — هرچند دل دو نیم بود حرف ما یکیست

از شرم اگرچه روی تو خندد نقاب داشت — هر ذره از فروغ تو چشم پر آفتاب داشت
[illegible] باد به غنچه‌های خود نشست — یاد زمانه که غم دل حساب داشت

در کمین است فلک سخت کمانی که تراست — عاقبت گرد برآرد ز نشانی که تراست
استخوانهای ترا بستر از خاک شدن — تو بیا می‌کند این خواب گرانی که تراست

شاهد رخسار شرم‌آلود گل شبنم بس است — چهره در مریم دلیل عصمت مریم بس است
طفل را حال پدر آئینهٔ عبرت بس است — گوشمال آدم از بهر بنی آدم بس است

لنگر تن روح را شوند از پرواز داشت — موج دریا دیده را شوق ساحل باز داشت
در جهان آب و گل ویرانه هم از ما نماند — شغل خودسازی مرا از رخنه‌سازی باز داشت
یاد ایامی که در دریای بی پایان عشق — کشتی ما بادبان از پرده‌های راز داشت

لب لعل تو ز خون دل ما جام گرفت — سرو قد تو ز آغوش هم اندام گرفت

هرکجا جسن گلوسوز تو منزل بست دُر	میتوان بوسه برغبت ز لب بام گرفت
در معرکه عشق ز جرأت خبری نیست محو در اشکستن تا شکنی قلب جهان را گر شستگیها همه از عقل فضولیست	غیر از سپر انداختن اینجا سپری نیست این فتح میسر بشکست دگری نیست صحرا همه راست اگر راهبری نیست
باسمان نرسد هر که خاک پای تو نیست بساز از دل سنگین خویش آینه سپرد جا تو هر کس ز نرم پرفشار	فرو رود به زمین هر که در هوای تو نیست که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست تو در کجای همه هیچکس بجای تو نیست
صدف بحر لقا سینه درویشانست نیست در بیشه ادب تو وقع تعطیل میشود دل زشستو نظر خلق سیاه	گوهر آن دل که آیینه درویشانست صبح شنبه شب آدینه درویشانست دست رد صیقل آیینه درویشانست
در کار روان باخبر ستقال وقیل بست	در عالم مشاهده رد دلیل نیست

عیبی بعیب خود نرسیدن نمیرسد
گر ثقل خود بثقیل بداند ثقیل نیست

ریخت دندان و هوای می و پیمانه بجاست
دل سیاه است اگر گشت بناگوش سفید

خنده برچیده شد و بازی طفلانه بجاست
پا ز گل نیست بجا لغزش مستانه بجاست

نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است
بر جگر سوختگانی که در این انجمنند
از بد آن قفس بیمهر است به بیکان زنند

شرر آمیز بود شعله چو خس بسیار است
سینه گرم فزون از نفس بسیار است
چون سپیدار پی دزدان عسس بسیار است

رنگ در روی شراب آن لب میگون بگداخت
لیلی سنگدل از خانه نیامد بیرون

حرکت در الف آن قامت موزون بگداخت
فرع تا چند به نظر قد مجنون بگداخت

بوی پیرهن تو شنیدی ای قمریست
هرچند که حسن تو در نیم شهر عرضه نیست
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم

آوازه حسن تو برسوی فقیریست
در عالم انصاف به تنهایی فریست
هرچند که عاشق شکیبایی فریست

نتوان آب به کام دل از آنهمه گرفت

زور کمان ندهد جز آتش توان گرفت

از ترک مزد عشق شکایت چسان کنم
کام شکر ز شیره مرد اول زبان گرفت

خاطر چو خرمست به صهبا چه حاجت است / دل چون گشاده است به صحرا چه حاجت است

تا چشم کلید خانه به دست تو داده‌ایم / دیگر دراز دستی یغما چه حاجت است

احوال ما چو تیغ تو عریان نوشته است / عرض نیاز تشنه به دریا چه حاجت است

پرده‌نشینی صحرای عشق صحرا نیست / سیاه خیمه این دشت جز سویدا نیست

گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب / فلک حریف زبردستی مدارا نیست

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست / برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست

خنده گل میدهد یادی ز آغوش وداع / در بهاران ناله مرغ چمن بیهوده نیست

میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را / در کف اهل دیانت نامه نگشوده نیست

هیچ باری از سبو بر دوش اهل هوش نیست / هر که از دل بار بردارد گران بر دوش نیست

چرخ از جمعیت زمین را حلقه‌گوشی میکند / ورنه این خوان تهی را حاجت سرپوش نیست

درنگیرد صحبت آیینه و زنگی بهم / بیشتر دلهای سیه اظهار عقل از هوش نیست

هر که خود را یافت دولت در کنار خویش یافت / حاصل روی زمین را در غبار خویش یافت

هر سیه‌کاری که از کردار خود شد منفعل / ابر رحمت از جبین شرمسار خویش یافت

[illegible]

کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست
که در غنچه ساغر زرین قبا شکست

حباب حوصله کند فیض صبح را دل من
که شیشهٔ فلک از زور این شراب شکست

دست ما در بند چین آستین افتاده است
ورنه زلف از نارسایی بر زمین افتاده است

میتوان خواند از جبین خاک احوال مرا
بسکه پیش پای مردم بر زمین افتاده است

خط شبرنگ از رخ تو بتابد خط
چشم عیار ترا پرده گلیم دگرست

دولتی را که بود دال هما باعث آن
پیش ارباب بصیرت بجناح سفرست

در شکر زار قناعت نبود تلخی شیر
دیدهٔ مور درین بادیه تنگ شکرست

خال زیر لب آن ماه لقا افتاده است
چشم بد دور که بسیار بجا افتاده است

نی شمارت خم ابروی تو محراب غنیمت است
قبله آنست که شوخی از قبله نما افتاده است

نیک چون باز شکاری سر همت هست
هر کجا سایه از بال هما افتاده است

آینهٔ خورشید دل بی هوس ماست
بیداری آفاق چو صبح از نفس ماست

تا هست بکار رشته از خرقهٔ هستی
هر خار درین دامن صحرا عسس ماست

چون شاخ بر از گل ز سر خویش گذشتیم
با چهرهٔ خندان ثمر پیش رس ماست

روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت
آن گرم رو نشسته دمی ایام آتشت
محمود نیست ظلم به لبهای کسی نهد

از شرم لاله پای به کوه و کمر گذاشت
گر نقش پا چراغ بهر رهگذر گذاشت
زلف ایاز در سر این کار سر

چشمی که از غبار خطش توتیا گرفت
در زیر تیغ قهقهه کبک میزند

از اشک خویش دامن آب لطاف گرفت
کوه غم تو در دل هر کس که جا گرفت

هر که عاشق نیست خون در پیکرش افسرده است
بوی خون می آید امروز از رگ سنگ ما

گفتگو با زاهدان تلقین غم مرده است
تا سپاه او که دندان بر جگر افشرده است

با رخ خندان او گل چهره بگشوده است
میکشد در خاک و خون نظاره گر را دامنش
جاده چون زنجیر می پیچد به پای رهروان

برق جولان سوختن‌های خواب آلوده است
بس که تیغ غمزه‌اش زهر آلوده است
در پی آن کاروان گویا قدم فرسوده است

سرگرم تماشای تو فارغ ز رنگ زند
دلگرم آنکه از انفس مردم آزاد
از کامروایان دل بیچاره رنجید

محتسب غمزاد از آنه زنجیر بسته است
نه در آن ناله از بسیاری بسته است
در خواب رود هر که بر این نشیمند

[illegible]

از خودگذشتگان آینه بی غبارست | پیوسته صاف باشد بحری که بی کنارست
محجوب رحمتی نگردد آلوده معاصی | بد کردن خلایق بر پای اختیارست

زلف گرد عارض او رشته گلدسته است | گر زخ و لب غنچه و گل با هم پیوسته است
عکس در آینه روی سخت آیین آهن دلان | مینماید یار در ظاهر ولی بگسسته است

لعل نسبت با لب یاقوت او بیجاده است | صبح با آن خنده خندان در نگشاده است
دشت از چشم غزالان سینه پر داغ او | آنکه ما دیوانگان را سر بصحرا داده است
اختر سیطالع ما در بساط آسمان | خال هندوییست بر رخسار شاه افکرا

سود بیشتر سودای ما ز افلاک معمور در | پر نمک بود از نمکدان تا سر ما شور داشت
خال دیگر بر جمال پادشاهی میفزود | گر سلیمان گوشه چشمی بحال مور داشت

گردباد از رو طریق دشت پیمایی گرفت | وحشت از مجنون آهوی صحرایی گرفت
حلقه زنار شد طوق گلوی قمریان | سرو ما از قامتش برشوق رعنایی گرفت

محو قامتش بی بال و پر آماده شد
هرکه چون طاووس بی دل خودآرایی گرفت

باد بهار سلسله‌جنبان صحبت است — موج شراب دام بر زاد عشرت است

از هر کنار زمزمه‌سرای بوستان — فریاد می‌کنند که صحبت غنیمت است

تکلیف توبه هر که در ایام گل کند — خوش نیست [illegible] ریز که از اهل بدعت است

ابروی حسن از قلم کار نمکدان آمیخته است — صیقل آیینه روان دیده پاک آمیخته است

داغ دارد هیچ و تاب جوهر خصم مرا — خار در پیراهن آتش ز خاشاک است

چون هدف تا کشاری پیشه خود کرده‌ام — هر کجا تیر جگر دوز نیست در خاک است

خدنگ سید چشمی که آسمان گوست — که همچو شیر به شمشیر تشنه خون است

دل میدهد ز گرد کاروان غزال — جستجوی دوری جز گرد باد تا موست

ز گریه که بدامان دشت مجنون ریخت — هنوز داغ دل لاله‌ای گلشن خون است

روزگارم تیره شد خورشید سیمایی کجاست — رفت از دستم عنان فرصت گل‌رعنایی کجا

نقش شیرین را تبر دستی ز کوه بیستون — می‌توانم محو کردن کار فرسایی کجا

گرد باد اینجا نفس را راست نتوان کرد — در خور جستجوی من دامان صحرایی کجا

از غیرت که کار است از دیده گهر رواست — اما چه می‌توان کرد پای تو در میان است

[illegible]

باقیست خم از عمر ابستاد که مجو بید ذیل نهند کاغذ ابر بسر که دست گرد	پا در رکاب باشد تیری که در کمانست در مهر نیست هرچند دنبال کاروانست
نیست تا تاک از غرضها در سخاوت سودمند تیغ معذورست در کوتاهی لطف ازید هرچه پیش از درک می‌بخشی بسایل همتست	در تلاشش نام سیم و زر فشاندن خود نیست سرکشی با پادشاهان عاقبت مسعود نیست برگ را در برگ ریز از خود فشاندن همتست
عقل آخر زی وجود خویش باطل کردنست همت ذره بجودست از انکه محتاج‌تر	عشق این اوراق را مجموعه دل کردنست از گرانجانی خویشتن حساب سایل کردنست
در بیابان جنون سلسله پردازیهاست وحشت آباد بود در نظر شهریها	روزگاریست درین دایره آوازیهاست که بهر کوچه او خانه براندازیهاست
نرمی حصار عافیت جانی روشنست قانع بدست بوس شدن زان جهان بس است	از موم گشت آینه بر کوه آهنست نار جگر تشنه را لطام آب خوردنست
صبح از لب لعل تو بیام نمکیست	شام از شکن زلف گره‌گیر تو چینیست

از زخم تو هر سینه خیابان بهشتی است معموره نیابد نبود جای اقامت	از داغ تو هر پاره دل زهره جبینی است هر خانه که آید بنظر خانه زینی است
فضای دشت ز خونین دلان گلستان است در آب چشم رهایی ز بحر خونخواری ز داغ یوسف مصری زنان توانا خوی	ز خود برآ که عجب دارم بیابانیست که هر حباب درو پرده دار طوفانیست که چشمهای فرو رفته چاه کنعانیست
دل چو صبر بطوفان بلا رهبر ماست عشرت روی زمین قالب بیجان ازو	بال موج خطر از کشتی بلند ماست از سر کوی تو خشتی که بزیر سر ماست
ز داغ عشق تو شد دل خراب در همه محبس می گر تو بمیسر نی	اگر شکسته نه شد ز آفتاب در سبو همیشه نیاید ز رفتن آب درست
جگر لاله سیه مست ز میخانه کیست میتوان یافت ز گردی که به افلاک رود	مستی نرگس مخمور ز پیمانه کیست لاله از تو بسر وقت که ویرانه کیست

باده حوصله پرداز لب و چشم بتان
نیست از سلسله تاک ز میخانه کیست

کو این نمک که ریشم در آتشم انداخت
که شور در دل چاک مکوشم انداخت
آن شکر که ریخته پروانه وار شمع مرا
خبر مده است که آتش در آسیب الحکات
ماتب راند و در پای آتشم انداخت
کسی که سبحه بمجمر در آتشم انداخت

شیرازه جمعیت پریشان خطا جاست
آن آزره که از تیزی دندان چکد شیر زهر است
چون ریگ روان تشنگی حرص نداریم

آزاد بود هر که درین حلقه درست
در مشرب وحشت زدگان سیل بلاست
ما را چو گهر کار بیک قطره تمامست

طاعت ظاهر تو مردم آزاده نیست
در صف مستان که پی رفتن از خود طاعت است
لغزش مستانه ما عذرها دارد ولی نیست

پرده بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست
بادبان کشتی می کمتر از سجاده نیست
عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست

نه ز حکمت که زینت فزود نه فلک است
تغافلی که بحال کسی بود مخصوص
همین خطست که باطل ز حق جدا سازد

نبرد باطل افلاک نقطه‌های شک است
هزار بار به از التفات بیشتر است
وگرنه حسن زن و مرد هر دو بیشتر است

خط سر زد و تغافل او همچنان بجاست
جان را بهین کرده ام تشنگی سپرده اند

گل کوچ کرد و گوش گر باغبان بجاست
از طوطیان شکر ز همان آشخوان بجاست

ما نه آنیم که ما را ز زبان باید گفت
اهل دل را به دل و اهل نظر را به نظر

ما ز هر پیر و با نام و نشان باید جست
دوستداران زبان را ز زبان باید جست

عیش دل شکسته باز از رسته است
مرگ ز تعلق تو اسباب مشکل است

خوش بهار ابله در خار رسته است
از بس گذشتن تو به ستاره بسته است

هر شمع کافور خلق پرده صد شکست
بی نظر اعتبار پرده خواب چشم
دل از هوس پاک کن فیض گشایش بیز

صندل اثر کنار گرده در درد سر
بی بحر خون نفس رشته ی گوهر
هر چه در فن دست قفل رفتن در

فلک دو تا ز گرانباری گناه است
آزادی در پی تحسین مکنم جولان
تو سعی کن نشوی در حرم بیابان گرد

سیاهی دل شب از دل سیاه است
که چون حباب سر من همان کلاه است
وگر نه هر کمر مور شاهراه است

ای دل تصور کمر یار نازک است
در هر نظر رنگ دگر جلوه می‌کند

باریک شو که رشته این کار نازک است
از بسکه رنگ آن گل رخ نازک است

هنوز خنده از لب بدر نیامده است
چگونه دانه ما سر برآورد از خاک
چه حاجت است تکلیف خانه خانه او

نمک به ریش داغ جگر نیامده است
هنوز موی کفن دست بر
مگر بخانه دل غم دگر نیامده است

چشم اگر بر به مستانه نیست
با پاکدامنان نظری هست حسن را

خط بجابت بر لب پیمانه نیست
آفتاب سرزده در خانه نیست

روح را جسم گران مانع شبگیر شده است
تیر از روح سیاوش سر مطلبید

جای رحمت است پلکی که زمین گیر شده است
سینه گرم که دیگر به هدف تیر رسیده است

کعبه را گم کرد هر کس بی‌خبر از دل گذشت
همچو تار سبحه گر همواره سازی خویش را
در دل فولاد چون جوهر موی آتش دیده شد

همچو آن رهرو که خواب آلوده از منزل گذشت
می‌توان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت
تا خیال غمزه گرمم تیغ را در دل گذشت

خال‌ها در گوشه چشمت با گلیم بلاست
حسن خصم شوخ چشمان است و یار حیران
دست خالی بر نمی‌گیرد دعای نیم شب

از نگاهها در دل دایم گمشده مطلب است
آفتاب ذره پرور میل چشم کو گلیست
حسن شوخ معشوق نوخط وقت عرض مطلب است

از غم خود داغ لاله حصار دل است

هر جا که بوی غم شنوی منزل است

با نگاهت یکدل و یکرو گشته ام
هر جا که یار جلوه کند در دل هست

هشیار زیستن ز رفاقت حکمت است | در کارخانه‌ای که ز ملاش غفلت است

این گنج عزلتی که گرفته است شیخ شهر | در چشم اهل دید کمینگاه شهرت است

بند از دهان کیسه گشودن نه از زبان | ای خواجه در طریقت ما شکر نعمت است

فراغ بال طمع کردن از فلک سست است | کم فرصتی همای ز مرغ حلقه در است

چه لازم است فقیر شکسته دل کردن | زرا که قوت روز تا ما است

آنکه روزی بی تردد می‌رسد افسانه است | آنچه کوشش کلید رزق بوده افسانه است

غفلت ارباب دولت را سبب در کار نیست | در بهاران خواب سنگین از افسانه است

هیچ کس در پایه خود دست کمتر از کسی نیست | گنج دارد زیر پا جغد در ویرانه است

شیر مستی که مرا راه دید لقمه است | از سموم قهر رد کردن آستین لقمه است

جان نمی‌دهد چو شمع برای نسیم صبح | هر کس تمام سر نفس آتشین لقمه است

شیشه ما که در دهان سنجر گردیده است | گرد دل گرد دین یا گرد سر گردیده است

در محبت تا چه خونها در دل مردم شکست
محنت آبادی که عیشش در نبود گردیده است

هاله گرد ماه رخسارش خط شبرنگ نیست
کاروان حسن بیداری شب میشود

یا بدل بردن کمر ماه تمامش تنگ نیست
گر خط مشکین بلب لعلش شکر میناز اشک

لطف و قهر زمانه هر دو یکیست
نیست از هم جدا دل و دلدار
نقد باشد قیامت عاشق

گره دام و دانه هر دو یکیست
چون دو لب این دو دانه هر دو یکیست
پیش ما گور و خانه هر دو یکیست

چهره خورشید زرد از درد بی بهار گشت
میکشد در پرده دل همچو بیماران نفس
دیده باید حقیقت را لازم کاروان

زخم داغی دارد صبح از غنچه خورشید گشت
غنچه گل در کمین گوشه دستار
عالمی در خواب ناز از دیده بیدار

مردم بیدرد را دل از سنگ نیست
پرده شرمی اگر با آفتاب خود هست

گوشه ابرو فرو طاق از سنگ نیست
رنگ رخسار سائل از سنگ نیست

کام از تو هر که یافت پشیمان عالمیست
دستی که در میان تو شد حلقه حاجت است

نخل از زمین پاک فلک سیر میشود
بال مسیح پاکی دامان مریم است

انکه زخم غیر را از خنده رنگ گل کرده است
این چه خسارت است گویا چهره پرداز بهار
خاطر ما را پریشان تر ز سنبل کرده است
آب و رنگ صد چمن را صرف رنگ گل

دارد سری بکاکل او هر سری که هست
در حلقه اطاعت حق پایدار باش
دنیا کند بدل سپاهان میل شتر
در بند اوست هر دل غم پروری که هست
تا در رحمت گشاده شود هر دری که هست
از شش جهت ببند رود هر دری که هست

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند
این ظلم دیگرست که عاشق شکار حسن
رنگی که از خزان چمن شکسته شد
دیوان عاشقان نقابت گرشد
اول ز برگ گلی یاد میکند
چون مرغ رنگ شکسته شد آزاد میکند
بر چهره کار سیلی استاد میکند
ایام خط تو بیداد میکند

نصیب خلق زیاده از نسیم نمیگردد
نبود همیشه رخ سایلش غبار آلود
ز شکم سوخته این شیوه دم خوش آمده است
ز بحر آب که هر پیش و کم نمیگردد
کسی که آب ز شرم کرم نمیگردد
که سبز از نم ابر کرم نمیگردد

گسسته اند اهل جهان بی‌سر و سامانند
در ره سیل حوادث ذو ویرانه خسند

چکیده‌ام که محیط از هر طرف می‌آرد
نبرد آینه از آینه هرگز زنگار

عرق شرم تو از پرده نگهبان حسند
چه دهی حیرت خود عرض نگهبان حسند

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد
هزار پیرهن حشمت ماه اعمال

ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
که صبح محشر آن بیاض کردن شد

خط از رخش مانع به غمزه کافر نمی‌گردد
صدا از کوه برگردد عجب کوهیست تمکینش

زبان شمشیر را بچمیده از جوهر نمی‌گردد
که از دلبستگی فرهاد از آنجا بر نمی‌گردد

ز نور عارضش هر ذره خورشید منظر شد
عرق شد مانع از نظاره روشن‌تر چشم
نگه افسرده کی سنگی ندرد در راه بیرنگی

ز شکر خنده‌اش هر چشم موری تنگ شکر شد
که موج آب حیوان در رهم سد سکندر شد
که نومید از وصال بحر شد تا قطره گوهر شد

دل درد آلود در گره جای خود وا میکنید
طوطی از شیرین زبانی محرم آئینه شد

شست عجز ضعیفت پیکان جای خود وا میکند
در دل آهن سخن‌سنجان جای خود وا

از سخن آخر به دست میرسند اهل سخن
مور در دست سلیمان جای خود وا میکند

یکدل از ناوک مژه او رها نشد
ما را چو ریای گرگ ابن چه نسبت است
شد کار کجا کشتی قد میرسد

این شیر کج ز هیچ شکار رمی خطا نشد
پهلوی خشک شکسته ما زمین آشنا نشد
داغ شکستن شیشه گر که چرا تو ریا نشد

ز ماتمخانه ما نغمه عشرت کی خیزد
نصیحت بر نه انگیزد زمین گیران غفلت را

سپند از آتش ما شکسته پستان سبز خیزد
ره خوابیده همهات است از ما کهنه دردا

اگر درد فراز آن بی مروت چاره می آید
تو از شرم مقام معذرت کم از سر نمی آید

نه آخر چشمه هم بر قرین سنگ خاره می آید
که گاهی کار شیر از جنبش گهواره می آید

ره نوردان که چون خورشید شهپر می روند
خانه بر دوش شب از غربت جای ناز می گنند
اندکی از خاکیان چون کوه قاف آگه نیند

از زمین پست بر اوج ثریا می روند
چون کمان در خانه خود نشینند هر جا
اهل وحشت کز زیر بال عنقا می روند

از نغمه پرده مطرب ز دست ما نشید
سرو تر از سایه چکد آب زندگی
در آستین همت گرد خضر بنشست

دام پری شکار روی هوا کشید
گردید خضر هر که در این سایه وا کشید
دستی که خط به صفحه بال هما کشید

این شکایت را سوی مرغان سفید آگاه کرد
رنگها در روزه روزه سیاه خویش را
امیدوار شد دانه خود را عبدالله کار کرد
از جبه الماس گرامی سینه صد پاره کرد

نمی‌خواهم نقاب از صورت احوال ما افتد / که در جمعیت دلها خلل از حال ما افتد

بآن گرمی کف افسوس را بر یکدگر سایم / که آتش در سواد نامهٔ اعمال ما افتد

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید / که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید

فریب زندگی تلخ داد دایه مرا / ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید

ز انتقام حق ایمن نمود دشمن را / ز خصم هر که بزور خود انتقام کشید

دل هر کس بتعظیم سخن از جا نمی‌خیزد / قیامت گر ببالینش رسد بر پا نمی‌خیزد

چنین دستی که در دل خنیه کردن آسمان دارد / عجب دارم که گوهر سفته از دریا نمی‌خیزد

نکرده است از ره انصاف تعظیم خرام او / کسی کز جلوه او از سر دنیا نمی‌خیزد

خط ترا که دید که زیر و زبر نشد / این رشته را که یافت که بی پا و سر نشد

دل آب چشم با امید گهر شدن / دل شد ز دست و قطره آبم گهر نشد

از اعتبار طوطی گویا بحیرتم / چون هیچکس ز راه سخن معتبر نشد

زلف دلها را برد و خط نگهبانی کشد / چون مغز دل عالم شود سبحه گردانی کشد

شد قاتل را انجا موشی ادا گردم که نقش / خامه نقاش در تحسین تحیرانی کشد

زندگانی هیچ ز دریا نشود هر که صدف
دست بی‌خود در ابر بار شد ابر کند

زبان شکوه بگشایم زمانه افزاید
که خس بآتش سوزان زبانه افزاید

مکن ز چرخ شکایت که توسن بدرگ
لگد بجور وی از تازیانه افزاید

کند پیاله غم خوردن تو چرخ وسیع
بقدر آنکه ترا باغ و خانه افزاید

کسی که با تو نشد آشنا گدا دارد
ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد

ز رحمت در این بوستان ز زاغ طاوس
که چشم بد ز پر و بال در قفا دارد

شده است خواب به سنبل حرام از غیرت
ز نقشهای مرادی که بوریا دارد

ز داغهای ترم رنگ روی بر گردد
نمک در دیده چو پردهای خواب میگردد

چنان ز ناله جستوزا دل بدرد آمد
که از پهلو بپهلو چو دل بیتاب میگردد

دل سنگین ترا هر که بانصاف آرد
میتواند بتوجه پری از قاف آرد

بی اجل یاد کسی خلق به نیکی نکنند
مرگ این طایفه را بر سر انصاف آرد

ز آه دود دل عاشق حسن را کلف میکند
گر آب زندگانی را دل از ظلمت میکند

برشوت عامل از خود دگر کند اصحاب سلطان را
مکافات عمل از هیچکس رشوت نمیگیرد

دل از کنار بهشت جدا شد
شد از روز بی باد باز گشتی چمن
چمن آن روز در مغز دولت رسیده‌ام

ز گرد یتیمی که در بی‌سبب شد
که دامان فرصت ز دستم رها شد
که در استخوان سگ شریک هما شد

نمیتوان ز کرم منع باده خواران کرد
بهر طرف که روی موج میزند مجنون
کرم با اهل کرم کن که از رحمت ابر

مدار تشنه سبو هرچه داشت حباب از گرد
نه نسیم جلوه که لیلی در بیابان
محیط روی زمین را رهین احسان

خوشا چشمی که در روی عرفانی نظر دارد
مشو الحمد چشم شرمگین آنکان ابرو
ز ابر آسیم ادهم رس قدر ملک درویشی

خوشا ابری که آب از چشمه خورشید بردارد
که چندین تیغ پنهان در زیر سپر دارد
که طوفان دیده از اشک ساحل خبر

لب لعل تو همان شیخ زبانست که بود
در نگین تو همان زهر نهانست که بود

دل ما با تو چنانست که خود میدانی
گوشه چشم تو با ما چنانست که بود

از نزاکت رنگ اگر از چهره گل بشکند / خار از بیطاقتی در چشم بلبل بشکند
نیست از آتش عنانی در بساط تو نهان / آنقدر فرصت که دارد خیز بیمار گل
قامت خم مانع عمر سبک رفتار نیست / سیل از رفتن نمیماند اگر پل بشکند

خوشا چشمی که با این طاق ابرو آشنا گردد / ازین محراب هر حاجت که میخواهی روا گردد
در ایام خط از عاشق عنانداری نمی آید / گدای آستانه گلین در پرده شد پیدا
دل بیگانه خوی حسن میانجی بر نمیدارد / فروحسنی که پیش از چشم با دل آشنا

پیر گردیدی و گیسوت الهت زرد نشد / بوی کافور شنیدی و دلت سرد نشد
آخر از عطر تو کافور ازین مهتاب زند / که بمردن دلت از کار جهان سرد شد
بوی کافور ز هر مرده دلان می آید / که با نیطاقه آمیخت که نامرد نشد

فروغ حسن یار از چهره گلزار شد پیدا / درین گلزار آخر یک گل بیخار شد پیدا
مسلمان میشمردم خویش را چون شد دلم روشن / ز زیر خرقه‌ام چون شمع صد زنار شد پیدا

عاشق دلشده هرچند که آواز دهد / کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
راه در خلوت وصل تو سپندی دارد / که ز خاکستر خود سرمه باواز دهد

زاهد خوش‌مشرب ندیدم شام مستان را سحر	کافرم گر در طلب ... که دهی بازدید
خدنگ رشته از چشم نیمباز رسید	زمین بارش نگاه سحر آخر رسید
اگرچه تیغ شهادت بلند پرواز است	ز روی عشق به شمار کردی دراز رسید
قبای صورت آب و گل بهار است	ازین لباس بر آید چو بهار رسید
گل چو غنچه نبود زمین عمکند که سبز شود	دست در گردن هم شادی و غم سبز شود
تا تو در بیشه قدم رفتی زمین سبز نیست	که درین باغ نهالی ز کرم سبز شود
طی شد ایام به رو بندی در سختی	هیچ آن دانه که در زیر قدم سبز شود
سایه بر هر که اندوخته ای افکند	رخنه چو آب روان در رگ جان افکند
رحم کن بر ناتوانان گر دهان شکوه مور	میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند
بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردن است	وای بر شوری که آتش در نیستان افکند
از صبوری در گشاد کار ما گر نیست کلید	برنیاید هیچ قفل محکمی با این کلید

بیت
یک مشکل که نگشاید بماند
راست می‌آید به هر قفلی که باشد این کلید

عاشق از زهد و محنت و ز غمگین پیداست
هیچکس منکر تحت الحنک واعظ نیست

صاحب گنج گهر هیچ چنین پیداست
اینقدر هست که چسپا ترا زین

محضر حرفت که او را دهنی ساخته اند
آب در چشمهٔ آن دانه سب ریخته اند که
زلف مشکین تو در دامن صحرای وجود
آه کاین مرده دلان جامهٔ احرام مسیح

در میان رشته دهان نخلی ساخته اند
دور ها کرده که سبب ذوقی ساخته اند
سایه افکنده خط و خوشی ساخته اند
بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند

فلک بابهٔ خار دیده میماند
مگر همای سعادت هوای جز دارد
کمند حادثه را چین تار ست یعنی
رشتهٔ ابد دل ز هم نمی گسلد

زمین ز داغ در غم خشیده میماند
که دل الطاف نشیب ز دیده میماند
رمیده نغمه ال رمیده میماند
نفس ز رشته گوهر شیده میماند

شد فنا هر که سر از تیغ شهادت وا زد
هر کسی حاجت خود را بدر عرض نمود

زنده شد هر که دلیرانه بر من صحرا زد
دست در یوزه مار فته بر شیغا زد

آب روشن که صفا در قدمش مستغرقید
دیده بر روی تر آینه رخانه زد

تنگی آسمان زین قفس جسم های قرین فرا آید
چنین گر چشم بیمار تو می آید نگه پر فن

نپوسد دانه تا در خاک کی از گل بر آید
مگر لیلی بچشم من بار از محمل بر آید

ز نغز و نصیحتها خشکی غم بر نمی آید
عبث از خواری خوارش شکایت میکند یوسف
از آن معلوم میگردی که بر خود نیستی تنها

رسانم گر بآب این خاک گرانم بر نمی آید
عزیز مصر گر دیدن از زمین کم بر نمی آید
اگر با خود بر آیی با تو عالم بر نمی آید

مخمور از نگاه تو سرشار میکند
شسته شد گرد پنبه حلاج را کفن

بدستی عتاب تو هشیار میکند
زاهد جهان عمارت دستار میکند

آرام در خرام تو آتش فغان کند
در صدر آستانه نشینم که صدر را
از سیم و زر مگو که بزر او ز خنده ها

آیینه در حجاب تو آب روان کند
اکسیر کیمیای عجز آستان کند
زندانی که فخر به بند گران کند

شوریده تر از سیل بهارم چه توان کرد
چون آینه در نظر از زنگ ندارم
چون ماه که هر دایره هر چند تمامم

در هیچ زمین نیست قرارم چه توان کرد
در پرده غیب است بهارم چه توان کرد
از پهلوی خوش نیست مدارم چه توان کرد

چون گردد ز غیرت اگر پست و بلندم	خاک ره اوباش هموارم چه گرد
آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد	همواری این راه مرا سهوا کرد
در معرکهٔ عشق دلیرانه متازید	بر صفحهٔ دریا شوان مشق شنا کرد
پر کج طلب روی دهد هر چه نخواهی	دولت عجبی نیست اگر روی نما
غیر را در بزم خاص آن سیمتن می‌برد	یوسف ما را کسان را در پی ها می‌برد
از حریف خار زخمم که صحرای جنون	هر کجی خارست بهر پای من می‌برد
پرده بر روی کار از جوی شیر افکنده است	عشق شیرین را دخن کوهکن می‌برد
عشق بالادست و جان بیقرارم داده اند	ساغر لبریز و دست رعشه دارم داده اند
از رگ هر نشتر برنگ می‌آید برون	تنگ چشمان جهان از سر فشارم
سبز و از زخم آسمان برآمده	در راستی چو خدنگ از کمان برآمده اند
نسیم صبح خوار از آنکه نبود از بند	جماعتی که بخواب گران برآمده اند
نمرای صد نشینان اگر بود انصاف	همین بس است که از آستان برآمده اند
عنان سوختگان از گرفتن استان نیست	تباه بانه آه از جهان برآمده اند

[illegible]

رسید موسم گل ترک کار باید کرد
چو اهل سوختگان تازه میکنند دل را
کجاست فرصت تقصیر انجمن خبر را

نظاره گل روی بهار باید کرد
شبی بروز درین لاله زار باید کرد
هر آنکه رخنه دل استوار باید کرد

جنون گلوله آتش در دل پرشورم اندازد
نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت تماشایی

ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد
که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

چه نقصان در وفای عاشق از پرواز میگردد
صدف از شوخی آن گوهر شهوار مجبر شد

نگه هر جا رود از خنجر مژگان باز میگردد
کجا مهد خموشی پرده این راز

سالکان خود نما قطع بیابان میکنند
جلوه رنگین ندارد عاقبت بسیار بار شر

واصلان چون آسمان در خویش جولان میکنند
شهپر طاوس را آخر نمکدان

بوی دل از نفس باد صبا می آید
این گل تازه که دل وحشی من زه گرده است

نیست از ناخوش گران لطف دلم می آید
کیسه تیز رفتار سایه جدا می آید

همت از پیر مغان جوی که چون کار افتاد شد
کار تیغ دو دم از دست تو دامن آید

آدمی پیر چو شد حرص جوان می‌گردد … خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد

رای روشن ز بزرگان کهن سال طلب … آبها صاف در ایام خزان می‌گردد

طالب خلق اگر گوشه عزلت گیرد … همچو دامیست که در خاک نهان می‌گردد

تعلق هر که مایل از دل بیباک می‌گردد … گره بار زر بگلویش حلقه فتراک می‌گردد

مبادا هیچکس را روز سختی در کمین یار … که گندم را ز بیم آسیا دل چاک می‌گردد

خشن پوشی گزیدم بهر رنج نفس از اعمال … که آتش فربه از پیراهن خاشاک می‌گردد

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید … نتوان بزور بازوی عقل این کمان کشید

شد کند از ملامت ما زبان خصم … دندان مار را بهمین میتوان کشید

صائب ما با دل از شعله بیباک شد … سوخت پروانه ما ورنه گله پاک شد

شبنم آورد سر از روزن خورشید برون … سر ما بود که شایسته فتراک شد

ماند چون خرمن ناکوفته در دامن دشت … هر که زیر قدم خلق رهروان خاک نشد

سرو با همچنین شرم تو آب میشود … طوق گلوی فاخته گرداب میشود

عکس تو چون بخانه آیینه میرود … در بیت بام آینه مهتاب میشود

[illegible]

صحبت پیری که شماریم غنیمت صنم
از غم هیچ چو پرفتن خور و خواب امشود

بس که نازند زجهان عشق پی نیکانه کنند
سیل در بحر چرا پای دز زور آید کنند

میشود جلوه بت راهنمای شیر بخدا
گر با خلاص کسی خدمت بتخانه کند

زاهد از گردش او نشاسا عو تا آید
چرخ اگر خاک مر سبحه صد دانه کند

شکوه اهل دل از خلق نهان میباشد
این عقیقی است که در زیر زبان میباشد

حسن را دیدم خط ناز و غرور دیگر است
خواب در وقت سحرگاه گران میباشد

خط برآورد و همان چهره او ساده است
در صفا جوهر آیینه نهان میباشد

شکوفه از رگ شاخسار پیدا شد
ستاره سحر نوبهار پیدا شد

زخاک ریشه اشجار از صفای بهار
چو رشته از گهر آید از پیدا شد

زجوش لاله گرانبار شد چنان دل سنگ
که تاب در کمر کوهسار پیدا شد

کشتی دریایی دیدم دلم آمد بیاد
حال دور افتادگان ساحلم آمد بیاد

سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را
اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

مرا به هر مژه اشکی ز ابر چشم چکید بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است	چو غنچه که به هر موجه خط [illegible] چسپید که از حلاوت آن لب [illegible] کسی نچشید
تا یکی گرد کدورت زیر دیوارم کنند با خیال یار در ریگ بر هنر خوابیده‌ام همچو رگ سنگ است از خواب گران مژگان من	عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کنند بر مزار دوستان بالین هر که بیدارم کنند سیلی دوران عجب دارم که بیدارم کنند
ز چشم ما به چشم خبر میدهند به مگس هرگز نماند عنکبوت	شیشهٔ ما سنگ را پر میدهد رزق را روزی رسان پر میدهد
سبکروی که ز سر پا نمیتواند کرد بکام هر که کشیدند شهد خاموشی	سفر چو قطره به دریا نمیتواند کرد لب از حلاوت آن وا نمیتواند کرد
دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند مگو عریان شود ورنه چو گل صد جا گریبان شد	ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمیماند صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمیماند

همان تخم ما امیدوار از رزق [illegible] شد
وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان

مرهم زخم مرا شور محبت گردد
همه کس از دل و جان مست خاموشان شدند

پنبه داغ مرا صبح قیامت گردد
خامشی مرتبه مهر نبوت دارد

گر چنین نشو و نمای آن گل منور میکند
تا ز زخم ما جدا شد خنجر او خون گریست
نیست غیر از دست خالی گه تو پیش سر را

سرو را بار خجالت بید مجنون میکند
چون فتد ماهی بخشکی یاد خنجر میکند
میسر نکامی چه با یاران منور میکند

زخط صفای دگر روی یار پیدا کرد
زخط شنید ز خشم کرد خویش پرده دار
اگر چه حکم سپاهی بلند مرتبه نبود

زداغ حسن دگر لاله زار پیدا کرد
فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد
مدور گردن او دست ما پیدا کرد

در پرده غنچه برگ شور ساز میدهد
دل ذره ذره گشت و بهار از کرم ناله است

شبنم عشق چه آینه پرواز میدهد
این جام توتیا شد و آواز میدهد

آزان سرو از رشک زیر قمری پیشتر گردد
اگر از سینه مور ضعیفی پرده بردار دل
صدف از شکستی شکوه ها دارد گره در دل

که با دست تهی صد سنبل از زیر در آرد
هزار از کوه غم بر دل از آن موی کمر گردد
نمیداند که دریا چشم تر آب گهر دارد

خاطر از ره روانی سیر گلستان میکرد آسمان را دل بسوزد بر شکایت پیشگان	شور بلبل خنده گل بوی ریحان میکند دایه پیر بار است از طفلی که پستان
اهل همت خنجر خونریز را بعزت میخرند هیچ خریدن درد یار عشقبازان را ستم نیست	خاک ره را از بهای دشتها قیمت میخرند هر که فرود آنجا برای او شهادت
روی خوب تو هر کس ز خواب برخیزد چنین که از اثر اهل سحر میشکند است اگر بتربت مجنون تاک در نشیند	اگر ستاره بود آفتاب برخیزد عجب که گرد ز روی کتاب برخیزد ز خواب مرگ به بوی شراب برخیزد
هر کجا حرف شراب ارغوانی میرود حاجت دام و کمندی نیست در نخجیر من	آرزوها از خضر آب زندگانی میرود چون برآمی بینم از خونم روانی میرود
تا خدنگ غمزه دل او پریشانی میکند گر نظاهر لیلی از احوال مجنون غافل است	خبرها افسر دکان قصر روانی میکند در کباس چشم آهو دیده بانی
شب که تا قامت او شمع این کاشانه بود	تا سحر که برگ ریزان پر پروانه بود

[illegible] بعصمت شده اند
[illegible] ده لوحان که [illegible] شده اند
حلل از جنت [illegible] آدم را
[illegible] چون گذرد [illegible] جنت شده اند
[illegible] مراد او [illegible]

کوه را چون ناقه لیلی پا به سر گردش ساخت
ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود
طره مو جسم تو انور گشایش نشستیم
سالها از آزاده انگشت نهنگم شانه بود

سینه خالی است آتشین عذار را بیند
نخجیر طپیده لعل تو تا جدا را بیند
نوشته است بر روی بستان به خط غبار
که آفتاب رخان صید خاکساران بیند
نظر به خط و رخ یار کن که پنداری
در آفتاب قیامت گناهکاران بیند

پای بر چرخ نهد هر که رسن میگذرد
رشته چون گره افتد ز گهر میگذرد
جگر شیر نداری سفر عشق مکن
سبزه تیغ درین ره ز کمر میگذرد
غنچه زنده دلی در دل شب میخندد
فیض آن است که از جوی سحر میگذرد

دار روی بهشتی از جام صفتم داده
سر رشته حاشی از نقطه ذاتم داده
گرد در راه عدم از خویش نفشانده هنوز
پشیمان خود شسته بهترتم داده
آخر کار رفع و سینه تهی دست یکیست
که پس از خشک شدن آب نباتم

چگونه باده عشرت فان جماعی عشق تو نوشند
که باده در رگ تاک است و هست و دیده بپوشند
ز رقص دگران خوش شدی از مرغ غافل
که موجها همه با یکدگر هم آغوشند

ز آهم پیشتر خشکیده سیماب میگردد — دل آهن ز برق تیشه ام آب میگردد

درین دریا نه تنها قطره ام از پا نمی‌ماند — زبان موج هم پیچیده سرگرداب میگردد

عشق تو بی‌نیازی است در کشمکش شاهان — سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد

منکران چون دیده تشنه هم خیال بر هم نهند — تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند

آه صد ز استادگی در حسن خم میکنند — وای اگر این ناکسان زر بر رخم مرهم نهند

نیست حیف وصل در میزان عدل ار گاهگاه — هرچه زین سر بر تو افزودند زان کم نهند

سر هر کس که گرم از باده منصور میگردد — بجنبش چوب خشک دار نخل طور میگردد

نظر داغ دشت عدم گاهی که می‌افتم — بچشمم جاده دیوار از غبار گور میگردد

شکر از تلخکامان بار همکیسی نمی‌بیند — که تنگ شکرست آخر نصیب مور

ز چشمی عشق تو چون رود در پایان آورد — لاله خونگرم خاکستر بدامان آورد

آسمان پستست پیمرد شکوه عشق نیست — رخش شیر میباید که رستم را بمیدان آورد

عشق شور انگیز پیش از آسمان آمده — میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد

ز دل در سینه غیر از آه عشقم پرور نمیماند — که جز خاک سیه از عود در مجمر نمیماند

بصد خون جگر دل را صفا دادم ندانستم — که چون آئینه روشن شد به روشنگر نمی‌آید

نه از رحمت اگر گلچین چو سنبل می‌گردد — نگهبان چو زبان خنجر قاتل می‌گردد

شراب تلخ از انگور شیرین خوب می‌آید — نباشد تا حسن کامل جنون کامل نمی‌گردد

دل از شوخان نیاز و سرگرانی‌ها نمی‌بیند خود گردن — نگردد گرد معشوقی که گرد دل نمی‌گردد

برافکن پرده از رخ کز گلستان آید — آستین تا برفشاندی چمن آمد از امید

در حریم نیستی بالا و پستی نبود — هر که چون گشتیم خاک آستان آید

تا نکرد از گریه چشم خویش را چادر سفید — از جگر پیدا نشد چون بند از اختر سفید

خون خود را مشک کردن کار هر صید نیست — نافه را گر دید از بیم اندیشه موی سر سفید

یک شب نمرد که دل از جا نمی‌رود — آهم به سیر عالم بالا نمی‌رود

جایی نمی‌روی که دل دیدگان من — تا یار نشستن تو بصد جا نمی‌رود

زهر از قدح صاف دلان رنگ ندارد — آئینه گوهر خطر از زنگ ندارد

نخلی که ندارد ثمری دوری از آن — گر نیز ز طفلی که بکف سنگ ندارد

هر چشم زدن چشم گشودن به تو عیب است	نیلوفر چرخ آینه نیرنگ ندارد
سبزهٔ خط دود از رخسار آتشناک کرد سر برآورد از زمین در عهد ما سلمان	دیدهٔ آیینه را جوهر پر از خاشاک کرد تخم قارون که موی پیش سر از زیر خاک
دل را رم کرده با خوش نشستن افشانده دارد بگل غیب چه ره شوخی زده در امیدواری نکن عیبم اگر در عشق رنگ حال کم باشم	نسیم بر دهد بی مدور ورق گردانده دارد اگر ما را نخوانند نامه ما خوانده دارد کتاب نازک دل هر نفس گردانده
مگر تشنه محال است که سیراب شود تخم امید برومند نگردد در سنگ	گر عقیق لب او در دم آب شود سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود
جان ما تاب زهر لعل شکرین نخورد رزق ما شکر از اندیشه بی حاصل ما	دل ما آب ز هر چاه زنخدان نخورد نان کسی میخورد اینجا که غم نان نخورد
خصم را عقل مقید به تحمل دارد اشارات قدم دل تیغ آب شود	سیل را ریگ مسخر به تنزل دارد سیل در بادیهٔ ما خطر از رمل دارد

حیرت روی تو از هوش چمن را برده است
شبنم آیینه به پیش نفس گل دارد

چند بر سوختگان بوتهٔ خاری گیرد
ماه را زنده‌دلان شمع مزاری گیرند

چون ببیند نظر مملکتی بگشاید
بار چون چشم ببندند حصاری گیرند

جمعی که در لباس هنر ناب می‌کشند
دارم گمان ز چهرهٔ مهتاب می‌کشند

جایی رسیده است رطوبت که میکشان
دست و دهان خود به هوا آب می‌کشند

نیستم گل که در ابر گه نثاری باشد
تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد

خس و خاری که ز راه دگران داری
در دل خاک تر از باغ و بهاری باشد

تیره روزان جهان را چه غم از آب دریا
تا اسیر از مژهٔ تر شمع مزاری باشد

زنده در گور کند حشر مکافات ترا
بر دل موری اگر از تو غباری باشد

راه مقصود طی از آبله پا نشود
گره از رشته به دندان گهر وا نشود

دل ز اندیشهٔ فردای قیامت خون است
صحبت خلق همان به که مشوش نشود

کعبه را در پیش هر کس خاطری معمور کرد
شد سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد

راهرو چون سیل می‌باید که گردد پا به زنجیر
پیشتر پای خویش دیدن راه هموار کرد

گریه‌ام آب در جوی سحر می‌افکند
ناله‌ام شعله در جان اثر می‌افکند

دور گرد از اجابت زیاد کردن همت
ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکند

هر که ز دخل مکرر در قبول حاجت است
وقت آن کس خوش که کار از نظر

آب در دیده پیمانه می‌آید
این چه شور است که از کوچه من می‌آید

اشک دامن‌کشان تا سر مژگان آورد
کار سنگ دیده از ناله من

سنگ در دامن اطفال ز تقصیر آمده است
می‌توان یافت که دیوانه بحی

از هیچ کس سپهر خجالت نمی‌کشد
آیینه از گرفته کدورت نمی‌کشد

خس سبک‌عنان مکافات همت است
دیوان هیچ کس به قیامت نمی‌کشد

از صبح حشر تیره‌نهادان کشند الم
یوسف ز روی آینه خجلت نمی‌کشد

ساغر می دور از آن لبها اگر یک دم شود
خط اگر بر دست غم حلقه ماتم شود

دست ارباب مروت در حقیقت خنجری است
زخم را از خنجر گرم ناکرده مرهم شود

بیستون از جان شیرین گرد در تن کوهکن
عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود

ابر بهار سینه بگلزار میزند
خط بقضای سینهٔ شهباز میکشد
آفت کمست میوهٔ شاخ بلند را

خون شفق علم بسر خار میزند
هر خنده‌ای که کبک بکهسار میزند
منصور خوب خوش بسر دار

شب که روی تو زمی در عرق افشاند
ز سر کوی تو روزی که بحسرت رفتم
چون قلم تا کمر هستی ناقص بستم

دل پراسیمه تر از کشتی طوفانی بود
توشهٔ راه مرا از اشک پشیمانی
تیغ دارم بسرم از خط پیشانی

ناله نی بند بندم را ز هم بیگانه کرد
هر که با دل جمع آید آستین گرد درد و کام

این صفیر آتشین جان بزم را پروانه کرد
نقش بر پا راستی رفتار همسایه

سیرچشمی شد ستا را توانگر میکند
لامکان سیران خبر دارند ز پرواز ما

موم را این بحر گوهر خیز عنبر میکند
شعلهٔ ما رقص در پیراهن مجمر میکند

تا گرد باد راه گردون بسر رسید

از گرد راه قاصد حسن نمیرسد

تا دختری ز سلسلهٔ تاک مانده است
وحدت سرای خم بفلاطون نمیرسد

که نگارن داشت زخط حسن تو زایل گردد
چون صدف طالعی از عقدهٔ مشکل دارم

فرد خورشید که فی کفش که باطل گردد
گهر آب خودم آبله دل گردد

اگر ز چهره دامن نقاب بر دارند
چنان بکن که بحال خودت گذارند ز عشق
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شدند

چنانکه نظر از آفتاب بر دارند
نه دستی است که دست از کتاب بر دارند
که گل موم ز آفتاب بر دارند

حسن از نور که شد لطف چنانچه پوشید
یاد آن قرب که آن شعله بی پروا
چه شد از لطف که گر برگ گلی بر نیشد

عشق بر آهی کز نگاهی رو فانوس شد
بصلاح عرض نگاه قبا پوشید
لطف دامن چه داغ دلها

اهل همت گهر راز خاره حسن آراسته اند
فیض عرفانی تماشا کن که گلچینان باغ
بر سفر کردن درین زودی دلیل روشنند

گوشه داغ بدامان تو گل بسته اند
بارها از بال بلبل دسته گل بسته اند
آینه از شبنم حسن بر محمل گل بسته اند

خانه بر دوشی که سیر کوچه زنجیر کرد
پیش از من از نگاه صنعت عشق غبار او

کی ز زنجیر شر توان پا بسته تعمیر کرد
کوهکن در عاشقی از آب شیر

دل آسوده در ... پیدا نمیگردد
رسد ... هر قطره گوهر درین دریا نمیگردد
مرا در ... بود از جمله عالم
گر ... طوطی نبیند خویش را گویا نمیگردد

سر خوش از صحبت ارباب هوس می آید
شعله طور ز دلسوزی خس می آید

روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش
آنچه از آینه با بالین نفس می آید

خوشتر آن گرده که مست سبکی پایان گرد
ز جوش فکر من از عرش نگذرند

در آمدم خوش مجلس سپند جای نمود
ستاره سوختگان قدردان نگذرند

حسن خط با حسن خلق و مردمی آمیز شد
رفته رفته آخر حسنش به اظهار شد

جبهه گیرایی مژگان او گردم قسم
نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد

تا بکی مردم چشم هدف خار بود
رگ هر جاده نشتر آزار بود

ثمر پخته نگیرد بسر شاخ قرار
سر منصور ز خامیت که بر دار بود

از طوفان چشم خونفشان من برق آید
کجا ز عهده خواب گران من بر آید

زینهار از شوخ خدنگ آن نگار ابرو
گریبان چاک صبح آشنا خوان من

شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد
زان تیغ آبچشم که از آب میچکد

تا خون از رو نشود خشک در جگر
خامی ازین کتاب چو خوناب میچکد

در کوی مهوشان نبود راه بخل را	انجا ز دست خشک سبو آب میچکد
ارزد دکان تنگ باغم دستار میخورند	این پردلان قسم بسر دار میخورند
مکند زر بخیر که طبیبان مهربان	گاهی که لطف شربت بیمار میخورند
پیغمبر از در فرح یار مگر باز آید	ورنه آن صبر که دارد که خبر باز آید
شادی قافله مصر بگرد شتر نرسند	هر کرا چو تو عسنه بری زینفر باز آید
زان خوشم با دل صد چاک که آنسو روان	هر نفس درد دلم از راه دگر باز آید
هر ابیات لطفی از زبان خامه سر با شد	شب امیدواری از سواد نامه سر با شد
بمکتوب حیات رفته هر یار تر آید	هم اصوات قیامت از صریر خامه سر با شد
با بیستون دلم از مطلبها تهی کردن	که یک قاصد برای بردن صد نامه سر
سعیدی که دار چشم خونبار همی گردد	الکف دریا طوفان نا تبع دریا همی گردد
ز شوق یار یوسف که در سر آتشی دارم	که سیل چو غبار آلود از صحرا همی گردد
از چشم و دل که آن گل سیراب بگذرد	خود بین کجا ز آینه آسه بگذرد

ظلمت زندگانی روشندلان چون شمع
سری به تقصیر شتاب چو زندگی گذشت

جای تعمیر گوشه محراب بگذرد
پل را ندیده‌ام که ز سیلاب بگذرد

در میکده هر کسی که راه نماید
هر ز تجربه به کار راستی نصیحت باید

در بهشت برویش خدا بگشاید
که توبه نامه بخط شکسته بیاید

نمی‌بینی از نه دل آدمی خشنود شد همی باشد
تفاوت نیست بیش بلبلان در خورد باغ گل
مال نعمت و بیماران نمیدانم همین دارم

نشاط هوشیاران قلب روی اندوه همی باشد
بچشم عارفان هر اختری مسعود
که هر کس عشق ورزد عاقبت محمود

آه از آن زوری که عاشق شکوه را بر رو کند
گل در زمین کلاه میرزد در استغنا گل کن
حیز گر چشم بحر بر تا با شود ناخن زموج

مهر بردارد ز لب دیوانه را محتاج کند
نامه ما را که از بال کبوتر وا کند
نیست ممکن عقده از کار گهر وا

بی کمند انداز چین از زلف شکین میشود

این کمند انداز شوخ چشم خود بخود چین میشود

ناخدا افکند از کار دل که این آینه را
هر که بردارد ز دنور دست خود بین

ترا که بر روی نکهت از خدا چه رسد	به پشت آینه بیدادت از صفا چه رسد
به زلف شانه کند نه به چشم سرمه کشد	بخود دمید سپند از نشوخ تا نما چه رسد
ز ذوق آشتی از دوستان رنجیده دارد	بساط دوستداری چند رو واچیده دارد
اگر شوان را از زلف خم شانه بخشیدن	سیاه داو دل شبها بخود پیچیده دارد
گشود دم سری بر روی دنیا چشم از بن اعتبار	که دیده نهای سپی در عقب وادیده
از محفلی که آینه رو بر رود	چشم و دل بدیده عاشق نیار رود
هر کس کند نماز برای قبول خلق	بر پشت بام کعبه بکعبه هوا رود
دارد کسی که تیسه به بال خود شکستن	هر جا رود به سایه بال هما رود
دل دیوانه عار از سیاهی بر نمی گردد	دم شمشیر برق از رهگذار بر نمی گردد
ز چشم بد خدا خورشید تا با ابرا تکیه دارد	که خشک از چشمه اشتر هرگز نگاهی
هر که بردار فنا زد آن شکست یا برد	غوطه در سر چشمه خورشید عیسی برد
دست رد را هیچ کهن دلهای سنگین ابهم	تیشه خود کوه کن بنهود در خارا
از سیاهی داغ بر زنگ آید بر نفس	سیقت آید هیچ کس بر روی رخت ما نرد

کی دست کرم خواجه ز مسواک برارد
چون باشه مرغی که ز کوته نظران نیست
گلها همه زرد آمد و مرغان همه در شام

تا روی چه خجالت ز بر خاک برارد
در بیضه سر از حلقه فتراک برارد
زین باغ کسی چون نظر پاک برارد

ز چهره تو بهشت آب و تاب بردارد
حباب عشق تو ز رخ خلق شد سیر آب

ز جلوه تو قیامت حساب بردارد
که از مشاهده آتش ز چشم آب بردارد

روی تو صبر از دل بیتاب میبرد
در زیر تیغ خواب نمیکرد دم از غرور
باشد عیار شکر بها بقدر فلس

آیینه از خیال تو سیماب میبرد
از کشمکش ز آب به گل خواب میبرد
ماهی ز موج وحشت قلاب میبرد

ز چهره تو نظرها پر آب میگردد
هلال عیش خانه لطافتی دارد

ز آتش تو جگرها کباب میگردد
که از اشاره انگشت آب میگردد

پیغام بکسانی که بدلند ار پرسد
از نقش بر خط فرمان نهاده
میباید ز نقش بد و نیک ساختن

طفل تبسم تو که بنگار میبرد
این راه شکست بکجروی از نامه میبرد
آیینه را کسی که ببازار میبرد

در لب یار نهان عشرت جهانی ساخته اند
نیست در چاهی شده جان هر کسی گم

باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
این قدر هست که بسیار روان

نسخه دعوی بی اصل هنرمند نشود
از تن زارم اگر رشته بر کام دهند

حرف کج راست بزور کسی گردن نشود
مانع روشنی دیده سوزن نشود

اگرچه روی فن از در عرضه افتاده بود
ز خشک مغزی پری فراقش کرد دید
من آن نیم که به نیرنگ دل دهم بکسی

خمیر مایه صد رنگ شادمانی بود
که در سیاهی موی زندگانی
بلای چشم کبود آسمانی بود

مرا ز خشم زبان روزگار میگیرد
اگرچه وعده خوبان وفا نمیگیرد
ز همت برازنده دل کرا ارد

مدار رابطه و صحبت رهنمیگیرد
خوشتر از خیابت که در شطرنج
بروشنایی شمع قرار میگیرد

زیاد آن ستمگر از رخ هر رنگ میریزد
بلای آسمانی توبه کرد از هر دم آزاری
نیاید تمیز فیشنه چشم کبود او

دل از شیشه نازک ز نام سنگ میریزد
همان زان زر نشنود بی رنگ
بلا بسوسته از کرد فن هنا رنگ

ز اسباب جهان حسرت نصیب دار میمانم
چه میبایست جان شفقت عاشقان در بار کردن تن

ز گل آخر بدست گلفروشان خار میمانم
صد ازین بیشتر در دام گلچین بار میمانم

کسی که دل بخیال تو در گرو دارد
ز هم نمیگسلد کار و از ملک عدم
نمیرسد بزبان چو نیش آسیبی

بهر نفس که بر آرد حیات نو دارد
کجا جهان وجود این رو برو دارد
خط تسلی این خوشه از درو دارد

در زیر فلک چند خردمند توان بود
گر داغ عشق از هوس خام بود پاک
هر چند ز شکر شود گزند نه صبح

هشیار در این غمکده تا چند توان بود
خرسند ز معشوق بنظر زند توان بود
با وعده همعغنه تو خرسند توان بود

شود پاک ار گنه اهر کس بکوی عشق می آید
همین می خورد نشست و گل ز روی گلعذار چیدن

که آن دریای بی پایان بجوی عشق می آید
درین ایام از کاری که بوی عشق می آید

آه سردی تا تو از انفس یاد دارد

باد چون شعر این نیستان ز انفس یاد آورد

دار دار چوب که از قفل دهان سنگ کلید
دیدن آن سیل حسنی با ز انفس یاد آورد

فیضی که از سهیل بخاک یمن رسد
از دیدن لب عقیق البته او بمن رسد

در بزم او کسی که شبی جا بمی‌دهد
آنجا مگر سپند بفریاد من رسد

هر که اوقات گرامی صرف خود سازی کند
خانه آتش ساز است چون چار خانه پردازی کند

آنکه از آیینه می‌پوشید رخسار از حجاب
اینزمان در ساغر می چهره پردازی کند

خود نمایی لازم بود و لیتان افتاده است
خوی خود کرده مشک ناچار [illegible] تماشائی

نیست ممکن ز دل آن جان جهان سیر شود
حسن از آیینه محال است که دلگیر شود

آب در قبضه فولاد نخواهد ماندن
هیچ تاب و [illegible] اگر جوهر شمشیر شود

حرص از طینت پیران نبرد موی سفید
این نه زمینیست که ساکن لطف شیر

چنین از خون اگر دامان انجل لاله گون گردد
ز داغ گیری او آستینها جوی خون گردد

نفس در سینه خاکستر شود صحرا نوردان را
غبار خاطرم گرداب دشت جنون

ز بعشر خوبرویان می‌رود کوه گران از جا
مگر تمکین شیرین بند پای بیستون

اگر چنین سخن ما بلند خواهد شد
زبان خرابات منصور بند خواهد شد

شکست شیشه دل را نمود صدا ایست
که این صدا به قیامت بلند خواهد شد

عاشق ز روشن دل [illegible] بسپرد
فیضی که خاک از آن دل [illegible] بسپرد
در چشم داغدیده [illegible] سوده از [illegible]
پروانه را بسی که [illegible] بسپرد

ز سالک شکوه پردازی نه شرط راه پیما شد
که اول منزل یوسف درون چاه می‌باشد

برف آینه آخر روسیاهان را ز روی نعمت
کسوف آفتاب ته نزول از ماه می‌باشد

بر نفس حسرت رسم که چشم دلم آلوده خواهد شد
ندانستم که منزل دورتر از راه می‌باشد

ز خم گلاب از نوای اندرونم می‌کشد
شور بلبل خجلت از جوش بهارم می‌کشد

از مروت همچنین منعم مرد عاقل شدن
در سر هر کوچه طفلی انتظارم می‌کشد

آنکه داغ بر سر چراغ عمر زد انیز مان
آستین بر گریه شمع مزارم می‌کشد

از فسون عالم اسباب خوابم می‌برد
پیش پای محمل سیلاب خوابم می‌برد

چون کباب در نمک خوابیده شور محشری
گاه گاهی گر شب مهتاب خوابم

ستم بعهد تو از چرخ کس نشان ندهد
که چشم شوخ تو فرصت به آسمان ندهد

فریب عجز نه ز قد دوتای چرخ مخور
که بی‌کمین کمانی پشت چرخ کمان ندهد

چو خضر سبز شود هر کجا گذارد پای
کسی که آب رخ فقر را به نان ندهد

سبکروحی که چون پروانه برگرد سخن گردد
نفس در سینه‌اش چون سر شمع انجمن گردد

ز حسرت تا شد تهی دل می‌تپد در سینه تنگم
گل بیجا که غنچه شد خشک خار پیرهن

چو آرزو آتشین گردد عقیق آید از او	سهیل از شرمساری سینه داغ گردد
می‌پرستان در بهشت نقد ساغر می‌کشند	دور گردان انتظار آب کوثر می‌کشند
چو صدف آنکس که از ابر بهاران بارگیر	کاسه روز را با گهر آنجا ابرار بر می‌کشند
در راه تو هر کس دل و دینی باشد	از زنگ خودی آینه زداشته باشد
تیر آن خدنگی که پر و بال ندارد	ناقص بود آنکه ولع جاه داشته باشد
در بزم نگاری که ز خود صبر ندارد	در خلوت آینه چه پرداخته باشد
رنگ غفلت ز دل جمله گران می‌خیزد	از زمین سبزهٔ خوابیده گران می‌خیزد
سینه چاکان ترا از دل بی‌صبر و قرار	غنچه بس از در و دیوار فغان می‌خیزد
وقت است از شکوفه چمن سیمین شود	هر خار چنگ یوسف گل پیرهن شود
ز مظهر جلال شود جلوه گر جمال	داغ پلنگ چشم غزال ختن شود
روزی که مرغ عقل پلنگ بال می‌پرد	در عین ضعف همچو سبک بال می‌پرد
غافل مشو ز آه ضعیفان که بی‌گمان	افسر ز فرق دولت و اقبال می‌برد

دلی که زلف او شیرازهٔ جمعیتی دارد	شمشیر خوش با دگر دوران کمند وحدتی دارد
لبش امروز و فردا میکند در بوسه دادنها	نمیداند زخط چون دشمن کم فرصتی دارد

خاک شو تا ز بهارت به گل تر گیرند	مرده شو تا به سر دوست ترا برگیرند
داغ فرش ز رنگ گلها بکند رخنه در دامن	که زبان داغ خود در سر مجمر گیرند
غرض اینست که تیغ تو ز خون پاک کنند	کشتگان تو اگر داغ محشر گیرند

چشم آینه گر از خواب بهم می آید	مژه عاشق بیتاب بهم می آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان	ز چشم آینه چون آب بهم می آید

از زیر خاک ناله هموار شنید	هر حرف باغ تیز نوا میتوان شنید
آرام نیست قافلهٔ ممکنات را	از ذره ذره بانگ درا میتوان شنید

اینها نه زآنکه فخر به اجداد میکنند	از رو به پشت نامه دلی شاد میکنند
خجل از کرم همت که بیجا صلای نخل	در هر جواب بندهٔ آزاد میکنند

در مکتبی که عشق ادیب است کودکان
مشق ستم به خامهٔ فولاد میکنند

آنکس که نشانی برود دوش تو دارد بر چهره خورشید فروغ تو لوا است	گر خاک شود دست در آغوش تو دارد این چشم تر آبی که در گوش تو دارد
آزاده ز وسعت عالم نمیشود در سجده خدا است شومندی لعبت زاندیشه شکار نشود طبع راست کج	عیسی شکار رشته دم نمیشود تا حلقه است زور گمان کم نمیشود ز اتصال حرف الف خم نمیشود
بر هر چشم تو آراست دشمن آهو کار شدید ندارد آرایش خلق برو دیده خویش	نمیخواهم که چشم تو چشم روزکار شدید که کشتی به نظر باشد چو دریا کی بار
غرور نوخطان از فرق خوبان دور باشد برد از باغ پر فر اضطراب دل صنوبر را بشیرینی برآرد نوبهار زندگانی را	رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد در آن گلشن که سرو قامت او جلوه گر چو زنبور عسل از آنکه منزل مختصر باشد
آنجا که شوق دست حمایت کند دراز پیچیده تر ز موج بغیت راه عشق چون حالکی که دل ز در خانه جمع کرد	شبنم در آفتاب قیامت سفر کند خوش شد بگردن است که این راه سر حاجی ستم بخلق خدا بیشتر کند

در گلستانی که بلبل خوش‌سخن غربت میکشد
میشود از سنگ طفلان چمن مجروح و کبود
عشق از هر کس که میخواهد حدیثی وا کشد

با غباری در سرا یه گل خواب را حسن میکشند
خال لیلی جا به در سیل مصیبت میکشند
خانه آتش ز آتش شمشیر شهادت میکشند

جای شستان غبار جسم را صبر بود
در زمان ما که بیمهری قیامت میکند

زود در آخر شود شمعی که روشن بود
داغ ما در طفلان داغ محشر بود

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد
چون دید گل به دیده شبنم نقاب عمر
از زندگی حباب چه روا است گرد را

شبنم به آفتاب رسید آفتاب شد
در بوته گداز در آمد گلاب شد
عشق تر از زمین چه که عالم خراب شد

منعم از دلبستگی از زر دنیا میکشد
در دل غم در در آتش و نمای دیگر است
راه و عشق از بلای عشق شور اندک است

تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا میکشد
زنگ آیینه ام حیرت به بالا
سر بلند باش نهد خاری که از پا

چشم مژگان حضور از دیده دل میبرد
شکر قطع راه عارف را کند پیدا ترد

چشم بسمل لذت از دیدار قاتل میبرد
غافل از خواب در دامن منزل

بگرد تربت روشندلان دلیر مگرد
که از سینهٔ خورشید را انسار در گرد

حباب دیده شود گر رسد نشتر فصد
شود چو تیر هم صحبتان ترکش فرد

اگرچه دیر بجوش آمدم بیابم شادم
که هرچه دیر شود گرم دیر گردد سرد

زمین درد مشمار که دل از طبیب شد
خواهد ز زراه تجربه آخر طبیب شد

نازک شکست گوهر خود داغ نیستم
داغ نسیم از نگه گرد یتیمی غریب شد

شب نه آه سرد در دل عرش پیما کرده بود
آسمان از صبح محشر دفتری واکرده بود

خاطر چه مقید است از دنیا جهان خواهد گذشت
جای زنبهای طفلان تماشا کرده بود

دیدهٔ ما انسر و سیم اندام را بر دل گذر
شاخ گل دستی که در گلزار بالا کرده بود

چنان گزان لب خاموش عتاب می بارد
ز زر میدن اضطراب می بارد

ز گریه منبع دل داغدار شو اگر د
ز گوهری که قیمت آب می بارد

که گفته است در ابر سفید باران نیست
که شرم حسن ز روی نقاب می بارد

علاج جسم نمی خوش شور شو اگر د
تاب آینه را بعیب شو اگر د

مشو بدین خشک از همزبان قانع
که از بهار قناعت بخار شو اگر د

چنین که تیغ مکافات در زبان بسته است
صدا بلند شد در کوهسار شو اگر د

شیشه‌هایی که درستی شکستن دارند
پشت بر کوه ز سنگینی دشمن دارند

نور آیینه نیابد زره خاکستر او
تیره روزان جهان سینه روشن دارند

تا که دیوانه شد امروز که دیگر طفلان
دل سنگین عوض سنگ بدامن دارند

ز عشق رشته جانم پیچ و تاب نخورد
ز چشمه که به شاهوار آب نخورد

چنان گرفت تکلف بساط عالم را
که خاک تشنه جگر آب بی گلاب نخورد

زمانه گشته جهان چنان بخیلی بست
که هیچ تشنه جگر یاری سراب نخورد

نه از خط رنگ آن رخساره کم رنگ می‌گردد
که چون تیغ آید از فشار از خود زنگ می‌گیرد

نگیرد پیشتر راه همت ناهمی را
گلوی شیشه را هرچند به مشتاقی تنگ می‌گردد

از آن سنگ ملامت نیست کم در ملک رسوایی
که هر دیوانه آنجا غبار سنگ می‌گردد

خط غزال چشم آهو را هوس مشکین می‌کند
چهره‌های ساده را تبخانه چین می‌کند

بسکه رسیده است چشم غنچه از غارتگران
ها ز سنبل را خیال دست گلچین می‌کند

می‌توان دیدن ز کشتی اضطراب بحر را
حسن طوفان بیشتر در خانه زین

تا تو رفتی برگ عیش باغ بی شیرازه شد
ساحل دریای بی پایان بجز تسلیم نیست

خنده گلهای چمن بی تبسم بر رخ خمیازه شد
چاره خیر است حسنی را که بی اندازه شد

ز شور دیده جز بر نفس صد آزرد و داد
چنان ناسازگاری عام شد در روزگارها

زهی شاخی که چندین زانک [illegible] گندید و داد
که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو

جمعی که دل بطره طرار بسته اند
زان سست دین ضعیف که فرمانهای شرع

اول کمر برشته زنار بسته اند
عمامهای خویش به پیروار بسته اند

این زهدفروشان زخدا بیخبر اند
از مردم اوباش ده صد جو بیکه این قوم

این دست و دهن آن گشاده زبان که نابینند
پایی رو بالی رو [illegible] دگر اند

در روی تو خط دلدار چنان نمایان
قراری نیست بجای بلند همت را
فلک ز گشتن عمر پشت داد بر دوار

چو ماه که نشین گنبد کتان نمایان
چگونه ز حرکت آسمان نیاید
چو تیر ره رفت آید کمان نیاید

کی تو وصل از سینه عاشق پشیمان شود
نیست ممکن تشنگی از آب دریا کم شود

نیست ممکن گشتگی تحصیل گردونی در وطن
خامی عنبر کجا از جوشش دریا گم شود

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت می‌کرد
زآب حیوان لب خشک قناعت می‌کرد

میشد ز غیرت آینهٔ دل عاشق آب
خوبی معنی اگر جلوه بصورت می‌کرد

پیشتر زانکه دهد خامه بدستش استغنا
الف قامت او شوق قیامت می‌کرد

عشق شور انگیز اگر جا در دل خارا کند
کعبه را چون مسجد اقصی جهان پیما کند

تیشهٔ آزادگی بشکر که نخل میوه دار
از حجاب سرو شد انگشت بر بالا

از لباس ظاهر آزادم سبکدستی کجا
گر سرم اندیشهٔ دستار را همدوا کند

هر که شواند باز سخن پیدا کرد
سرو را بمصرع از قید خزان آزاد کرد

شست آب زندگی از چهره‌اش گرد سفر
هر که دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد

شکسته حالی من پیش یار باید دید
خزان رنگ مرا در بهار باید دید

خراب حالی این قصرهای محکم را
ز روزن نظر اعتبار باید دید

هراز روز قیامت غمی که هست اینست
که روی مردم عالم دوبار باید دید

سزد که خنده زند جا بجا کند نثار سپند
که یافت راه سخن در حریم یار سپند

نشست و خاست تماشاگه امید بتعلیم
اگر نباشد در بزم آن نگار سپند

سرشک گرم که گوهر فروز ایمن دریاست
که مجمر است صدف در شمار اسوار سپند

از یاد وصل دیده ما سیر میشود
مهتاب در پیاله ما شیر میشود

هرگز بسوی خویش نمی بینی از حجاب
در خلوت تو آینه دلگیر میشود

ظالم بمرگ دست نمیدارد از ستم
آخر عقاب پر ته تیر میشود

غنی فیض از دل شب جو که فیض آن در سیاهیها
ز ظلمت آنچه یابد خضر اسکندر نمی یابد

گشاد از تنگیها جو که تا غواص در دریا
نمی یابد ز تنفس در دل آرد گوهر نمی یابد

نماند بر زمین هر کس لطیفت خاکسار آمد
که عیسی از ره افتادگی گردون سوار آمد

ستمگستر در فنای خویش بیشتر از خصم میکوشد
ز بیمغزی بپای خود کلند و بالای دار آمد

عشقبازان از طرف بسیار پیدا میشود
کار از عشق است پر همکار پیدا میشود

ز خنده در سد شکستن میکند اقبال حسن
در برای یوسف از دیوار پیدا میشود

بیضه خورشید اگر در کلبه خفاش هست
زیر گرد قفس دل بیدار پیدا میشود

نظرگاهی بغیر از دل روشن نمی‌باشد
که هرگز مرغ زیرک غافل از روزن نمی‌باشد

بغربت مردن از بی‌اعتباری نیست خوشتر
چراغ روز را پروا از کشتن

مدارا با گران کن که عیسی با خر و حی
اگر زآسمان رفته است بی سوزن نمی‌باشد

نه تنها از نشاط می لب جانانه میخندد
که سر تا پای او چون شاخ گل مستانه میخندد

اگر خار است اگر گل پایه خوشحالی دارد
کلید و قفل این منزل بیک دندانه

به محفل بهشتی روی من منزل کجا گیرد
که از رضوان بهشت جاودان از رو نمیگیرد

ز شرم جلوهٔ مستانهٔ او سرو پا در گل
ز طوق قمریش عنبر دود از روزن هوا

بمستم چو خمار شد نفس می‌آمد
گر ز تنگاله ام آواز جرس می‌آمد

آرزو خار و خس نیست که آخر گردد
ورنه با شعله خوی تو که بس می‌آمد

بشتاب دل از این وادی خونخوار گذشت
که ز هر آبله آتش بانگ جرس

ز بی پروائی آن سید رو قد نازنمیدانند
ز خوبی شیوه‌ای جز ناز و استغنا نمیدانند

مگر پرتو بتی تاریک زد خانه دل را
وگرنه پرتو خورشید استغنا نمیدانند

بروی گرم تو آیینه تا برابر شد
بچشم همت ما استخوان پیمغز شد
دل از نظاره گیای آب شد ز دیدن تو

بهشت روی ترا چشمه سار کوثر شد
سعادتی که ز بال هما میسر شد
اگر ز دیدن خورشید دیده گوهر شد

قبول عشق کسی شد مرا دل دیوانه
دلا ز پای منشین گر هوای زلف او داری

که باج خسروان از گوهر یکدانه
که صد پا کوچه گرد زلف شانه راه چو نه

کی بهر چشمی نظر بازان تماشا کنند
دیدهٔ صاحب بصیرت میرود در هر نظر

هم مگر نور اقتباس از روی زیبا کنند
از تماشا لذت کوری که بینا میشود

نشان یوسف گم گشته پیدا از تو میگردد
ترا هر کس که دارد از غم دنیا چه غم دارد
جدا ای دست چون تسبیح از هم خانه دارا

چراغ دیده یعقوب بینا از تو میگردد
که چون مهر فلک عالم منور از تو میگردد
دل ما را بدست آور که دلها از تو

نطوف خاک چو گران سرا پا بار می‌آید
بجوی عمر آب رفته کی باز می‌آید

چنین کز باز گشت نوبهاران شد جوان عالم
چه میشد گر بهار عمر ما هم باز می‌آمد

بدعت برگرد سرگشتن گر از پروانه ماند
هر که صد مینا به میگیرد دم تهی در تیغ فیض
مرگ عاشق عمر جاوید از تو معشوق را

دور گرد بیمار معشوق از عجز دیوانه ماند
زان اسب تیغ فیض دامانم بار جیب تنها ماند
آید شمع از دست قیش بال و پر پروانه ماند

ای دل از دشمن خاموش حذر باید کرد
فقر پوشیده و شمشیر برهنه است یکی

از زر بندی بی‌جوش حذر باید کرد
از فقیر این قبا پوش حذر باید کرد

کلفت از سینه بی‌تاب برون می‌آرد
غیر دندان تو در دایره هستی نیست

گرد از این غمکده سیلاب برون می‌آرد
آسیایی که ز خود آب برون می‌آرد

سخنی گر ز دهان تنگ تو بیرون می‌آید
از گلستان در و دیوار زو آیینه قفاست
آمد کار می و رشته تسبیح بیست

راز غیبت که از پرده برون می‌آید
آنچه از حسن تو مار از نظر می‌آید
که ز صد رهگذر رم سنگ به در می‌آید

اگر چو رشته تن خود به پیچ و تاب دهید

ز چشمه‌سار گهر زود چشم آب دهید

ستاره عرق روی یار در گذر
از این چکیده خورشید دیده آب دهید

مبادا کاو از طاق دل پر مغز افتد
که ز رزق خار گردد تیر چون دور از کمان افتد

رسانم کرد بدولت چون هما از سایه عالم را
همان از خوان قسمت قرعه‌ام را استخوان افتد

ز شرم او نگاهم دست و پا گم کرد چون طفلی
که چشمش در وقت گلچیدن به چشم باغبان افتد

از حریصان تشنه چشم حرص را افزون شود
خاک پیمانهٔ تشنه است از طعمه قارون شود

عشق اگر بی پرده سازد لذت آزار را
بر سر خار ملامت رهرو از مجنون شود

میدهد از چشم لیلی یاد داغ لاله اگر
هر که زین دامان صحرا بگذرد مجنون شود

ز پا عشاق را از سر گرفتن مستانه اندازد
زهی ساقی که عالم را به یک پیمانه اندازد

نه از مرد عشق از حلقه عشاق فرود
که آن شمع آتش از پروانه در دامان

از حسن نوخطان دل ما تازه میشود
داغ کهن ز مشک ختا تازه میشود

خندانکه همچو کاه شود پیشتر کاشم
امید هم نگاه به بار تازه میشود

نفس خسیس گشت ز پیری حریص‌تر
از رخت کهنه حرص گدا تازه میشود

بی تب و تاب نمیشود شرابی نرسند
تا به آتش نرود کوزه به آبی نرسند

عمر جعیب سیل با من عبث اگر خواهد رفت
وصف چشم گشودن به کبابی نرسند

ز رفتارست آمان از عالم اینجا دیر خیزد
بجای گرد از بنیاد هستی داد بر خیزد

بهر دامی که افتد بلبل آتش نوای من
ز شادی چون سپند از دانه آتش فریاد

ز روی لاله رنگت آب رونق از چمنها برد
گل بهار در عهد تو خار پیرهنها شد

گوارا باد صحبتها بقدر ذوق نشناسان
که ما را کنج عزلت خوشتر از کنج رو بهنها

چو دام زیر خاک آید بچشم خلق بی سطری
ز بس بر گرد گشادی گره روی سخنها شد

رخ بهار ز ته جرعه تو گلگون شد
ز درد عشق تو رنگ خزانه دگرگون شد

دل خراب مرا چو آسمان کم بود
که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد

ز شور چشمه بیان خود می پسند
بجستجوی تو هر کس ز خویش بیرون شد

شاهی بشانی اسمر نمی رسد
تاج و نگین بشیشه و ساغر نمی رسد

تا چشم شور شمع بود در سرای تو
از غنچه رونقی دیگر نمی رسد

دست از سبب مدار که بی آبرو بهنر
یک قطره از محیط بگوهر نمی رسد

ذوق حیرانی بدارد چشم خونبار رسید
سینه خم افزود از جوش ما صهبا رسید

کوی شهرت میتوان بردن میدان از سطر ف
مصحف زد مجنون که پیش از ما بما صحرا رسید

هر که گفتار صواب از ره عقلش شنود
تا به جهل شود هر چه ز حکیمش شنود

سخن راست حدیثیست که از هر که بود
جگر شیر که دارد که بجز راست شنود

غنچه‌ای که ز تعجیل بهار آگاهست
از شکرخنده گل آوازه رحیل شنود

نه آسمان سبوکش میخانه تو اند
در حلقه تصرف پیمانه تو اند

آن خسروان که روز ز رگ کنند خرج
خوش گوشه شو گدای در خانه تو اند

بگریه کی ز دل غم غبار برخیزد
ز شبنم چه گل از مزار میخیزد

اگر سبو شکنی از کرم ز خوری چه شود
ز شعله شیشه عظیم خار میخیزد

سپند آتش مستی ز شرمساری تست
اگر یکی بنشیند هزار میخیزد

زر و بال منعمان ز قیامت میشود
عاقبت هر نفس ماهی داغ حسرت میشود

بوی خون می‌آید از تیغ زبان اعتراض سلطان
خرده گیری عاقبت تخم عداوت

عشق اول ناله را ناز آمیخته ام میبرد
خار و خس را زودتر دریا بساحل میبرد

رهروان دستی ندارد تیر روزگار
همت پیران جوانان را ز منزل میبرد

سخن رنگ اثر از سینهٔ افگار میگیرد
پذیرای نصیحت نیست دل اهل تغافل را

نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میگیرد
چو کاغذ چرب باشد نقش را دشوار گیرد

نه زر و سیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند
عشق دلدار چه خیالیست بما بگذارد

در بساط تو همین گرد نفس خواهد ماند
بصدف سینه چاکی ز گهر خواهد ماند

اگرچه شمع کافوری خنک در خانه میسوزد
ز بیم یار گشت خشک دل جمعیت عاشق را
شعار حسن تمکین شیوهٔ عشقست بیتابی

چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه میسوزد
که فانوس از دمیدن میشود چون دامن میسوزد
بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد

حسن نوخط تو سرمایهٔ نازی دارد
حسن خود را مسخر نشود شاها را
به که از لطف نه از شیوهٔ مردم داری

که ز هر حلقهٔ خط چشم نیازی دارد
دل محمود بباید خوش که ایازی دارد
هر که چون دیده در خانه بازی دارد

نگشت چشم عنبان آتش از ابر باریدن
بقدر تخم ویرانی زهر از تیغ قضا ریزد

نمیرد صبح اگر شاخ نبات نیمانه دستم را
چنان لرزم که نقش از بال مرغان هوا

مردان رهش ز خویش نه آسان گذشته‌اند
جان داده‌اند تا ز سر جان گذشته‌اند
از صد ره تار سند بزرگان آستان
از عالم آستانه‌نشینان گذشته‌اند

از بس
چه گل خود از مرده دل چیده باشد
که زخمی ز روش نخندیده باشد
ازین شسته رنگتر ز غنچه برون
که ز غنچهٔ گل نخندیده باشد
نیاید بیکدیگر آغوش تنگش
که در خانهٔ زین ترا دیده باشد

جائی که سر از روزن فراغت بر آورد
از گرد گریبان لطافت بدر آورد
امید که دولت ز درش بیخبر آید
هر کس که ز من آمدن او خبر آورد

مستی بازرمی شبانه نباشد
مطرب ما از برق خانه نباشد
سلسله‌جنبان چه میکنید دل عاشق
جنبش گرد فتنه تازیانه نباشد

نسیم صبح بآن طرّه دوتا چکند
بصد هزار گره یک گره‌گشا چکند
نمیتوان بدو بیگانه بود زیر فلک
دل رمیده یک شهر آشنا چکند

نقد روشن کهن در گره غم باشد
سوز نظاره نغمه در حلقهٔ ماتم باشد

خوب آن چشم ربا بینده تر از بیدار است	پشت شمشیر بتابی تیزتر از دم شد

حیران عشوه او زرد کو هرچه میکند	آمیز کار او زرد نیو دو زده چه میکند
یکدل بجای سنبل ندهند درد منده را	با صد دل شکسته صنوبر چه میکند

نمک صبح در انست که خندان باشد	بخیه طینت زخمی که نمایان باشد
عکس از آئینه تصویر عجب نرود	حسن فرشت آن دیده که حیران [illegible]

تا روشنی صدق بدل یار نگردد	گفتار تو آئینه کردار نگردد
رخت ره گلزار تو هر دم بهوا [illegible]	چشم کز انخواب تو بیمار نگردد

فسون صبر در دلهای پر خون در نمیگیرد	چو دریا بیکران افتد بخود لنگر نمیگیرد
دو رنگی نیست هر جا وحدت [illegible] در آمد	در نیز دریا خزف خود در دکم از گوهر

ز اقبال سکندر خضر بر دل داغها دارد | که آب زندگانی جای چشم تر نمیگیرد

در چراغ دیده ها آب روغن میشود	بخت چون برگشته باشد چراغ از آتش روشن میشود

در تجرد رشته [illegible] از تعلق سهل نیست
سوزنی در راه عیسی سد راهی میشود

کجاست همتی که هر اسیر گیر گردانم — در باغ خشک هر آهوی شیر گردانم

نمیشود ز تب شکوه آتشین نفسم — اگر قضا و ظلم کام شیر گردانم

بسکه بیمار عشقتم رگ جان بجهد — ساعدم رشته بانگشت طبیبان بجهد

پیشتر از سر که بدل عقده گردانت بست — درد از گریه چن دردل عمان بجهد

هر که چون زانوی خود آینه داری دارد — روز و شب هر نظر باغ و بهاری دارد

میکند جام علاج شیر یقین کاسه گری — هر سری کز خنده خام غباری دارد

خضر اگر راه به سرچشمه حیوان گم کرد — مست هم در دل شب آب خماری

شورش عشقم زند پر بصحبت گرد فرود — کعبه بر زنجیر مجنون حلقه دیگر فزود

چو بر ذره رهین منت شب ناطقه نیست — بحر شوانند بنوشش آب رکوهر

تا غبار فرش زلف تر انظاره کرد — نکهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد

تو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم — طفل ما مشق جنون زنجیر گهواره کرد

زخم ما چون ماه نو تا گوشه ابرو نمود

تیغ چون دیو نگاران بجز پهر جوهر باره

نمی‌بندد کمر هر کس که زنار برگردد
مبادا از نور زلف رقیب روی یار برگردد

ز جان بیمی نیست هر کس منهد انگشت بر حرفم
بگیر در راه گردد بخت چون آزرده برگردد

نبهل از غم سینه بیگناه آزرده دل باشد
چه زین خوشتر که از آیینه‌ام زنگار برگردد

که با تو حرف شهیدان عشق میگوید
که خون شبنم از آفتاب میجوید

باشک روی مرا شسته طفل بی‌باکی
که هفته هفته رخ خویش را نمیشوید

ترا گمان که تو در خواب هر چه می‌بینی
بها طپیدن دل یک بیک نمیگوید

گر چنین خوبان صلای جام الفت میدهند
بلبل محجوب ما را بال جرات میدهند

عاشقان در حسرت تیغ شهادت میشوند
آب این آتش نگاه از خوش خشم بحکمت

خضر راهت گر کنند از راهزن ای مسافر
در خور دیدار ای خواب غفلت

باده کو تا تلخی این شیخ زبان رام شود
تلخی می بنمک تلخی بادام شود

ره‌نوردان ترا هر که نگردد احرام
بر شهید تو کفن جامه احرام شود

شوق در تاشر و در شیشه کم‌ظرف فلک
آنقدر خون جگر نیست که یک جام شود

خط از آن صفحه رخسار سخن‌ساز شود
طوطی از پرتو آیینه غماز شود

بر گشاده دل ما دست ندارد پیدا — مه بریدن مگرانی نامه ز هم باز شود

لعل تو چو بخندد گهر بار میشود — این نه صدف پر از در شهوار میشود

چندانکه در کتاب جهان میکنیم نظر — یک حرف بیش نیست که تکرار میشود

چه دولتست که این بحر پر گهر دارد — که هر حباب درو عالم دگر دارد

همیشه خازن شهدست از حلاوت عشق — کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد

شب که دهان زلف تو آرام در جنگ بود — داغ صحرای محشر ز جنونم تنگ بود

ز صفای سینه در چشم جهان تاریک شد — دل یوسف بود تا آیینه ام در زنگ

هر که اینجا ز جگر آه ندارد بخشد — نفس صاف ز دل صبح قیامت بخشد

نفس سوخته عشق زبان بنشیند — با گلاب از گل خورشید قیامت

هر که خواهد که گران سنگ بود در سر نشیند — به که امروز ز سر از سنگ ملامت

چشمه زمزم ما تیغ تو پیداکن بود — حلقه کعبه ما حلقه فتراک بود

عید قربان حرم سر و ما آن زور نیست — که گریبان حرم آن حلقه فتراک بود

در پی صحرا که یارب از پی نخچیر آید
مرا ز همت مردانه زد کوهکن کاری
ز بس در سینه می‌نخورد به یکدگر پیکان

که آهو همیجا با در پناه شیر می‌آید
وگرنه از دهان تیشه شیرین گو بجم می‌آید
بگوش هم‌نشینان ناله زنجیر می‌آید

از نظر دیدم که آن شکل و شمایل می‌رود
کوچه باغ زلف اگر پایان ندارد گو مدار
طعنه سیمای فرنگم از رخ آینه گر

حاصل دریا و کان از دیده و دل می‌برد
میتوان رفتن ثمر کان هر کجا دل
خود ببین آن چهره هرگز از مقابل می‌رود

بر زمین از تار زلف او چو دامن می‌کشد
ما سبکروحان به سوی غنچه زنده‌ایم

بوی پیراهن نسیم خود در گریبان می‌کشد
سبزه ما آب از چاه زنخدان می‌کشد

کی یاد نقش از دل کینه می‌رود
دزد هنوز شرم حضور رخ از نگاه
هر چند بر رخش در دل یار می‌نشیند

از یاد طفل دل شب آدینه می‌رود
پنهان ز عکس خانه آئینه می‌رود
زاهد همان به مسجد آدینه می‌رود

در گریه اشک نه دامت ز جگر برخیزد
غنچه نفس دو بالا شود از بوی بنفشه

این سحابست که از داغ تر برخیزد
سنگ محالست که از خواب سحر

باده در چشم و دل پاک بپرزاد شود — قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد

اجل چه کار به جای بهی با کمال کند — چرا ملاحظه خورشید از زوال کند

چه حاجت است ز عمر دراز نادان را — سیاستیست که گر کس هزار سال

شکفتگی ز می ناب تازگی دارد — نشاط در ره سیلاب تازگی دارد

تغافل تو پس از خشم کار عالم ساخت — ترحم از دل قصاب تازگی دارد

میان تیره‌دلان دشمنی است رسم قدیم — نزاع آینه و آب تازگی دارد

دریغ زمانه که خون خورد دست بیدردی — شراب خورد دل ما حباب تازگی

هر که از شاخ گلی آغوش خود رنگین نشد — از لب یاقوتی دندان خود خونین نشد

غنچه رنجیده بستر گل را بهم باد خزان — بلبلی را غنچهٔ این بوستان بالین نشد

غیرت فرهاد بر دار نسبت بر دستی نگاه — تشنه را از صورت شیرین دهن شیرین

دل آزرده را هرگز غم عالم نمیگیرد — مسیحا را کمند رشته مریم نمیگیرد

مزن دست تأسف برهم از مرگ کسانت

که خون مرده را هرگز کسی ماتم نمیگیرد

ترا چه غم که شب تار دراز میگذرد | که روزگار تو در خواب ناز میگذرد
غرض ز سنگدلی داغ کردن شهداست | بلاله زار اگر آتش به ناز میگذرد
ز کشور دل محمود گرد میخیزد | اگر نسیم ز زلف ایاز میگذرد

دل سودازده از دکان گوشه نشین میباشد | دانه سوخته در زیر زمین میباشد
کمر خدمت دل بار نخواهی کردن | گر بدانی که درین شاه نشین میباشد
نظر عاقبت اندیش به هر کس دادند | هر نگاهش نگه بازپسین میباشد

کی دلبران ز صحبت دل سیر میشوند | خوبان کجا ز آینه دلگیر میشوند
جمعی که از حسب نسب میکنند صلح | قانع باستخوان ز طباشیر میشوند
چون صبح زیر خیمه دلگیر آسمان | روشندلان ز یک دو نفس پیر میشوند

دل از لب بشنو ز نوای قانع باشد | جام لب ز جو کرد ز غلامی قانع باشد
میشود عیب هنر نفس هوسناک حسن | گر به کوری و لبِ تشنگی یکدامی قانع باشد
سرم از شغل تهی گشت همانا کافر | در به سر هم سایه اقبال همای قانع باشد

هر که از گریه سیه روزی اثر میطلبد | همت از مردم کوتاه نظر میطلبد

خاک صحرای قناعت جگرش سوخته است
نه ز حرص است اگر مور شکر می‌طلبد

نیست هر رشته سزاوار بگلدستهٔ ما
دل صد پارهٔ ما موی کمر می‌طلبد

گل هر نفس به عارض جانانه گیرد
جا بر لب تو چون لب پیمانه گیرد

سیلاب بود کاشانهٔ همسایه [illegible]
نگاه نفس بر کوی تو باز خانه گیرد

در دیدهٔ ما نیست بجز نقش تو محرم
آیینهٔ ما صورت بیگانه گیرد

بر زبانها وصف قد دلستان خواهد دوید
مصرع برجسته بر گرد جهان خواهد دوید

راحت تن پروری آزار دارد در قفس
هر که می‌ماند جدا از کاروان خواهد دوید

لب نوخطان دور باشد لب تو نیشکر باشد
که شکر در دل شب بی‌خبر از خویش برآید

خیالات غریب جز رغبت ز بر نمی‌آید
که شکسته است فریادی که نشنو باد بر سر

خطی کز رخ تازه می‌آورد
بهار ابشیر تازه می‌آورد

مگو پوچ تا نشنوی حرف پوچ
که خمیازه خمیازه می‌آورد

ز خط پشت آن لب طاق ابرو نظر آمد
که نقش آخر از نقش نخستین خوبتر شد

نمی آیی نمی‌خوانی نمی‌پرسی
بقتل یار تا پیوست شد جانی از رقیبان

چرا از برق آتشبازیان شد در سر پنجه افشد
چکیدن نیست آبی را که در دست کهد

قدم از صدق در بیمر حلقه می‌سازد
سوختش گر آتش پی ما سوخته جانان بر دار نشست
فرض عین است بر آزاده روان غربت خاک

می لعل از قدح آبله می‌باید زد
آب بر آتش زن ای قافله می‌باید
قطره با چشم در بیمر حلقه می‌باید زد

زخمهایی که مرا در جگر از مژگان کرد
سرمه‌ام حاشیه طوطی گویا گردید

زرهی نیست که نتوان به نقاب پنهان کرد
بسکه نظاره او آینه را حیران کرد

که حال دردمندان پیش چشم یار میگوید
زبان عذرخواهی لال باشد شرمسارانرا

که حرف مرگ بر بالین بیمار میگوید
پشیمانی است هر کس حرف استغفار

ره نوردی که مدارش به توکل گذرد
کی لگد خنجر و خاشاک غم افتد ترد

گر قدم بر سر دریا نهد از پل گذرد
گر به سینه خانه نیلی سقف فلک زند

پیشتر از نیش سرو جسم و هوش آنگرد

همنفس نیک هرزه هر سر شو آنگرد

داغ دولت نیاشوای سخت گران   سایهٔ بال هما را به قفس نتوان کرد
اینقدر گر تو دلی چند بود دست درست   زندگانی مراد همه کس نتوان کرد

دو دل شوم چو نفرش در آنگاه افتد   چون هر روی که رهش ز بر دو راه افتد
فروشی است بر آرنده از سر افرازی   که خوش نشسته است کسی که بر کلاه افتد

جمعی که سر خویش نهاد اند به تو   چندانکه بگردیش بود این دایره
شد پنجهٔ سیمین تو در هند نگارین   از رشتهٔ جان نهاده با انگشت تو

خطر از قاطعان راه رهبر بیشتر دارد   که پیرو پیش رو از پیش رو دایم سپر دارد
منم از سوختن دو دوار نهادم بر نمی‌خیزد   وگرنه هر کجا جانیست آهی در جگر دارد

دل سودائی غم یار را عیب رسیده آید   سر زانوی وحدت را سر بازار می‌باید
ز روشن گوهران عیب نمایان غماری   وگرنه سینهٔ آدم آیینه دستار می‌باید
کند شاخ بلند از کودکان کار اسپر داری   که سودای منصور قدر دار می‌آید

هو

ناله از نه دل گردد سپند آخر کار   سوخت خود را و برقی جست زنید آخر کار

کاش در زندگی اینجا گذر بر تربت است ... آنکه بر تربت هم سایه فکند آخر کار

چه بهشتی باشد به عید آخر نگاه ... آنچه پیش صحبت دل غمزده دیده آخر نگاه

ورق دیده یعقوب همین مضمون نوشت ... که شود صبح طرب چشم سفید آخر نگاه

ثمر تلخی ایام تهی دستی بود ... از نبات آنچه چشیدند به پیدا آخر نگاه

ناز دلبر تماشای تاب موی کمر ... که زیر تیغ تو دیدگاه تاب موی کمر

فغان که جوهر شمشیر آن نگاه از او ... یکی هزار شد از پیچ و تاب موی

ز طوطیان شکر ناب را دریغ مدار ... ز سبزه کرده خود آب را دریغ مدار

زهر که بر تو و بر دولت تو می‌ورزد ... سمور و قاقم و سنجاب را دریغ مدار

بهر روش که توانی خراب کن تن را ... از این ستم‌زده سیلاب را دریغ مدار

اینچنین گر ز تلخی عالم گله کند در ... این همه بحر لغات تنگ حوصله نکند

دلجوی دشمن در تو فتنه‌ها کشانید ... جای سنجش خصم بهر مسئله نکند

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر ... تا نشر میروند این غافلان از راه آخر

ز کار افتاد چون ظالم به اهل ظلم پیوندد	که بال تیر گردد پر و بال عقاب آخر
خشتی بچند چینی خصم می زمین گذار حرص توانگران ز کدهای فرو نشست اول بکار رخنه طوفان نوح را	دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار جان را به بوسه زن و بشر خضر برین دیگر بپاید بدیده ما آستین گذار
سود دهد به عامل بیداد گر را کار شر صحبت نیکان بود و شاطه بدگوهران پایه ظلم و ستم را عامل بیداد گر	شاه طینت از اهل عمل آثار خیر تربیت تمکین بود تعجیل را در کار خیر میدهد در اهل بینش عرض از آثار آن
ترا در خواب غفلت رفت عمر خوش عیار آخر تو گر اندیشه پایان نمی آید بمردن هم	نگردد دست ورق تازه زمین روان آخر لحد خواهد ترا گشتن شور از فکر پایان آخر
گر بهامونی بسیله از پا بر دار چشم آهوست به خانه صحرای جنون	دشت پا زن و چو گرد او چه پا بردار تو شه و دشت جاوید از انجا بردار
الفت خلق عذاب دل فرزانه	هر که بیگانه شود معنی بیگانه شمر

[illegible]

شمعی بادهٔ شبنمی جان کندن را — دهن تیغ فنا را لب پیمانه شمر
برگ ریزان فنا جوش بهار نظر بست — هر کجا بال و پری ریخت پر تحفه شمر

با سبکباران چه سازد قلزم پر شور و شر — کف ز ساحل می‌رسد از سیلی موج خطر
هر کرا در پرده‌های چشم آب شرم هست — زود می‌آید برون از پوست چون بادام تر
صحبت نیکان بد از خوب رسوا می‌کند — همنشینها بد نمی‌باد بادام افزون در شکر

نقطهٔ عشق در یکجا نمی‌گیرد قرار — کوه اگر لنگر شود دریا نمی‌گیرد قرار
غیر دل کز پهلوی هر ... بر نخیزد روز و شب — هیچ پیکان در بدن یکجا نمی‌گیرد قرار
عاقبت از خانهٔ آیینه هم دلگیر شد — در بهشت آن شوخ بی‌پروا نمی‌گیرد قرار

فروغ دولت بیدار از شراب طلب — فریب شانه مکش صبح را بخواب ببر
مده به دزدی انجم نظر سیاه مکن — چو ماه نو لب نان ز آفتاب ...
ز جسم شوخ تماشا مشو به بدبینی خشک — گلی که می‌رود از دست از او گلاب

سخن دریغ مدار از سخن‌شناس زنهار — تشنگان را زبان برسان آب زنهار دان
نشست و خاست در میانهٔ گلستان شبنم کن — مشو به خاطر نازک دلان گران زنهار

گلشن ستوده اگر تن به بی نیازی داد	نگیر هیچ نگه عبرت از جهان زنهار
داده‌ام دل را بدست دشمن دیگر گفتم از خواب گران پای برانگیزد مرا	بسته‌ام عهد محبت با نوآیین دگر موی همچون پنبه‌ام گردید بالین دگر
شد ز ناله‌ام بدور خطش شقایق نه تر زنجیر زلف چاره دلهای سرکشست کوتاه دیدنیست ترا پرده حجاب	بلبل به نوبهار شود خوشتر ترانه تر اینجا ز موم سنگ شود نرم نمناک تر ورنه ز نجره قطره بود دیگرانه تر
هست چمن باغ را نوری در شب بیا آنچه باید با خود از افلاک آرد جسم تو نقد عیش و شادمانی برهم ریخته است	تیره میسوزد چراغ لاله‌ها روغن بیا همچو شبنم دیده پاکی باید گلشن بیا سعی کن گل چون گلها بستان ز داغ
از کاو و کاو زخم دلم هیچ سوز روزی که ره عمر بهواداری تو	نگرفته خبر نوبهار نشسته هنوز در خواب ناز بود نسیم سحر
با آنکه شد ز سنگ حوادث حریر سینه این شیشه هست گوشش ز بانگ خطر	

دشت پرفن مانده است از ماتم مجنون هنوز
نگسلد پیوند روحانی ز دست اندر زمین

داغها از لاله دارد سینهٔ هامون هنوز
میتوان از خم شنید آواز افلاطون

میکنم سیر گل از چاک گریبان قفس
عندلیبی را که از گل با خیال گل خوش است
بر نمی آید انتقام از زور بازوی حریص

نبض گلشن را بدست آورده ام از خار و خس
هیچ با باغ دلگشایی نیست چون کنج قفس
از لعاب عنکبوتی میشود دام مگس

از دل آگاه در عالم همین ما هست و بس
از توکل در حنا بندد دست سعی را

چشم بیداری که دیدم حلقهٔ در هست و بس
قفل روزی گر کلیدی دارد ابرام هست و بس

هو

فصل گل میگذرد بی قدح و جام مباش
گل و سنبل به از اسباب گرفتاری نیست

غنچه منشین گره خاطر ایام مباش
گر بگذار ز روی قفس و دام مباش

گر نباشم جز غبار آستانی گو مباش
بلبل از هر غنچه دارد خانه در بسته

در بهشت جاودان برگ از خزانی گو مباش
از خس و خاشاک ما را آشیانی

حسن و عشق آیینه اسرار پنهان همند
در میان عندلیب و گل ترجمانی گو مباش

هرکه وقت صبح در باغ شراب [illegible]
میدهد خار ملامت کوچه هر جا بکند
میکند آب روی زندگی را [illegible]

هیچ نوشی نیست بی نیش از پی هشیار ما
خار بی گل را گل بی خار سازد احتیاط
خوان شیرین [illegible] دارد [illegible]
جمع کن دامان خود فارغ [illegible]

شده است از شوق تیغ جان [illegible]
چنان ناساز گاریست این ستمگر
وبال [illegible] جاوید [illegible]
که شوان ساخت [illegible]

کاش میدیدی بچشم عاشقان رخسار خویش
میروم [illegible] مستان [illegible]
تا دریغ از چشم خود میداشتی رخسار خویش
تا کجا سر برکنم زین [illegible] پرکار

نمیروم به بهشت برین ز خانه خویش
چو یوسفم که بچاه افتد از [illegible] پدر
بگل فرو شده پایم در آستانه خویش
اگر بچرخ برآیم ز آستانه خویش

اگرچه هر نفسم گردد کار و [illegible]
بجان رسیده ام از وضع [illegible]

[illegible margin note]

چنان دل را نگه دارد کسی از چشم فتانش | که گیراتر ز بیناییست مژگان سنگباری خویش
مرا آیینه روی بی‌حجاب تو مضطرب دارد | که از شوخی نبندد نقش در آیینه‌داری خویش

در جلوه‌گاه حسن سراپای دیده باش خویش | در پیش زنگی آینه زنگ دیدگی خویش
یاد از نگاه گیر طریق سلوک را | در عین آشنایی مردم رمیدگی خویش
یاران گریز شهپر پرواز همت است | گر پیش پیش سیل روی آرمیدگی خویش

از شمعهای پریشان جهان دلگیر باش خویش | واله نقش چه آیینه تصویر باش خویش
خیز تو بیرون آمدی از بند و زندان کسی | سر به روی زمین کو خاک اجل گیر
خصم رو گردان خود شد از خشم او ای مشوش | واقف از پشت نگاهی جنبش از دم شمشیر

میزند چشم زرق خود چه ماه از پهلوی خویش | میکنم تا هست ممکن حفظ آب روی خویش
چون کسی ناخوانده هر سر بر نخواهد زد رود | ای که سیلی به دست خود زند بر روی

یوسف من بیش از این در چاه ظلمانی مباش | تخت کنعان خالی افتاده از زندانی مباش

در رکاب برق دارد پا کسی نوبهار
تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش

فکند ز شرم عشوه می‌کند باز از سر | چگونه اشک نگردد دل خریدارش

که یک گل از چمن روزگار بر سر زد | که همچو صبح پریشان گشت دستارش

به نجم طپیدن خورشید پر مگر رسد | بیک کرشمه دیگر تمام کن کارش

شهسواری که منم گرد ره جولانش | آفتاب از ذره جاروب کند میدانش

صفحه آینه را کاغذ سوزن نکند | تا چه با سینه مجروح کند مژگانش

شود دیوانه آخر هر که سوداست همراهش | سر از صحرا برآرد هر که صحراست همراهش

به چشم دو میان چون ملک آید آغوش | ز نسبت گرد هر طرف چشم تماشاست همراهش

نازپروردی که عمری گردیده‌ام پروانه‌اش | گل زنند اطفال جای سنگ بر دیوانه‌اش

هر حباب یوسفی دارد بزیر پیرهن | هر کفن می چشم یعقوبیست در میخانه‌اش

گرفت از سر خم خشت پیر باده فروش | چراغ عیش برافراز از ته سرپوش

مخور هیچ دل از زر و هرچه خواهی خور | بپوش چشم خود از عیب و هرچه خواهی نوش

جدا نمی‌شود از نشر لعل میگونش | چه بوسه گاه شناسست خال موزونش

هر ابوالهوسی افکنده است شور جنون
که تار زلف و کند گرد باد ها مفروش

درین ریاض تر اچشم موشکافی نیست
وگرنه طره لیلی سیه مخدوش

غافل ز حال عاشق خونین جگر مباش
مغرور حسن یار که بی اینقدر مباش

هر گاه بهله در ... آشنا کنی
از دست کار رفته ما بیخبر مباش

مرو به عشقی که دست چرخ ز زنجیر کند زور شد
گذارد در فلاخن کوه قاف عقل شوریده شد

ز اقبال محبت در مقامی منزلم خوان شد
که طفل بی سوار آید بچشم دار و منصور شد

زمین سیر چشمان قناعت وسعتی دارد
که دارد خنده بر ملک سلیمان دیده مور شد

خبر ما از روی آتشناک می آید بگوش
از دم گرم بهار از خاک می آید بگوش

باده گر نه در دماغ کند دیوانگی
خبر ما در حلقه قرآن می آید بگوش

دین بنیادی دنیا ای دل بنادان مفروش
آنچه در مصر عزیزت بکنعان مفروش

رشته عمر ابد گره هست
جگر تشنه لب چشمه حیوان مفروش

یاد دستانه ملک عمر گرامی را صرف
آنچه ارزان بتو دادند تو ارزان مفروش

مرد صحبت نیستی از دیدهٔ ما مستور باش ‌‌ از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش

مور بی آزار دایم غم خود را میخورد ‌‌ خانه پر شهد میخواهی برو زنبور باش

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش ‌‌ با سفال و جام زر یکرنگ همچون باده باش

ای که داری چشم عزت ذوق کنج عزلت گزین ‌‌ تیر باران نگاه خلق را آماده باش

چشم و گوش ار بسته ای از شور و شر آشفته باش ‌‌ خویش را گرد آوری از سیر آشفته باش

از کمان سست هر تیری که در دل میخلد ‌‌ راست شو از تیر طعن کج نظر آشفته باش

چنین که گم شده در لطف پای سرش ‌‌ به هیچ تو به توان یافتن مگر کمرش

اگر زنند سرش باخبر نمیگردد ‌‌ کسی که گرد سرش چشم تو گردد بخبرش

ز نوک آن مژه هر روز میچکد آتش ‌‌ مگر به ناله دل رسیده نیشترش

گر کنند از رشته جان بهانه پیراهنش ‌‌ از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش

کاسه دریوزه زد دیدهٔ یعقوب را ‌‌ ماه کنعانی در هوای نکهت پیراهنش

جوهر ذاتی نمی آید ز هر اکسیر خویش ‌‌ گوهر از گردیتیمی میکند تعمیر خویش

زخم مرا از گرد صحبت رخنهٔ دیوار شد — اینقدر غافل نباید بود از زنجیر خویش

هر جا نمی‌خرند متاعت گران مباش — پرواز گیر و خار و خس آشیان مباش

همچون خروش بشنو ز من و در خلد سیر کن — در مجلسی که گوش توان شد زبان

غنچه لبی که بدل است ز غیرت خارش — نفس صبح قیامت دمد از منقارش

گلشنی را که بود دیدهٔ گلچین در پی — قره بر هم نزند خار سر دیوارش

از بهار چمن افروز چه گل خواهد چید — می‌پرستی که نباشد گرو دستارش

چه صنعت ساز و مشاطه با حسن خدادادش — ز طوق قمری خلخال دارد سرو آزادش

گرانی می‌کنند بر خاطرش یادم نمی‌دانم — که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش

ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت — مگر رحمی کنند و با قفس سازند آزادش

توانگری که نباشد بجز آتشش — نفس فردم بیگانه می‌شود ماشش

گذشت خواجه و چون عنکبوت مرده هنوز — نگاه شکار کند رشته‌های قماشش

ای فلکها ز فروغ رخ زیبای تو خوش — عالم خاک هم از سایهٔ بالای تو خوش

روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد
که شد امروز عوض از وعده فردای خوشش

چمن ز بید تعرض برشک سنبل خویش
فتاد کیست که پشتش نمی‌رسد بزمین

سرآمدی ز نکویان ز زلف و کاکل خویش
بخصم خویش سودم جز از تحمل

سرسبز آنکه سعی کند در هلاک خویش
از زلف همچو دام که عمرش دراز باد

چیند چو سرو دامن همت ز خاک خویش
هرگز نکرد یاد اسیران خاک خویش

هو

ما ز شغل آب و گل آیینه را پرداختیم
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف

خانه سازی را بخود سازی بدل ساختیم
ما بپای خاکستر این آیینه را پرداختیم

بصورت گرچه رخسار به رویش نظر دارم
بجا موئی ز سر وا میکند شور قیامت را

ولی در عالم معنی نظر جای دگر دارم
سر شوریده گر فکر او در زیر

سر بر فلک ز همت والا کشیده ام
تسبیح را ز دست ثریا کشیده ام

از پا نشسته بود بیابان خار راه و حزن
از خار راه او ز ره دست و پا کشیده ام

[illegible]

دل از خزان نمود بفصل بهار جمع

صفای روی تر از آفتاب می‌بینم ... بماه می‌نگرم شتاب می‌بینم
نژاد گوهر از محیط یکتاییست ... بیک نظر همه را چون حباب می‌بینم

دلم سیاه شد از بسکه بر کتاب گذشتم ... کدام روز سیه بود کز شراب گذشتم
کدام کار که آسان نشد بهمت عشقم ... اگر ز آتش سوزان زدم ز آب گذشتم
ز موج خیز گهر بحر بیکنار چه دیدی ... که چشم بسته ازین بحر چون حباب گذشتم

یاد ایامی که شور عشق بلبل داشتم ... از دل صدپاره دامانی پر از گل داشتم
خانه‌ام بی شائبه خطر خانه پردازی نبود ... چشم دایم در ره سیلاب خون دل
قطره‌ام در ابر نیسانی داشت آتش زیر پا ... بسکه امید ترقی در تنزل داشتم

با کمال محرمی محروم از آن حضرت رده‌ام ... در گلستان گل چو بوی گل همان آواره‌ام
حلقه تا بر در زنند از خویش آمیزم گریز ... چون شرر هرچند در زندان سنگ خاره‌ام

با شکست از اطلس افلاک داغم میشویم ... ز سوز دل سیاهی از رخ ایام میشویم
ز خاموشی بهاری در دل خود چون صدف دارم ... که در دریای تیغ از آتش بی‌تابی کامم
ز پیغام وصالش نیست بیجا گریه تلخم ... که قاصد دارد از لب شیرینی پیغامم

زبس با بی‌غباری خواهش دل را چه پاس بجسم — که من چون آب می‌خواهم ترا از موی میان بجسم
چنان گستاخ گشتم چون نسیم از پاکدامانی — که دست شاخ گل را در حضور باغبان
حدیث روی او در پیچه خورشید و مه گویم — ز چشم چشم بد کلرا در اوراق خزان

فیض در بیخبری بود چو هشیار شدم — صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدم
هر که دارم جگر خار ز ناسازی خویش — زین چه حاصل که جهان را گل بیخار شدم
دستم از دور گرفتند که رفتم از دست — کارم از رونق بازار شد از کار

چو خامه نیست رخ هر سخن که میگویم — که غنچه دست قضا خط لوح هستی میشویم
چو تخم دانه اشکم نهان بود در خاک — زبسکه گرد خود از دشت نشسته بر رویم
شبی فتاد بکف زلف او و عمری رفت — همان ز هوش روم دست خود چو میبویم

در دل صد پاره عیش جاودان نوشیده‌ایم — نوبهار خویش در برگ خزان پوشیده‌ایم
مطلب ما بی‌نیازی از شکست رنگ نیست — چشم چون تر هوایی ارشان

میشود از دم زدن خراب وجودم — پرده آبست چون حباب وجودم
کاش در آنجا ز چون حباب نگیرند — نیست در آنجا خود از حباب وجودم

سینه چاک تحسینم امیدی چون شوره زار دارم
عبیر پیرهن گوهرست گرد یتیمی

ستاره سوخته‌ام آخر چشم بهار دارم
بدل غباری از آن خط مشکبار ندارم

چه شکایت ز تو آخر نه برانداز کنم
خضر در بادیهٔ شوق ز همراهی چند

هرچه انجام ندارد ز چه آغاز کنم
الحذر دور نماندست که آواز

نمیخوردم غم دنیا اگر دیوانه میبودم
ز ناهمواری خود میکشم از آسمان سختی
در امیدست که زیر سایهٔ گردن بر بودم

مآل خویش میدیدم اگر بیدار میبودم
نمیخوردم ز سودای جنونم اگر هموار
بهانه میشدم گرد ره دیوار میبودم

هر که از وسعت مشرب به فلک ساخته‌ام
روی بر تافتن از عرض نمایانی نیست
تنگیه چاک گریبان خجالت میبند

پیش خوی تو گرد سپر انداخته‌ام
هرکه ابروی ترا قبله خود ساخته‌ام
این سری را که بامید تو افراخته‌ام

قدی چو غنچه در غم خسکی پیچیده‌ام

تا در نهی گلزار چمن گل یکدهن خندیده‌ام

شعله بی مایه‌ام ناچار و خس در دار گیر
خورده‌ام صد زخم تا یک سر بهن بالیده‌ام

بروشنائی که در جام صهبای دگر دارم
پری در شیشه از آئینهٔ سیمای دگر دارم

بچشمم سرو بستان تیغ زهرآلود می‌آید
که من از این خار خار از نشهٔ بالای دگر

ز کلک صنع هر دل از سویدا نقطه دارد
هزار از داغ عشقت هر بعضوی سویدائی

چند در دایرهٔ مردم کامل باشم
تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم

هر که از آب رخ خود چو گهر سیرابم
در دل بحرم اگر بر لب ساحل باشم

سوخت پروانه سپردود مرا یاد گرد
بچه امید در این گوشهٔ محفل باشم

شنوانی گرفت روزی هم از دو ناکسم
مرغان نمی‌کنند غلط آشیان هم

چون پل ز سیل حادثه از جا نمی‌روند
جمعی که بسته‌اند میان زر میان تهی

اگر دو روز در این تیره خاکدان ماندم
گمان مبر که ز پرواز لامکان ماندم

چنانکه معنی نازک ز نارسائی لفظ
نهفته ماند در این تنگنا جهان

نیم خارج در این بستان اگر هر چند غمناکم
اگر هم خندهٔ گل نیستم هم گریهٔ تاکم

ز عشقت اینکه دارم در نظرها سوگند گردم
چو این تیغ از کفم برفی رود یک قبضهٔ خاکم

از خویش میرویم و بر ایاد میکنیم
در کوه قاف صید پریزاد میکنیم

از دشمنان دریغ نداریم آب خود
زما و دل همیشه چکد دارشاد میکنیم

لذت نمانده است در آئینهٔ حیات
از عیشهای رفته دلی شاد

نه که در پیش تو اظهار محبت نکنم
لب خود در چمن دهر ادای مدحت نکنم

لب فرو بستم از شکر نه از کفران نعمت
شکر نعمت ز فراوانی نعمت

ما داغ خود ز بستان فرید فهمیده‌ایم
عریان ز شب ما طلبی گرد فهمیده‌ایم

دریا اگر به باغ ما میکند سپهر
نم حیرت گهر ز خوشه سر ما فهمیده‌ایم

ظلمت هر چه در خم فیض عمری کنند
جامی شراب را ز انقلاب چمن فهمیده‌ایم

ما خنده را به مردم بیغم گذاشتیم
گل را به شوخ چشمی شبنم گذاشتیم

مردم سپید کار از ما گذاشتند
ما دست رد به سینهٔ عالم گذاشتیم

چیزی بروی هم ننهادیم در جهان
جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم

آن طفل یتیمم که شکسته است سبویم
از آب بهمین گریه تحنیت بجویم

آن سوخته جانم که اگر چشمه زار خضر
در سنگ گر زنم نتوان یافت سبویم

لب خموش و زبان گزیده دارم
کمند وحدت چهار موجه دریاست
ز آفتاب قیامت نمیروم از جای

چو بوی گل نفس آرمیده دارم
زبان درد دل آرمیده دارم
سپند آتش رخسار دیده

اگر آورد برق آن دستان سر از گریبانم
اگر در خلوت عشاق روم خبر کوه قاف آنجا
چو عیسی گر بدوزم زینک خود را رفراز د

بر آرد صد بهشت جاودان سر از گریبانم
گر آنجا نی بر آرد درز ما سر از گریبانم
چو سوزن چشمی تنگی با کسان سر بر آرد از گریبانم

دست اگر کوتاه باشد از رو می‌کنم
طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان
در جهان بیوفا اندیشه منزل خطاست

زلف مشکین ترا از دور بوی می‌کنم
گر نماز از ما نمی آید وضوی
میرود سیلاب تا ما فکر جوی

از جام بیخودی گرد دست خدا پرستم
راهی که راهزن زد بگچند اعتماد باشد

بودم ز بت پرستان تا از خودی برستم
آخر شدم ز شیطان تا توبه را شکستم

ما کمند وحدت از دور قمر میخواستیم
شبنم مانند نسیم سفر کرد از چمن

خط آزادی ز گرداب خطر میخواستیم
دامنی از داغ گل تا کمر میخواستیم

کوتهی در پیچ و تاب رشته‌ها می‌کنند — آه اگر پهلوی جسم بی‌حجم که می‌خواستم

از آن چون الف ماتمدیدگان ژولیده زنجیرم — که چون برگ خزان دیده است زور دو پیرم
از آن در جستجوی کام جسم خم دربدر زد — که از هر در فزاید حلقه دیگر بر زنجیرم

اول سری بر خشت دیوار می‌کشیم — دیگر به آشیانه خود خار می‌کشیم
سوزن تمام چشم شد از انتظار و ما — تا خار بشکسته ز پا خار می‌کشیم

ما سینه یکبار به تفاوت ره قلم بر زدیم — همچو مژگان شانه زلف چاک گریبان بر زدیم
هیچ کاری وا نشد از سعی ما هیچ چیلان — پرهای قفل شد دستی که ما بر در زدیم
نیست ممکن از شمار کسی نقصان کنند — شاخ گل شد دست افسوسی که ما بر سر زدیم

گر ز خود پرواز کسی فریادرس می‌داشتم — می‌کشیدم ناله از دل تا نفس می‌داشتم
سود خود در ناله شد همان ز مسیر پاست — می‌شدم سیمرغ اگر بال مگس می‌داشتم
گه دوری محمل بود منظور یاد — گوش را اگر گاهی آواز جرس می‌داشتم

اگر می‌داشتم بال و پری پرواز می‌کردم — در این بستانسرا دیوار محشر باز می‌کردم

اگر چه بود داماش به نقش بیت حزن / حدیث درد بی‌انجام خود اظهار می‌کردم

نسیم صبح از نامحرمان بود این گلستان را / در آن پایی که غنچه بند قبایش باز می‌کردم

می‌نشیند لاله غدا راز زردی هم / مست شد چو شراب ز جام و سبوی هم

از شرم حسن و عشق همان دردو عالمیم / تا و ترا کشند اگر رو بروی هم

از منت طبیب شود دردها زیاد / بیچارگان شوند مگر چاره جوی هم

ما با لباس قناعت خاک ره ز زر گذشته‌ایم / نه بهر زر بسیار زر یک خنده شکفته‌ایم

روز محشر جرم ما را پرده داری میکند / مشت خاکی گر ز سر کوی تو برده‌ایم

از تن پروری بکند رگه ما صبا را / در شعر از جلوه پهلوی لاله غنچه

پس از عمری چو چشمت یک نگاه آشنا دیدم / بحمدالله نمردم تا ترا بر عهد دیدم

بخواب ناز هم آیینه ندارد تنگ در آغوشی / اگر گویم که از نادیدن رویت جدا

ملاش صحبت خار ملامت بود منظورم / اگر در شاهراه عشق گاهی پیش پا

منم که مصرف نقد نگاه میدانم / بروی خوب ندیدن گناه میدانم

فتاده است در این حرف پیش حق / زمین میکده را خانقاه میدانم

آن دم که چو خوابیده ام نخبیده ام بیداری
از گل بچه بند خود را گشاده میدانم

اگر چه در چمن روزگار خار و خسیم
چو داغ لاله بود گل ز گریه نفسیم
ولی ز باغ رخ آن شبنم که در آید
مهدی خنده ی گل از شکستن قفسیم

ز همت صدف پر شدن دل گذشته ام
چون بحر به یکی از ساحل گذشته ام
ظلمت بنده گردن آزادگی بجود
از زه رسم جیش خشک ز ساحل
سیل به بی نیازی غیرت در جهان
گسسته بارها ز در دل گذشته ام

از دست رفت داغ یاری که داشتم
سیماب شد شکیب و قراری که داشتم
شد شسته از نظاره آن لعل بار دگر
بر دل ز روزگار غباری که داشتم

افزود گر نیاز غفلت رشته بام
شد آبله پای طلب پرده خوابم
افسوس بود حاصل تخمی که هرزه است
در شوره زمین صفت شود سبک بی تابم
نومید نیم از کرم پیر خرابات
در بحر شکسته است سبو همچو حبابم

نه میوه گرچه در چمن بوستان سبکباریم
همان خوشه و بار زندگی گرفتاریم

ز آب گوهر ما تر شود گلوی جهان جهان ز قیمت ما مفلس است و پنجه زنان	لبی اگرچه ز شمشیر خشکتر داریم نگاه بر گره مفلس خریداریم
شمع فانوسم که در پیراهن اشک افشان شدم بعد ایامی که گلها از سفر باز آمدند	از گرستن تر گرد دود او بهم همچو نسیم صبحدم میبایدم از خود رفتنم
خنده ز چاک گریبان بر دنیا میزنم بادبان کشتی‌ام شهپر پروانه است	از سبکباری چو کف بر قلب دریا میزنم سینه بر دریای آتش همچنان پا میزنم
گرچه زیر تیغ لنگر دار مسکن داشتم جای خشم بر نیاورد از گرانخوابی مرا سیل چشم زخم شد سودای مجنون مرا	پای چون کوه از گران سنگی بدامن داشتم پشت خود بر کوه چون سنگ از فلاخن جای هر سنگی که از اطفال بر تن داشتم
بار روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم دوربینان از فراز کوه پیدا رنده ما	بار اول ما بر این آتش کباب افکنده‌ایم در ره سیل حوادث رخت خواب

زاهد از خشکی میترسد ز برق
ما بر این آتش ز تر دستی کباب افکنده‌ایم

ز کوشش حاصلی غیر از غبار دل نمی‌یابم
به از وحشت دگر راه ز آن منزل نمی‌یابم

ظهور حق ز باطل چشم بربسته است ای خودبین
تو لیلی را نمی‌یابی و من محمل نمی‌یابم

با جهانی بیستون از جان برد زیر در با سر شوریده
کف از زین بحر را جستن ندارم دامن بیدل

ز جام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم
ز مهد غنچه چون بوی گل با دل صد چاک برخیزم

نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا مانم
چمن از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم

نخوابیده است با کین کسی برگرد دل صافم
ز بستر چون دعا از سینه‌های پاک برخیزم

ما گرد از دل صحرای امکان می‌بریم
یوسف بی‌قیمت خود را ز کنعان می‌بریم

ریشه ما نیست در مغز زمین چون گردباد
رخت هستی از بساط خاک آسان می‌بریم

میکنند منزل تلاش راه ما همواره را
ما بامید فنا از زندگی جان می‌بریم

تا نظر از گل رخسار تو برداشته‌ام
قره دو بیتیست که در پیش نظر داشته‌ام

برگ آذار بر جسم کن ای بیدل فنا
که من این بار بامید تو برداشته‌ام

دل آسوده داری مپرس از صبر و آرامم
نگین را در فلاخن میدهد بیتابی نامم

سپند آتش رخسارم آسایش نمی‌دانم
اثرها از وجودم هست در تسخیر آرامم

پای ما تا از گل تعمیر می آید برون
میکشد آواره یک کج بحث چندین درد را

چون خضر از بحر تدبیر می آید برون
یک نگاری از عهده صد تیره

قدم ز خویشتن برفرنه فلک سودای کن
بهر چه میکشدت دل در این سرای سپنج
نهاده اند ترا لوح جان از آن بکنار

نکشد سر بجیب سر خود کلاه داری کن
ستیغ قطع تعلق کن نگاهداری کن
که گوشه نشین مشق خاکساری

ای دل روشن حجاب از طارم اخضر مکن
زیر گرد فقر باش چند که خجست جان شود

آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن
گندمست آنکه آرد شد در آسیا گیر

گهی در بحر برگرداز و گاهی در سر انجمن
نجات اقشم ز بحر سلطنت چو در خمار افتم

ز خشکی و تری چو موج از خوشی عنادی در عدم
چو آید کردن هیهات تکلف مالک رقابم

خانه سوز روشنی پرواز می باید شدن
نیست آسان عشق با خوبان نوخط با چنین

با نسیم صبح هم پرواز می باید شدن
گشته مشق عتاب و ناز

عشق ما را ظرف دنیا بر نتابد بیش از این
درد ما را کوه و صحرا بر نتابد بیش از این

باری بجای توشه دل بر دوش هستیم از هر چه هست
بار سنگین، راه عقبی بر نتابد بیش از این

کار صوفی نیست خاطر را مصفا ساختن
از فتیل و نقشها آیینه را پرداختن
آب رخ را که گردم صرف این صیقلان
آسیا میتوان گشتن به دور اندر چنین

بسکه دارد گرد کلفت چهره احوال من
روی میمالد بخاک آینه تمثال من
کیسه موری شوم بی پیچ و تاب عشق نیست
میشود آیینه صاحب جوهر از تمثال من

نیست امروز زرکان گهر فشانی من
گریه شسته است لطفی خط پیشانی من
زلف حسن حاشیه بر گرد سرش میگردد
در کتابی که بود شرح پریشانی من

کو مکن سایه کسی بر سر دیوانه من
کیسه چشم غزالان سیه خانه من
هر زمانی که از وزیر ملامت ریزد
سایه بید بود بر سر دیوانه من

نازک است از رگ جان کهکشان گوی من
باریک شد محیط تو آمد بگوی من
گر دهی نشد لقمه روزی حساب کرد
هر گریه که گشت گره دیگ گوی من
شیری که خورده بودم در عهد کودکی
گرد از فشار چرخ سفیدی ز موی من

سبک همچو شرر از لقای خویشتنم
تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم

سفینه در عرق شرم می‌توان انداخت
ز بس که منفعل از گردهای خویشتنم

پیام دوست ز باد بهار می‌شنوم
ز چاک سینهٔ گل بوی یار می‌شنوم

از آن ز سیر چمن بیشترم ز خود نبرند
که ذکر آرزو ز هر شاخسار می‌شنوم

خرابه‌ای تو تماشای گلستانش کنم
چشم حیران از انفعال خط رنگینش کنم

خانه از خانهٔ آیینه دارم پاکتر
هر چه هر کس آورد با خویشتن مهمانش کنم

چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم
به خط رخ تو امان باش از گزیدن چشم

شب گذشته کجا بوده که خوابیده است
بساط سبزهٔ خط تو از چریدن چشم

شریعت از پی تحصیل احتیاج فرستاد
که برگ کاه بود داروی پریدن

بسته‌تر شد دل ما را دو خط دست بهم
کار زنجیر کند مو ز چو پیوست بهم

مگذر از صحبت یاران موافق زنهار
رشته و موم شود شمع چو پیوست

نه آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم
همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم

گشایش نیست در شادی تحسین امید من — گره در کار است افتد اگر در رشته‌ام

چند در چاک وطن غنچه بود بال و پرم — در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم
تا شد از حلقه بیدار دلان زر بر زدم — خون مرده است سواد دو جهان در نظرم
پنبه گرگست که بر بستر من مالیدند — دست چوبی که کشیدند عزیزان بسرم

خیمه دل در سواد اعظم سودا زدیم — دست از ما بود دهر خویش بر بالا زدیم
چون حباب از روزن هستی که عین نیستی است — سر بر آوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
آستین بر هرچه افشاندیم دست ما گرفت — روی ما آورد بر هر چه پشت پا زدیم

صبح در خواب عدم بود که چو شد بیدارم — آن سبب هست فنا بود که هشیار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است — حیف و صد حیف که ما دیر خبردار

سینه بی جوش نم دارد و منزل امیدانم — غبار دشت را از داغ محمل نمیدانم
سپندی را بتعلیم دل من نافرد گردان — گر آواز نشست و خاست در محفل

بی گل رخسار او هرگاه در گلستان شدم — خنده بیدردی گل دیدم و گریان شدم

بحر رحمت را تصور کرده بودم یک حباب
از غبار خط بگرد عارضش حیران شدم

آتش دل از گرمی آنم چه [illegible] دارم
پاره‌ای گنج گهر از آبله دارم

آتش زر را پنجه نقد و [illegible] خام
گرمی طبع از دم این قافله دارم

گوینده بهم خوردم عالم گله خویش
بیش که روم عرض که ز عالم گله

هو الغفور ز جوش شراب می‌شنوم
صریر باب بهشت از رباب می‌شنوم

تفاوتی میان شنیدن من و تو
تو بستن در و من فتح باب

مگر ز صحبت دلهای گرم می‌آید
که از لباس تو بوی کباب می‌شنوم

لب نمی‌رسد از ضعف آه شبگیرم
ز بار دل چو کمان خانه میکند تیرم

ز بس که از خستگی در نظر نمی‌آیم
مگر بموی میان کرده اند تصویرم

چون صدف دستی که از بهر گهر برداشتم
گر بدندان است نگر قسم عقد گوهر داشتم

سبزه خط زهر قاتل شد بر آن تیغ نگاه
من [illegible] فصل بهار امید دیگر داشتم

بی نیاز از خلق از دست دعای خود شدم
حاصل عالم از این یک کف زمین برداشتم

[illegible] سکندر دارم
دل [illegible] دارم
[illegible] عجم
[illegible] دارم
[illegible] سکندر
[illegible] دارم
عقلیست [illegible] است
فیض [illegible] است
قطره [illegible]
[illegible] است
[illegible] است

تا ز اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم
شمع در فانوسم از روزی که حیرت‌پرستم

برق آتش در کمین خرمن جمعیت است
تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم

ز شور عشق اگر گل بر سر دستار می‌بستم
سر شوریدهٔ منصور را بر دار می‌بستم

به تکلیف بهاران حنا را غنچه می‌بندد
اگر در دست می‌بود اول بار

ز دین داری سر صد گره چون غنچه گردیدم
رهین یک گره بودم اگر زنار می‌بستم

شبی صد بار بر گرد دل افگار می‌گردم
بسوی یوسفی بر گرد این بازار می‌گردم

اگرچه نقش دیوارم بظاهر در گرانخوابی
اگر رنگ از رخ گل می‌پرد پیدا

خدا این طفل بدخو را ببخشد خواب آسایش
شبی صد بار از فریاد دل بیدار می‌گردم

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم
ز رشک حوصلگی مستی شراب کنیم

بیاض گردن او گر بدست ما افتد
چه بوسه‌های گلوسوز انتخاب کنیم

از انگشت آرزو شهد مکرر میخوریم
بر لب خود خاک میمالیم و شکر میخوریم

از تو تا دوریم از ما دور گردید حیات
تا تو هم بر میخوریم از زندگی بر میخوریم

گردباد داغ صحرای بی‌پایانیم	هیچکس را دل نمی‌سوزد به سرگردانیم
میکند بی‌برگی از آتش سپرداری مرا	وحشت شمشیر دارد در نهان از عریانیم
خط با وراق جهان دیده و نادیده زدیم	پشت دستی بگل چیده و ناچیده زدیم
هر دم از ماتم برگی شود از آه سفید	چار تکبیر برین گل خزان دیده زدیم
دل را جلا بدیده نمناک میکنم	آیینه را بدامن تر پاک میکنم
با سر صفای آینه میدارم از غبار	جان را اگر ز تیغ تو امساک میکنم
هر چند عاقبت ثمری ندامتست	خونی بعقده در دل افلاک میکنم
گرچه از خامی سیه گردیده یکسر نامه‌ام	میکند در کار رحمت کار عنبر نامه‌ام
میبرم خود نامه خود را و میسوزم ز رشک	آه اگر میشود محتاج کبوتر نامه‌ام
هر آنکه هست بدل کوه آهن از دردم	سبک چگونه توانم گذشتن از مردم
اگر نه تیرگی آرد طمع چه حاصل	چراغ مطلبم روز روشن از
داغ جانسوز بر عشق گردد در دلم	شمع ماتم گریه شادی کند در محفلم

[illegible]

دست من بیش از لب خواهش چو گل وا می‌شود
از سماع غم اگرچه رنگین است بزم روزگار

در گره شد چو شبنم آب روی ما
نیست در طالع ستاره‌ای همچو صبح فیض نسیم

شوق من کرد زبند احسان محصورم
در بتکده از رنگ ز رخ خواهم بخشید
بسکه آمیخته بیش تو دل از شر جهان

شیشه رازم شکستند و زرمی پُر زورم
چکنند چو صد سنگ فلک با شوره‌ام
دیدن شهد فرقی نیست گر دارد زنبورم

از دست رفت فرصت و ما ما نشسته‌ایم
چون شیشه نیمه گشت کمر بسته می‌شود

در راه آرمیده چو منزل نشسته‌ایم
شد عمر ما تمام و میان را نبسته‌ایم

نه می به جام و نه گل در کنار می‌خواهم
کیست محرم و بیگانه بیش غیرت حسن

نشستن لب لعل یار می‌خواهم
ترا نهفته ز خود در کنار می‌خواهم

گر فروغ مهر تابان آب می‌آرد به چشم
بسکه خوار و زار شد در روزگار جسم او

روی آتشناک او خوب می‌آرد به چشم
دیدن خورشید تابان آب می‌آرد

صرف کرد باده هم روح در پیمانه‌اش
بسکه خمارست قدح را آب می‌آرد

ما زبان کندیم از پشیمانی فارغیم	خوشه دارم که از خرمن که ایم فارغیم
موج را از رشتهٔ وحدت ز دریا بگسلید	بند بندم گر کند عشق از جدایی فارغیم
در بهشت عافیت افتاده‌ام تا گرده‌ای گشت	ما سر وقت خود را پاس آشنایی
ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم	از غم و شادی و نوروز و محرم فارغیم
نغمه در سازیست اما فارغ از گوشمال	ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم
ما ز سر بیرون هوای سر گردن گفته‌ایم	دست از این خرقه درکهنه پیرهن گفته‌ایم
عمر اگر باشد تماشای اثر خواهید کرد	نعرهٔ مستانه در کار گردن گفته‌ایم
تا چند بر روزن نرسد دود چراغ غنیم	زنجیر نشود پنبه ز خونابه داغ غنیم
میخواره‌ام و تشنهٔ یاران موافق	هر جا گل ازیت بود پنبهٔ داغ غنیم
چه خیالیست که دیوانه و شیدا نشویم	بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم
عیش ما چون سبزه با خشکی بکشاد گره است	ما نه غنچه بکره کار کسی در نشویم
ده دماغ خشک را از باده کش گفته‌ایم	بارها این شمع را از آتش روشن گفته‌ایم

هرکرا دیدیم دارد حاصلی از عمر خود | عقدهٔ مشکل جوابی دانهٔ خرمن کرده‌ایم

خاک را از آب روی خود گلستان میکنم | قطره تا در بساطم هست طوفان میکنم

آنچنان از لفظ گردد معنی بیگانه دور | در سواد شهر جولان در بیابان

شبستان جهان را روشن از صدق بیان دارم | که چون از رشته چون شمع آتش در دهان دارم

ز فیضم گرچه زیر بار خلق از کرم ریشانی | به نقش پا چراغ عیش ره گاه روان

ز چشم چون توانم شد آزاد از آن ابرو کمان تیغ | که چون در خاک صد صبح امید از استخوان

در لباس از سینه تفسیده آهی میکشم | شمع فانوسم نفس در کله کاهی میکشم

گرچه از شوخی جنون رقصیده‌ام چون خانه باز | کار رهرو جا بجا بسته شده راهی میکشم

صحبت خلقت همچنین در ابر دل گران | خون شیر را از کام شیران در نیایی

گرچه زنگ خاطر تن پروران چون روزه‌ام | صیقل آیینه روحانیان چون روزه‌ام

با گران قدری سبک در دیده‌ام چون مهمان | با سبکروحی خاطر تا گران چون روزه‌ام

هر

همچشم ابله است دل اشکبار من | در پرده دوست گره نوبهار من

کشتی در آب گوهر و کالا میکنند	دریا برکت از گهر آید ار چمن
میکنند در پرده دل سیر دایم آه من نیست جز گوهر هوا افروز داغ بستگی	تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من بود از گردش خاک بازیگاه من
دلی کی رسد کو وصل تو ای سینه ناز من زون دو پیش رو به کعبه ام هست	یک کوچه است زلف دراز من بر روی من زنند ملایک نماز من
باغ بر گشته از داغ نهان بستوان چیدن ز خار بد گل این باغ دشوار است دل کندن	گل از گلهای خوشبو در گریبان بستوان چیدن وگر نه از گل بخار دامان بستوان
کسی که مینهد از حد خود قدم بیرون ز آسمان کهن سال چشم جود مدار	کبوتر است که می آید از حرم بیرون نمیدهد چو سبو کهنه گشت نم بیرون
آه گرم است دایم در دل بیتاب من	نیست هر گز بی چراغی گوشه محراب من

از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود
زین صدای آب سنگین تر شد آخر خواب من

دمید صبح سر از خواب بیخودی برگیر
ز اشک گرم قمری آتشیده بساغر گیر

مشو چو عود ز خامی بسوختن قانع
سری چو شعله برفراز زین بلند مجمر

بجا کمال چو دود است بساز زیر فلک
بآسیا شوای گفت گرد کمتر گیر

چشم خواب آلود او در رزم آرد حسن آتشین
تیزی شمشیر نگه غفلت آهو ببین

آنچه در جام جم از اسرار نتوان گشت دید
خویش را در هم شکن از کاسه زانو

ز بیقراری بهار زندگی دا غشید ارچنه
وگرنه همچو نخل طور آتش میچکید ارچنه

ز بس ز غیرت گشتکار زخم کوش آشنا
چراغان شد ز خون تازه خاک هر شهید ارچنه

بی کشش نتوان برون از قید دنیا آمدن
بی رسن از چاه امهات نیست بال آمدن

آینه عذری و هر تقصیر دارد توبه
نیست غیر از زور درشن عذر بیجا

بحسن خلق دلها را مسخر میتوان کردن
ازین غیبر دو عالم را معطر میتوان کردن

اگر از خاشی قدر سلیمانی بدست آری
بر بزاد آن معنی را مسخر میتوان کردن

اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی
بزیر بار دل رقص صنوبر میتوان کردن

یا نغمه صیاد آن سپاک می آید برون	خون ز چشم حلقه ذرات می آید برون
صبح عشرت میکند نشر نام این نابدیدگان	آه سردی کز دل افلاک می آید برون
رزق اگر بر شاهی [آدمی] عاشق نمیباشد چرا	از زمین گندم گریبان چاک می آید برون

حذر کن از عرق روی لاله رخساران	که میکند بدل سنگ رخنه این باران
همیشه داغ دل من [دردمند] تازه است	که شب خموش نگردد چراغ بیماران
دو چشم شوخ تو با یکدگر نمیسازند	که در خرابه بهم یکدلند میخواران
فتاده باده پرستان ز توبه در [تنگ] زحمت	خدا نگاه دهد از غرور هشیاران

چو غنچه هر که بزانو نشست در خار نگردد	از من نشد چو سینه سر شاخسار نگردن
صبح بیاض گردن صاحب شفق ندید	نگرفت خون ما را دلدار تا نگردن

قدم ز چشم مزن قلزم خون ز اما شاگرن	بیا در سینه هر محبت جنون ز اما شاگرن
جدائی حسن و عشق را نمیخواهند یکدیگر	بجای زلف لیلی بید مجنون ز اماش

مباش در صدد بی شمار خندیدن	که صبح یافت نفس از دو بار خندیدن
یکی هزار کند شهد زندگانی را	بروی سوختگان چون شرار خندیدن

نمود آب عقیق تو ز عناب آلود	ز زیر لب بگیر چو جان ز خندیدن
هیچ چند خواب راحت بر خود حرام کردن کار جهان تمامی هرگز نمی‌پذیرد	در ملک بی‌نشانی خود در تمام کردن بنشین ز تمامی عمر خود تمام کردن
از خموشی خاک گرد دهان قال زن آنقدر با تیغ مدارا کن که جانت صاف شود	تا قیامت خیمه در دار امان حال زن خرمنت چون پاک گردد پر غربال زن
از خود برون فرشته هوای سفر مکن سود سفر بود گذراندن ز همرهان	این راه را که پای زمین گیر سر مکن زنهار با رفیق موافق سفر مکن
کشتی حرص ندارد جگر من در حسرت تمیز پرواز بلند است در خانه و صحرا است لطف تو امیدم	خشک از قدح شیر بر آید شکر من مجموعه بر هم زده بال و پر من از خانه نخیزد ارچه همسفر من
دل شکسته شود پر داز از حرف سیمان اگر آزاده بار کلبه از دوش خود بگذارند	نمی‌آید ستم دانه از آسیا بیرون که چون بسته و از تن آزادگان آید

مصراع اول	مصراع دوم
مشو فارغ ز گردیدن که روزی دیدم با شد	همین آواز می‌آید ز سنگ آسیا بر من
دل اسیر در فشد مگر کلام من	نی میکند نبات شکر کلام من
ای وای مصیبتا که شد خرج مردکان	چون حافظ مر زبر اسیر کلام من
استخوان من اگر رزق هما خواهد شدن	سایه بال هما ابر بلا خواهد شدن
یوسف از ترک هوای نفس ملک مصر یافت	هر که فرمان پیر دو فرمانده خواهد
میشود بال گلستان باد دست پیرانه نقصان	خرده گل عاقبت خرج صبا
ناله نی از جگر آه می‌آرد برون	یوسفی در بر نفس از چاه می‌آرد برون
ور شور رزق چون نوبت بتو می‌رسد	چرخ گویا بر نی از چاه می‌آرد
زهی از شبنم رخساره چشم حیا روشن	چراغ ماه را از شمع روی پیر یار روشن
فلک تا بخشیم از گوشه چشم دگر دارد	که چون فرزند کور آید شود چشم گدا
خطر دارد بمحفل از کمند وحدت افتادن	بگرداب بلا از حلقه جمعیت افتادن
زخوان مرا نصیب تا دیدم انصاف نمیدانند	گوارا اگر در حرف چاه دارد قیمت افتادن

از بصیرت نیست دنبال تماشا جستن همچو طفلان طرف پرده تماشا جستن چون [illegible] با سبکروحان گذر مانده گردی ز پی [illegible] ارباب عقل سبک مغزی غبار بعث ال[illegible] اسبت براق عرش بها جستن

ز بزم وصل ذوق انتظارم میکشد گردن
ز پای گل بصحرا خار دامم میکشید پیرهن
مرا هر کس که پر میکشید از گوشه خلوت
ستمکاریست گر آغوش یارم

غم ز محنت خانه شادی می آید برون
سیل از ویرانه ام آباد می آید برون
داغ دولت بانی می آید بدست
این همه از بیشه فولاد می آید
از خمش پوشان پی ترکم گفتاری محو
کاهی صفیر از خانه صیاد می آید

فارغند از قید چرخ سنگدل دیوانگان
رسته اند از حلقه ماتم برون دیوانگان
در بیابانی که باشد لاله زار از شور جنون
مست گردیده از شراب لاله گون
بلبلان دیوانه اند و بوی گل از تحت
میدود در کوچه و بازار خرد دیوانگان

شهد خوبان میزنند آتش بجان خویشتن
میخورد دل شمع دایم از زبان خویشتن
راه حرف آشنایان بسته بیگانه است
اینقدر غافل مباش از گلستان
از زبردستان کسی زه بر کمان فرو بست
حلقه بیرون بردم از میدان کمان خویشتن

لب تر از خط سبز آمد از کمین بیرون
چه زهر که بود که آمد ازین نگین بیرون
باستخوان نرسد تا زخم تیغ ترا
مکن چو نال قلم دست از آستین بیرون

نشسته نقش کجی آنچنان درین ایام | که نام راست نمی آید از نگین بیرون

اگر پوشیده گردد دیگر از تن پیراهن | تن سیمین خیالی میشود در دوش پیراهن
ز نومیدی کشاکش چون که چشم پر کشیدن | ز پیراهن غبار آورد و شد روشن ز

ز روی آتشین شمع اگر شد انجمن روشن | شبستان را چهار گردید از آن سیمین تن روشن
شهید عشق شمع دیگران باشد | که سازد خاک خود را لاله چون این کفن
فغان کز خط چراغ زیر دامن بسته لعل | که چون فانوس بود از پرتوش چاه ذقن

غمم کی از سینه بی غمخوار می آید برون | کی به پای خویش از پا خار می آید برون
جو نشتر را ز اهتمام جدا چون دانه ز در راه | یک سخن زان لب به چندین بار می آید
غ زیرک گم شد در حلقه دام دو | بر نگردد نغمه سنه گر تار می آید

پیش هر گلی ز نرم است رنگین خویشتن | میخورم قند از شکست آرزوی خویشتن
بنفشه رم کرد که شکوه بگشاید دهن | چون سبو دستی که دارم بر گلوی

در غریبی چاره گردیدستی چون کنم
و که در دریا ندادم دست و شوی

[illegible]

از هزاران اهل حق جز دولت عقبی مجو
در ماه روزه سیر بدانکه گرده
خرقه بر دوشان از فرزندان بگسیخته

زینهار از ننگ دنیا کردگان دنیا مجو
چشم گرسنه منت خاصان نکرده
شوره بستان ننهد از بار گران بگریخته

تو چکیده لیست تا به فتنه عالمی
در ته ابر است دایم آفتاب زندگی
ندارد حسن خط خبر ز غلام حلقه در گوشی
حضایت تا نه هر دم بر روی کار می آری
هم براه فقر و سلوک نزدیکی
زمستی دیگران ز مسکین بتکلیف می نوشتی

آفاق را گرفت سلیمان بخاتمی
با سیاهی منتست هر کرد داغ از زندگی
ندارد صفحه دوران چو بخشش عاشق نمایانی
شد سپهر و ماه دست از سینه کاری بگذاری
چو تیغ کرده قضا تاب غفلت باریکی
بعیب دیگران خواهی که عیب خویش را پوشی

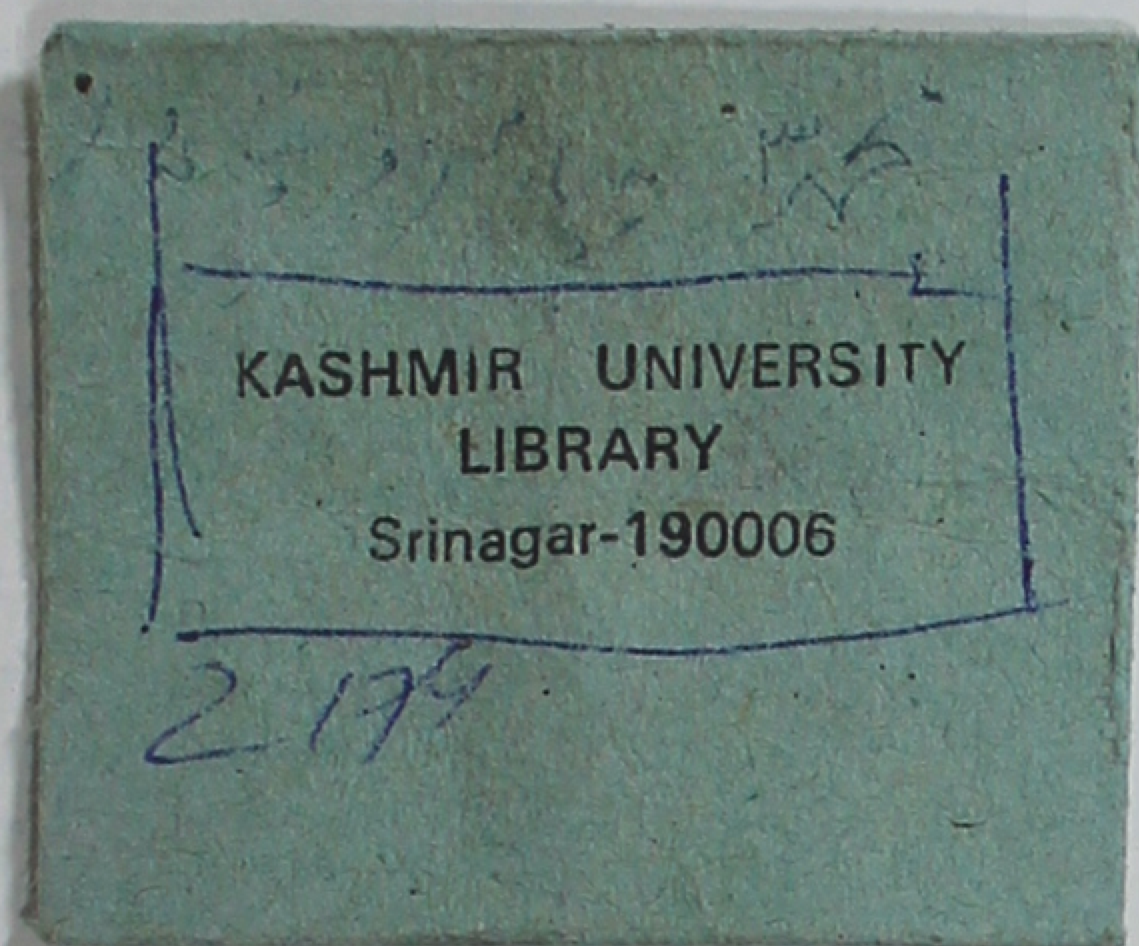
در نظر هر که داد عشق تو آتش سرور
ملک سلیمان بود حلقه انگشتری

تم

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۱	فهرست مختصری از آثار و ابنیهٔ تاریخی ایران	شهریورماه ۱۳۰٤
۲	آثار ملی ایران (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	مهرماه ۱۳۰٤
۳	شاهنامه و تاریخ (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	شهریورماه ۱۳۰۵
٤	کشف دو لوح تاریخی در همدان (تحقیق پرفسور هرتسفلد ـ ترجمهٔ آقای مجتبی مینوی)	اسفند ماه ۱۳۰۵
۵	سه خطابه در بارهٔ آثار ملی و تاریخی ایران (از آقایان فروغی و هرتسفلد و هانی بال)	مهرماه ۱۳۰٦
٦	کشف الواح تاریخی تخت جمشید (پرفسور هرتسفلد)	بهمن ماه ۱۳۱۲
۷	کنفرانس آقای فروغی راجع بفردوسی	بهمن ماه ۱۳۱۳
۸	تحقیق مختصر در احوال و زندگانی فردوسی (بقلم فاطمه خانم سیاح)	۱۳۱۳
۹	تجلیل ابوعلی سینا در پنجمین دورهٔ اجلاسیه یونسکو در فلورانس	اسفند ماه ۱۳۲۹
۱۰	رسالهٔ جودیهٔ ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمود نجم آبادی)	« ۱۳۳۰
۱۱	رسالهٔ نبض ابن‌سینا (بتصحیح آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	« ۱۳۳۰
۱۲	منطق دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقایان سید محمد مشکوة و دکتر محمد معین استادان دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۳	طبیعیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	«
۱٤	ریاضیات دانشنامهٔ علائی ابن‌سینا (بتصحیح آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه)	«
۱۵	الهیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمد معین استاد دانشگاه)	«
۱٦	رسالهٔ نفس ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه)	«
۱۷	رسالهٔ در حقیقت و کیفیت سلسلهٔ موجودات (بتصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه)	«
۱۸	ترجمهٔ رسالهٔ سرگذشت ابن‌سینا (از آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—
۱۹	معراج نامهٔ ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۲۰	رسالهٔ تشریح اعضاء ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—
۲۱	رسالهٔ قراضهٔ طبیعیات منسوب بابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—
۲۲	ظفرنامه منسوب بابن‌سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—
۲۳	رسالهٔ کنوزالمعزمین ابن سینا (بتصحیح آقای جلال‌الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲۴	رسالهٔ معیارالعقول-جرثقیل - ابن سینا (بتصحیح آقای جلال الدین همایی استاد دانشگاه)	«
۲۵	رسالهٔ حی بن یقظان ابن‌سینا باترجمهٔ شرح فارسی آن از یکی از معاصران ابن سینا (بتصحیح آقای هانری کربن)	«
۲۶	جشن نامهٔ ابن سینا (مجلد اول - سرگذشت و تألیفات و اشعار وآراء ابن سینا) تألیف دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه	«
۲۷	ترجمهٔ مجلداول جشن‌نامه بفرانسه (بوسیلهٔ آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه)	«
۲۸	ترجمهٔ اشارات وتنبیهات (بتصحیح آقای دکتراحسان یار شاطر استاد دانشگاه)	۱۳۳۲
۲۹	پنج رسالهٔ فارسی وعربی از ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر احسان یارشاطر استاد دانشگاه)	«
۳۰	آثار تاریخی کلات وسرخس (تألیف آقای مهدی بامداد)	بهمن ماه ۱۳۳۳
۳۱	جشن نامهٔ ابن‌سینا مجلد دوم (حاوی نطقهای فارسی اعضاء کنگرهٔ ابن سینا)	۱۳۳۴
۳۲	جشن نامهٔ ابن‌سینامجلدسوم (کتاب‌المهرجان‌لابن‌سینا) حاوی نطقهای عربی اعضای کنگرهٔ ابن‌سینا	۱۳۳۵
۳۳	جشن‌نامهٔ ابن‌سینا مجلدچهارم (شامل‌خطابه‌های اعضای کنگرهٔ ابن‌سینا بز بانهای آلمانی وانگلیسی وفرانسوی)	۱۳۳۴
۳۴	نبردهای بزرگ نادرشاه (بقلم‌سرلشگرغلامحسین‌مقتدر)	۱۳۳۹
۳۵	جبر ومقابلهٔ خیام (بتصحیح و تحشیهٔ آقای دکتر جلال مصطفوی)	۱۳۳۹
۳۶	شاهنامهٔ نادری تألیف مولانا محمد علی فردوسی ثانی، (بتصحیح وتحشیهٔ آقای احمد سهیلی خوانساری)	۱۳۳۹

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۳۷	اشترنامهٔ شیخ فریدالدین عطار (بتصحیح وتحشیهٔ آقای دکتر مهدی محقق)	۱۳۳۹
۳۸	حکیم عمر خیام بعنوان عالم جبر تألیف آقای دکتر غلامحسین مصاحب	۱۳۳۹
۳۹	نادرشاه تألیف آقای دکتررضازاده شفق استاددانشگاه	۱۳۳۹
۴۰	درهٔ نادره تألیف میرزا مهدی خان (باتصحیح وتحشیهٔ آقای دکتر سید جعفر شهیدی)	۱۳۴۰
۴۱	شرح احوال ونقل و تحلیل آثار شیخ فریدالدین عطار تألیف آقای فروزانفر استاد دانشگاه	۱۳۳۹-۴۰
۴۲	خسرونامه تألیف شیخ فریدالدین عطار (به تصحیح و اهتمام احمد سهیلی خوانساری)	۱۳۴۰
۴۳	نامه های طبیب نادرشاه ترجمهٔ آقای دکتر علی اصغر حریری (باهتمام حبیب یغمائی)	۱۳۴۰
۴۴	دیوان غزلیات وقصاید عطار (باهتمام و تصحیح آقای دکتر تفضلی رئیس کتابخانهٔ مجلس شورای ملی)	۱۳۴۱
۴۵	جهانگشای نادری تألیف میرزامهدیخان (باتصحیح و تعلیقهٔ آقای سید عبدالله انوار)	۱۳۴۱
۴۶	طربخانه (رباعیات حکیم عمرخیام نیشابوری) تألیف یار احمد بن حسین رشیدی تبریزی (بامقدمه و تصحیح و تحشیهٔ آقای جلال الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۴۲
۴۷	نادرهٔ ایام ، حکیم عمر خیام ورباعیات او بقلم آقای اسماعیل یکانی	۱۳۴۲
۴۸	اقلیم پارس (آثار باستانی وابنیه تاریخی فارس) تألیف سید محمد تقی مصطفوی	۱۳۴۳
۴۹	سفارش نامهٔ انجمن آثار ملی	اردیبهشت ۱۳۴۴
۵۰	یادنامه شادروان حسین علاء (رئیس پیشین هیئت مؤسسان انجمن آثار ملی)	تیر ماه ۱۳۴۴
۵۱	ذخیرهٔ خوارزمشاهی (جلداول) تألیف زین الدین ابوابراهیم اسمعیل جرجانی ـ سنهٔ ۵۰۴ هجری ـ (باهتمام وتصحیح وتفسیر دکتر محمدحسین اعتمادی ـ دکتر محمد شهراد ـ دکتر جلال مصطفوی)	۲۵ شهریور ۱۳۴۴


KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006